

# داستان مردم آمریکا

جلد سوم



پرفسور هوارد زین

برگردان: خ. طه‌وری

م. هادی

تارنگاشت عدالت

اردیبهشت ماه ۱۳۹۲

## فهرست مطالب:

۳	۱۹- سورپرایز (رویدادهای غیرمترقبه)
۶۱	۲۰- خارج از کنترل
۹۴	۲۱- سازش بین دو حزب
۱۵۶	۲۲- ایستادگی پنهان
۲۰۳	۲۳- قیام در پیش
۲۱۹	۲۴- پرزیدنت کلینتون
۲۷۰	۲۵- انتخابات سال ۲۰۰۰ و «جنگ علیه تروریسم»

## بخش نوزدهم

## سورپرایز (رویدادهای غیرمترقبه)

هلن کِلِر (Helen Keller) در سال ۱۹۱۱ گفت: «ما رای می‌دهیم؟ این به چه معنی است؟» و اما گلدمن (Emma Goldman) تقریباً در همان زمان گفت: «جادوی مدرن ما حق رای همگانی است». پس از سال ۱۹۲۰ زنان هم مثل مردان رای می‌دهند، ولی جایگاه اجتماعی زیردست بودنشان به ندرت تغییر کرده است.

درست پس از آنکه زنان حق رای به دست آوردند، دامنه‌ی پیشرفتهای اجتماعی‌شان را می‌توان در ستونهای مشاوره‌ی روزنامه‌هایی یافت که دوروتی دیکس (Dorothy Dix) می‌نوشت و در سراسر کشور منتشر می‌شد. او گفت زنان دیگر نباید یک خرچمال خانگی باشند:

... همسر یک مرد، ویتربینی است که او دستاوردهای خود را در آن به نمایش می‌گذارد... مهمترین قراردادهای سر میز نهار امضا می‌شود... ما با کسانی که می‌توانند در خوشبختی ما را یاری کنند، سر میز شام دیدار می‌کنیم. ... زنی که در دایره‌ی دوستان ارزشمند رفت و آمد می‌کند و یا عضو کلوب است، و خودش را جالب توجه و دلپذیر می‌سازد ... کمکی است برای مردش.

رابرت و هلن لیند (Robert and Helen Lynd) که در اواخر دهه ۲۰ زندگی شهری را در میونسی (Muncie) در ایندیانا (Middletown) بررسی می‌کردند، به اهمیت خوش منظر بودن و جامه‌ی زیبا پوشیدن زنان اشاره کردند. این دو همچنین دریافتند که وقتی مردان در میان خود آزادانه سخن می‌گویند، اغلب تمایل دارند زنان را «پاکتر و از نظر اخلاقی استوارتر از مردان بدانند ولی در عین حال آنها را موجوداتی

نسبتاً دور از واقع‌بینی، احساساتی، ناپایدار، با گرایش به پیشداوری و زودرنج و تا حدی زیادی ناتوان در روبرو شدن با حقایق و یا سخت اندیشیدن برآورد می‌کنند».

نویسنده ای در اوایل ۱۹۳۰ در پشتیبانی از کسب و کار صنعت زیبایی (آرایش و پیرایش -م) مقاله‌ای را در یک مجله با جمله‌ی زیر آغاز کرد: «زن متوسط آمریکایی شانزده پای مربع (برابر با ۱/۴۸۶۴ متر مربع -م) پوست دارد». او ادامه داد که چهل هزار سالن زیبایی در کشور وجود داشت و سالانه دو میلیارد دلار در لوازم آرایش برای زنان هزینه می‌شد - ولی این کافی نبود: «زنان آمریکایی هنوز یک پنجم مبلغی را که به آن نیاز است که ظاهر خود را بهبود بخشند، هزینه نمی‌کنند». سپس «نیازهای زیبایی سالانه برای هر زن» را در فهرستی با جزئیات برشمرد: دوازده آرایش با روغن داغ، پنجاه و دو ماساژ چهره، بیست و شش ابرو چین، و مانند این‌ها.

به نظر می‌رسد زنان به بهترین وجهی توانستند خود را برای نخستین بار از زندان زناشویی، مادری، زنانگی، خانه داری، زیباسازی و تنهایی رها کنند، هنگامی که خدماتشان به شدت مورد نیاز بود - چه در صنعت، چه در جنگ یا چه در جنبش‌های اجتماعی. هر بار که شرایط عملی زن را از زندانش بیرون می‌کشید - به نوعی آزادی مشروط از زندان برای کار - به محض اینکه این نیاز فروکش می‌کرد کوشش می‌شد او را به زندانش بازگردانند و این، به مبارزه‌ی زنان برای دگرگونی انجامید.

جنگ جهانی دوم زنان بیشتری را که تا کنون بی سابقه بود، از خانه به دنیای کار کشانده بود. در سال ۱۹۶۰، ۳۶ درصد از همه‌ی زنان بالای شانزده سال - ۲۳ میلیون زن - برای دستمزد کار می‌کردند. ولی با وجود اینکه که ۴۳ درصد از زنانی که دارای کودکانی در سن و سال مدرسه بودند، کار می‌کردند، تنها دو درصد از آنان جا در مهد کودک برای کودکانشان می‌یافتند - بقیه می‌بایست به راهی خود این مشکل را حل می‌کردند. زنان ۵۰ درصد رای دهندگان را تشکیل می‌دادند، ولی آنها (حتی در سال ۱۹۶۷) تنها ۴ درصد از کرسی‌های پارلمان‌های ایالتی و تنها ۲ درصد از پُست‌های دادگستری را در دست داشتند.

میانگین درآمد زن شاغل کمابیش یک سوم درآمد یک مرد شاغل بود. و به نظر نمی‌رسد که نگرش‌ها نسبت به زنان از سال‌های بیست تا کنون تغییر چندانی کرده باشد.

الیس راسی (Alice Rossi)، فمینیست و جامعه‌شناس، نوشت «در جامعه‌ی ما در سال ۱۹۶۴ ضدیت آشکاری با جنبش‌های زنان (فمینیسم-Feminism) وجود ندارد»، «نه برای اینکه برابری زن و مرد به دست آمده است، بلکه برای اینکه عملاً نشانه‌ای از شوق فمینیستی در نزد زنان آمریکایی باقی نمانده است».

در جنبش حقوق شهروندی در سال‌های شصت نشانه‌های یک شورش عمومی شروع به پیدایش کرد. زنان در جایی قرار گرفتند که معمولاً در جنبش‌های اجتماعی قرار می‌گرفتند، در صف اول - جای سربازان ساده، نه جای ژنرال‌ها. در دفتر کمیته‌ی هم‌آهنگی دانشجویان بدون خشونت در آتلانتا، یک دانشجوی کالج اسپلمن (Spelman College) به نام رابی دوریس اسمیت (Ruby Doris Smith)، که در هنگام اعتصاب (Sit-In) زندانی شده بود، خشم خود را از روشی که زنان برای کارهای روزمره‌ی دفتری پایین نگهداشته شده بودند ابراز کرد، و دو زن جوان سفیدپوست در کمیته‌ی هم‌آهنگی (SNCC: Student Nonviolent Coordinating Committee)، ساندرای هایدن (Sandra Hayden) و مری کینگ (Mary King)، در اعتراض به او پیوستند. مردان کمیته‌ی هم‌آهنگی با احترام به آنها گوش می‌دادند، نوشته‌های مواضع‌شان را که در آن حقوق خود را توضیح داده بودند، می‌خواندند، ولی کار چندانی انجام نمی‌دادند. الای بیکر (Ella Baker)، مبارز کهنه کار از هارلم (Harlem)، که اکنون در جنوب، اعتراضات را سازماندهی می‌کرد، این گونه برخوردها را می‌شناخت: «من از آغاز می‌دانستم که در جایگاه یک زن، در جایگاه یک زن مسن‌تر در یک گروه از نمایندگان که عادت دارند زنان را بیشتر به عنوان پیروان داشته باشند، نمی‌توانستم در رهبری نقشی داشته باشم».

با وجود این زنان در آن نخستین سال‌های خطرناک سازمان‌دهی در جنوب نقش حیاتی داشتند و

شایستگی‌شان ستایش می‌شد. بسیاری از آنها چون الای بیکر و آملیا بوینتون (Amelia Boynton) در سلما، آلاباما (Selma, Alabama)، و «ماما دالی - Mama Dolly» در آلبانی، جرجیا (Albany, Georgia) زنان سالمندی بودند. زنان جوانتر - گلوریا ریچاردسون (Gloria Richardson) در مریلند، انل پاندر (Annelle Ponder) در می‌سی‌سی‌پی - نه تنها فعال بودند، بلکه در جایگاه رهبری بودند. زنان از همه‌ی گروه‌های سنی راهپیمایی کرده بودند و به زندان رفته بودند. خانم فنی لو هامر (Mrs. Fannie Lou Hamer)، رعیتی در رولویل (Ruleville)، می‌سی‌سی‌پی، به عنوان سازمان دهنده و سخنور جاودانه شد. او سرود می‌خواند. با پای لنگ آشنایش (در کودکی بیماری فلج کودکان داشت) پیشاپیش همه راه می‌رفت. و مردم را در گردهمایی‌های توده‌ای به شور می‌آورد: «من از خستگی بیمارم، آخ که بیمار بودن از خستگی».

تقریباً در همان زمان زنان سفیدپوست طبقه‌ی متوسط تحصیل کرده و کارشناس کم‌کم صدایشان را بلند کردند. یکی از کتاب‌های پیشگام، نیرومند و تاثیرگذار، کتاب بتی فریدن (Betty Friedan) *واژ و رمز زنانه* (The Feminine Mystique) بود.

آن مسئله که نامی ندارد، دقیقاً چه بود؟ آن کدام واژه‌ها بود که زنان به کار می‌بردند، وقتی سعی می‌کردند آن را توضیح دهند؟ گاهی زنی می‌خواهد بگوید: «من خودم را یک جوروی تهی حس می‌کنم ... ناخرسند». یا که: «احساس می‌کنم، انگار که وجود ندارم». گاهی: «... یک حس خستگی ... آنچنان از بچه‌ها خشمگین می‌شوم که این مرا می‌ترساند. ... حس می‌کنم می‌خواهم بدون انگیزه گریه کنم».

فریدن تجارب خود را به عنوان زن خانه دار طبقه متوسط نوشت، ولی آنچه که او در باره اش سخن گفت، چیزی را در همه‌ی زنان بیدار کرد:

این مسئله به خاک سپرده شده، برای سال‌های بسیاری در ذهن زنان آمریکایی ناگفته مانده است. یک ناآرامی نیرومند، احساسی از ناخشنودی، حسرتی که زنان در میانه‌ی سده بیستم در آمریکا از آن رنج می‌-

بردند. هر زن خانه‌داری در شهرک‌ها به تنهایی با آن دست به گریبان بود. همان طور که رخت‌خواب‌ها را مرتب می‌کرد، نیازمندی‌های زندگی را خرید می‌کرد، ملافه‌ها را دسته بندی می‌کرد، لقمه‌های کروی بادام زمینی را با بچه‌هایش می‌خورد، شیربچگان و پیش‌آهنگانش را به اینجا و آنجا می‌برد، شبها در کنار مردش می‌خوابید - حتی می‌ترسید در خلوت از خود بپرسد - «آیا همه‌اش همین است؟» ...

ولی در بامداد یک روز در آوریل ۱۹۵۹ شنیدم مادری دارای چهار فرزند که با چند مادر دیگر در شهرکی در پانزده مایلی نیویورک قهوه می‌نوشید، با صدایی از نومیادی خاموش گفت، «این مسئله». و دیگران بدون توضیح می‌دانستند، که او از مسئله‌ای با مردش یا با فرزندانش یا از خانه‌اش سخن نمی‌گفت. ناگهان برای آنان روشن شد که همگی همان مسئله را داشتند، مسئله‌ای که نام نداشت. با تردید در باره‌ی آن به گفتگو پرداختند. دیرتر، پس از آنکه کودکانشان را از مهد کودک برداشته و برای خواب نیمروز به خانه می‌بردند، دو تن از زنان در آرامش کامل گریستند، زیرا دریافتند که تنها نیستند.

آن «راز و رمزی» که فریدن از آن سخن می‌گفت، تصویر زنی بود در مقام مادر و همسر که به خاطر همسرش، به خاطر فرزندانش زندگی می‌کند و رؤیاهای خود را به خاطر آنها کنار می‌گذارد. او نتیجه گرفت: «تنها راه برای یک زن، همین طور برای یک مرد، برای یافتن خویش، برای شناخت خویش به عنوان یک شخصیت، در کار خلاق خود او نهفته است.»

در تابستان ۱۹۶۴، در مک کامب (McComb)، می‌سی‌سی‌پی، در خانه‌ی آزادی (مرکز انجمن حقوق شهروندی که در آنجا مردم با هم کار و زندگی می‌کردند) زنان برای اعتراض به مردانی، که از آنها می‌خواستند رخت‌خواب‌ها را مرتب کنند و خوراک بپزند، در حالی که خود با اتومبیل‌ها برای کار سازماندهی به این سو و آن سو می‌رفتند، دست از کار کشیدند. آن ناآرامی که فریدن از آن سخن می‌گفت، به نظر می‌رسید همه جا در باره‌ی زنان صدق می‌کند.

در ۱۹۶۹، زنان ۴۰ درصد از کل نیروی کار در ایالات متحده را تشکیل می‌دادند، ولی شمار قابل توجهی از آنان منشی، نظافتچی، آموزگار دبستان، فروشنده، گارسن و پرستار بودند. هر یک از سه زن شاغل همسری داشت که درآمدش کمتر از ۵۰۰۰ دلار در سال بود.

پس چگونه بود با زنانی که شغلی نداشتند؟ آنها در خانه بسیار سخت کار می‌کردند، ولی خانه داری کار به حساب نمی‌آمد، زیرا در یک جامعه‌ی سرمایه داری (یا شاید در هر جامعه مدرن که در آن اشیاء و آدم‌ها برای پول خرید و فروش می‌شوند) کاری که برای آن پرداخت نمی‌شود، کاری که تولید ارزش نمی‌کند، بی ارزش شمرده می‌شود. در سال‌های ۱۹۶۰ زنان آغاز کردند بیشتر در باره‌ی این واقعیت بیاندیشند، و مارگارت بنستون (Margaret Benston) در *اقتصاد سیاسی رهایی زنان* نوشت (The Political Economy of Womens' Liberation) در این باره نوشت، زنانی که کار خانه می‌کنند، آدم‌هایی هستند بیرون از سیستم اقتصادی مدرن. بنابراین آنها مانند رعیتی می‌باشند که با زمین خرید و فروش می‌شد یا خرده کشاورزی که بابت زمینی که روی آن کار می‌کرد بخشی از حاصل دسترنج خود را به ارباب می‌داد.

زنانی که در «کارهای» ویژه‌ی زنان کار می‌کردند - منشی‌ها و خانم‌های مسئول پذیرش مراجعه کنندگان، ماشین نویس‌ها، فروشنده‌ها، نظافتچی‌ها، پرستارها - در محل کار با انبوهی از اهانت‌های جور واجور روبرو می‌شدند، که مردان در کارهای سطح پایین با آن روبرو بودند، به اضافه‌ی مجموعه‌ای از اهانت‌های دیگر به خاطر زن بودن: کنایه‌های تمسخرآمیز در باره‌ی فرآیند ذهنی آنها، جُک‌های جنسی و خشونت آمیز، نادیده گرفتن آنها مگر به عنوان وسیله‌ی سکس، خواسته‌های بی‌مورد برای کارآمدی بیشتر. نشریه‌ی تجاری «راهنمای استانداردهای زمان برای کار منشی‌گری» یک ستون پرسش و پاسخی را چاپ کرد:

**پرسش:** من بازرگان هستم و منشی من بنظر می‌رسد که بسیار آهسته حرکت می‌کند. او چند بار در دقیقه

باید بتواند کشوی پرونده‌ها را باز و بسته کند؟



پاسخ: درست ۲۵ بار. زمان برای دیگر کارهای «باز و بسته کردن»: ... ۰/۴ [۴ دهم] دقیقه برای باز کردن یا بستن یک پوشه، ۰/۰۲۶ [۲۶ هزارم] دقیقه برای باز کردن کشوی یک میز استاندارد. اگر که نگران «نشست و برخاست» او بر و از روی صندلی هستید، با داده‌های زمانی زیر زمان بگیرید: «از صندلی برخاستن»، ۰/۰۳۳ دقیقه؛ «چرخیدن بر روی صندلی چرخدار»، ۰/۰۰۹ دقیقه.

یک زن کارگر در کارخانه‌ای در نیو بدفورت (New Bedford)، ماساچوست، در اوائل دهه‌ی هفتاد، در یک شرکت متوسط که مدیرش در سال ۱۹۷۰، ۳۲۵۰۰۰ دلار از سهام شرکت سود برده بود، در یک روزنامه‌ی تشکیلاتی نوشت که ۹۰ درصد کارگران در بخشی که او کار می‌کرد، زن بودند، ولی همه‌ی سرکارگران مرد.

چند سال پیش سه روز از کارم منتظر خدمت شدم، زیرا بچه‌هایم هنوز کوچک بودند و من باید مرخصی می‌گرفتم هنگامی که آنها بیمار می‌شدند. ... کارفرمایان کسانی را می‌خواهند که چیزی نگویند، از یکدیگر سخن چینی کنند و رُب‌های کوچک و بسیار خوبی باشند. این واقعیت که بسیاری باید قرص‌های اعصاب قورت بدهند، پیش از آنکه روزشان را آغاز کنند، و هفته‌ای نیست که در آن دو یا سه تن غش نکنند و گریه کنند، برای آنان اصلا مهم نیست.

او افزود: «ولی زمان در حال تغییر است، و از هم اکنون آدم‌های بیشتری به پا خواهند خواست و از به اصطلاح رئیس خود خواهند خواست، همان گونه با آنان رفتار کند، که خوش دارد با او رفتار شود».

زمان واقعا در حال تغییر بود. دور و بر ۱۹۶۷ زنان در جنبشهای گوناگون - حقوق مدنی، دانشجویان برای یک جامعه‌ی مردم سالاری و گروه‌های ضد جنگ - آغاز کردند به عنوان زن گرد هم آیند، و در اوائل سال ۱۹۶۸، در یک میتینگ زنان ضد جنگ در واشنگتن، صدها زن، مشعل به دست، به سوی گورستان ملی در آرلینگتون راهپیمایی کردند و «به خاک سپردن زنانگی سنتی» را به نمایش گذاشتند. در این

زمان و همچنین دیرتر، اختلاف نظرهایی در میان زنان و بیشتر در میان مردان وجود داشت، در مورد اینکه آیا زنان باید برای مسائل ویژه‌ی زنان مبارزه کنند یا تنها در جنبشهای عمومی علیه نژادپرستی، جنگ و کاپیتالیسم شرکت کنند؟ ولی اندیشه‌ی یک کانون فمینیستی رشد کرد.

در پاییز ۱۹۶۸ گروهی به نام «زنان رادیکال» توجه همگانی را به خود جلب کردند هنگامی که به انتخاب دختر شایسته‌ی آمریکا که آن را «نماد سرکوب زنان می‌خواندند» اعتراض کردند. زنان پستان بند، شکم بند، بیگودی، مژه‌ی مصنوعی، کلاه گیس و دیگر چیزها را که «آشغال زنانه» می‌نامیدند در سطل «زباله‌ی آزادی» ریختند. گوسفندی را به جای دختر شایسته‌ی آمریکا تاج بر سرش گذاشتند. از آن مهمتر، مردم آغاز کردند از «برابری حقوق زن و مرد» (آزادی زنان) سخن بگویند.

برخی از زنان رادیکال نیویورک اندکی پس از آن، گروه **ویچ** (توطئه‌ی تروریستی بین‌المللی زنان از دوزخ) را بنیاد کردند (WITCH: Womens' International Terrorist Conspiracy from Hell). اعضای آن که جامه‌ی جادوگران برتن کرده بودند، ناگهان در محل دادوستد بورس نیویورک پدیدار شدند. در اعلامیه‌ای از گروه **ویچ** در نیویورک آمده بود:

**ویچ** در هر زنی زنده است و می‌خندد. **ویچ** بخش آزاد هر یک از ماست، در سایه‌ی لبخند خجولانه، سکوت در برابر تسلط پوچ مردانه، آرایش یا رخت‌های تنگ خفه‌کننده که جامعه‌ی بیمار ما خواهان آن است. نیازی به «عضو شدن» در **ویچ** وجود ندارد. اگر شما یک زن هستید و جرئت می‌کنید به درون خود بنگرید، پس شما هم یک **ویچ** هستید. شما قوانین خود را بر گزار می‌کنید.

**ویچ** در واشنگتن، دی. سی.، به شرکت یونایتد فروت (United Fruit Company) به خاطر فعالیتش در جهان سوم و رفتارش با کارمندان دفتری زن اعتراض کرد. و در شیکاگو برای اعتراض به اخراج مارلن دیکسون، آموزگار فمینیست رادیکال راهپیمایی کرد.

زنان تهیدست و زنان سیاهپوست پرسمان همگانی زن را به روش خود تعریف می کردند. در ۱۹۶۴ رابرت کولز در *(بچه‌های بحران - Children of Crisis)* با زن سیاهپوستی از جنوب که اندکی پیش به بوستون اسباب‌کشی کرده بود، گفتگو کرد؛ او از ناامیدی از زندگی، از دشواری برای یافتن خوشبختی سخن می‌گفت: «تنها زمانی که احساس می‌کنم واقعا زنده‌ام، زمانی است که آبستن یک کودک هستم».

بسیاری از زنان در میان تهیدستان بدون آنکه مشخصا در باره مشکلاتشان به عنوان یک زن سخن بگویند، بی‌سر و صدا همان کاری را انجام دادند که همیشه انجام داده بودند: مردم محله را برای سامان دادن به بی‌عدالتی‌ها و فراهم آوردن خدمات مورد نیاز سازماندهی می‌کردند. در میانه‌ی دهه‌ی شصت ده هزار سیاهپوست در محله‌ای در آتلانتا به نام واین سیتی (Vine City) برای کمک به یکدیگر گرد هم آمدند: آنها یک فروشگاه اجناس دست دوم، یک مهد کودک، یک درمانگاه، مهمانی‌های شام ماهانه برای خانواده‌ها، یک روزنامه و یک سرویس مشاور خانواده ایجاد کردند. یکی از سازماندهندگان، بانو هلن هاوارد (Helen Howard) به گِردا لرنر (Gerda Lerner) (زنان سیاه در آمریکای سفید - Black Women in White America) گفت:

من این سازمان محله را سازماندهی کردم، دو مرد و شش زن این کار را آغاز کردند. کار سختی بود. دیرتر خیلی‌ها به آن پیوستند. حدود پنج ماه کمابیش هر شب جلسه داشتیم. یاد گرفتیم، با دیگران همکاری کنیم. ... بسیاری می‌ترسیدند، به راستی کاری انجام دهند. آدم می‌ترسید، به شهرداری برود یا برای چیزی خواهش کند. حتی از صاحبخانه‌اش چیزی درخواست نمی‌کرد، زیرا که از او می‌ترسید. سپس نشست‌هایی برگزار کردیم و پس از آن دیگر کمتر می‌ترسیدیم. ...

راهی که ما این زمین بازی را به دست آوردیم: خیابان را بستیم، نمی‌گذاشتیم چیزی گذر کند. حتی نمی‌توانستیم به تراموا اجازه‌ی عبور بدهیم. همه‌ی همسایگان همکاری کردند. صفحه موزیک گذاشتند و رقصیدند؛ یک هفته تمام این گونه گذشت. ما دستگیر نشدیم، زیرا که بسیار بودیم. چنین بود که دولت

این میدان بازی را برای بچه‌ها ساخت.

زنی به نام پاتریسیا رابینسون (Patricia Robinson) جزوهای به نام *زنان فقیر سیاه‌پوست* نوشت، که در آن مشکلات زنان را در ارتباط با نیاز به دگرگونی‌های بنیادین اجتماعی می‌دید:

شورش زنان فقیر سیاه‌پوست، پایین‌ترین پله از هیئرش طبقه‌ای که تا کنون در باره آن سخنی گفته نشده است، این پرسش را مطرح می‌کند که زن فقیر سیاه‌پوست چه نوع جامعه‌ای را خواهد خواست و برای آن مبارزه خواهد کرد. او اکنون خواستار حق استفاده از وسیله‌ی پیشگیری از بارداری است، همان گونه که زنان سیاه‌پوست طبقه‌ی متوسط و زنان سفیدپوست جامعه از آن برخوردارند. او می‌داند که برای فشار همیشه به دو طرف نیاز است و او و دیگر مردم فقیر بیش از این در برابر فشار، در این مورد پاکسازی نژادی، سر خم نخواهند کرد. او با تهیدستان در سراسر جهان و با مبارزه‌ی انقلابی آنان هم پیمان می‌شود.

او به خاطر واقعیت‌های تاریخی ناگزیر است، بچه‌ها را از زیر سلطه‌ی مردانه رها کند و خود آنان را تربیت و بزرگ کند. تنها با این شیوه است که اقتدار مردانه و بهره‌کشی به طور جدی کاهش خواهد یافت. به علاوه او می‌داند، که از این بچه‌ها همان گونه استفاده می‌شود که از همه‌ی بچه‌های فقیر در سرتاسر تاریخ استفاده شده است - به عنوان مزدورانی که با دستمزدی ناچیز برای حفظ قدرت یک گروه ممتاز یا نشاندن آنان بر اریکه‌ی قدرت بجنگند. با این گام‌ها ... او آغاز کرده است، سلطه‌ی خشن مردانه و جامعه‌ی طبقه‌ای را که به آن نیرو می‌دهد، یعنی سرمایه داری را، زیر سوال ببرد.

در سال ۱۹۷۰ دوروتی بولدن (Dorothy Bolden)، کارگر لباسشویی در آتلانتا و مادر شش فرزند توضیح داد، برای چه در سال ۱۹۶۸، به سازماندهی زنان خانه دار در سندیکای ملی کارگران محلی آغاز کرده بود. او گفت: «من فکر می‌کنم، زنان باید در تصمیماتی که به بهسازی در مناطق زندگیشان مربوط می‌شود، حق اظهار نظر داشته باشند. زیرا که زن در زاغه نشین‌ها سخت با مشکلات درگیر است و برای انجام کارها ذهن هوشمند بسیار خوبی دارد و او سالهاست که نادیده گرفته شده است. من فکر می‌کنم، او بایستی حق اظهار نظر داشته باشد».

زنان تنیس باز هم خود را سازماندهی کردند. زنی برای آن مبارزه می‌کرد، که بتواند سوارکار اسب دوانی شود، او پیروز شد و نخستین سوارکار زن گردید. زنان هنرمند در برابر موزهی ویتنی (Whitney)، که آن را در برگزاری نمایش تندیس‌گران به تبعیض جنسیتی متهم می‌کردند، دست به اعتراض زدند. زنان گزارشگر در برابر باشگاه گریداپرون (Gridiron) در واشنگتن که زنان را راه نمی‌داد، تظاهرات کردند. تا آغاز سال ۱۹۷۴ در هفتاد و هشت انستیتو، رشته‌های آموزشی برای پژوهش زنان ایجاد شده بود، و کمابیش در پانصد دانشگاه نزدیک به دوهزار دورهی آموزشی برای زنان عرضه می‌شد.

مجله‌ها و روزنامه‌های زنان شروع به انتشار کرد، محلی و کشوری، و به اندازه‌ای کتاب در باره‌ی تاریخ زن و جنبش زنان چاپ شد، که برخی کتابفروشی‌ها بخش ویژه‌ای را برای آن ایجاد کردند. حتی جُک‌ها در تلویزیون، برخی دوستانه، برخی کنایه آمیز، نشان می‌داد که جنبش در سراسر کشور پراکنده شده است. آگهی‌های مشخصی در تلویزیون، که زنان آنها را توهین آمیز می‌یافتند، به دلیل اعتراضات، دیگر پخش نشد.

در سال ۱۹۶۷ پس از اعمال نفوذ گروه‌های لابی زنان، پرزیدنت جانسون فرمان اجرایی ممنوعیت تبعیض جنسیتی در رابطه با استخدام در دولت فدرال را امضا کرد، و گروه‌های زنان در سالهای پس از آن رسماً خواهان اجرای این دستور شدند. سازمان ملی زنان (NOW- National Organisation for Women) که در سال ۱۹۶۶ تاسیس شده بود، بیش از یک هزار پرونده‌ی دادخواهی در مورد آزار جنسی علیه شرکتهای ایالات متحده را به کار انداخت. حق کورتاژ موضوع مرکزی شد. پیش از ۱۹۷۰ کمابیش یک ملیون کورتاژ در سال انجام می‌شد، از این آمار تنها ده هزار مورد قانونی بود. تقریباً یک سوم از زنانی که کورتاژهای غیر قانونی انجام داده بودند - بیشتر مردمان تهی‌دست - به خاطر عوارض ناشی از آن باید به بیمارستان برده می‌شدند. هیچ کس نمی‌داند دقیقاً چند هزار زن به علت این کورتاژهای غیر قانونی مردند. روشن است که ممنوعیت قانونی کورتاژ کاملاً به زیان تهی‌دستان بود، زیرا که توانگران توانایی آن را داشتند که نوزاد

خود را یا به دنیا بیاورند یا در چارجوب شرایط بهداشتی کورتاژ کنند.

از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۰ دادگاه‌ها در بیش از بیست ایالت برای از میان برداشتن قوانین مخالف کورتاژ دست به کار شدند و افکار عمومی در پشتیبانی از حقوق زنان که بتوانند بدون دخالت دولت برای خود تصمیم بگیرند قوی‌تر شد. در کتاب *همبستگی خواهران نیرومند است* (Sisterhood Is Powerful)، گردآوری مهمی از نوشته‌های زنان در حوالی ۱۹۷۰، در نوشته‌ای از لوسیندا سیسلر (Lucinda Sider) به نام «کار ناتمام: کنترل زاد و ولد» (Unfinished Business: Birth Control) آمده بود: «کورتاژ حق زن است ... هیچ کس نمی‌تواند او را از تصمیمش بازدارد و مجبور کند که بر خلاف میلش بچه را تا آخر [در شکم خود] حمل کند. در بهار ۱۹۶۹ نظر سنجی [مؤسسه‌ی] هاریس نشان داد، که ۶۴ درصد پرسش‌شوندگان بر این نظر بودند که کورتاژ [سقط جنین] یک مسئله‌ی شخصی است.

در بهار ۱۹۷۳ سرانجام دیوان عالی تصمیم گرفت (شماره پرونده - Roe v. Wade, Doe v. Bolton)، که دولت می‌تواند کورتاژ را تنها در سه ماهه‌ی آخر بارداری ممنوع کند، می‌تواند آن را در سه ماهه‌ی دوم بارداری به دلیل تندرستی تنظیم کند، و در سه ماهه‌ی نخست بارداری، زن و پزشکش حق تصمیم‌گیری دارند.

فشار برای ایجاد مراکز نگهداری از کودکان وجود داشت، و با وجود این که زنان موفق نشدند کمک‌چندانی از دولت بگیرند، هزاران مرکز همیاری نگهداری از کودکان برپا شد.

زنان برای نخستین بار شروع کردند در باره‌ی تجاوز جنسی به طور آشکار سخن بگویند. هر سال، پنجاه هزار تجاوز جنسی گزارش می‌شد، آمار غیر رسمی بسیار بیشتر از اینها بود. زنان به شرکت در کلاس‌های دفاع از خود رو آوردند. اعتراض علیه روشی که پلیس با زنان رفتار می‌کرد، چگونگی بازجویی از آنان و رفتار توهین‌آمیز پلیس در هنگام شکایت وجود داشت. کتاب سوزان براونمیلر (Susan Brownmiller)، بر

*خلاف خواست ما* (Against Our Will)، بسیار خواننده داشت - داستانی است برآشفته و نیرومند و کند و کاوی در باره‌ی تجاوز جنسی، که زنان را به دفاع از خود، به صورت انفرادی و یا جمعی فرا می‌خواند: مبارزه در سطوح مختلف، این کاری است که ما باید به انجام آن اقدام کنیم، با کمک هم، اگر ما - زنان - می‌خواهیم علیه نابرابری کاری کنیم و خودمان و مردان را از ایدئولوژی تجاوز رها سازیم. تجاوز می‌تواند از میان برود، نه اینکه تنها به صورت انفرادی کنترل و پیشگیری شود. بلکه این رویکرد باید برای درازمدت و با همیاری همگانی باشد، و این کار به تفاهم و خواست راستین بسیاری از مردان و همچنین زنان نیاز دارد.

بسیاری از زنان تلاش می‌کردند با به دست آوردن رای لازم از دولتهای ایالتی تصویب یک متمم قانون اساسی به نام متمم حقوق برابر (Equal Rights Amendment - ERA) را به کرسی بنشانند. ولی به نظر می‌رسید که حتی اگر این متمم قانونی هم می‌شد، نمی‌توانست کافی باشد، زیرا آنچه را که زنان بدست آورده بودند، با سازماندهی، کار و اعتراض بدست آمده بود. حتی جایی که قانون می‌توانست سودمند باشد، تنها در صورتی سودمند بود که با عمل همراه می‌شد. شرلی چیسلم (Shirley Chisholm)، نماینده‌ی سیاهپوست کنگره گفت:

قانون نمی‌تواند کاری برای ما بکند. ما خود باید دست بکار شویم. زنان در این سرزمین باید انقلابی شوند. باید از پذیرش نقش‌های کهنه و سنتی و الگوهای کلیشه‌ای خودداری کنیم. ... باید افکار منفی و کهنه در باره‌ی زنانگی خود را با پندار و کردار مثبت جایگزین کنیم.

شاید ژرفترین پیامد جنبش زنان در سالهای شصت - فراتر از پیروزیهای واقعی در به دست آوردن حق کورتاژ و برابری در کار - «بالا بردن آگاهی» بود که اغلب در «گروه‌های زنان» که در خانه‌ها در سراسر کشور برگزار می‌شد، روی می‌داد. این به معنی بازاندیشی نقش‌ها، نپذیرفتن سرکوب، اعتماد به خویشتن، همبستگی خواهرانه و یگانگی نوین میان مادر و دختر بود. بانوی چکامه سرا، استا سیتون (Esta Seaton)، از آتلانتا شعر «زندگی آن زن (Her Life)» را سرود:

این تصویری است، که در ضمیرم نقش می‌بندد:

مادر جوانم، به سختی هفده [ساله]،

چگونه در آن نخستین زمستان در ورمونت،

در کنار بخاری زغالی ایستاده و شام کوشر می‌پزد (پاک و حلال)،

و پدرم کر و لال در احساس،

هنگامی که داد نمی‌زند،

می‌خورد، برای این که عشقش را نشان بدهد.

پنجاه سال دیرتر چشمان آبی اش سرد خواهد شد

از شوک آن خانه‌ی خاکستری

و بچه‌ها، یکی پس از دیگری،

و از پزشکی که گفت

«اگر دیگر نمی‌خواهی بچه دار شوی،

از آن خانه برو بیرون».

برای نخستین بار یکتایی صرفاً بیولوژیکی زنان بی‌پرده مورد بحث قرار گرفت. برخی تئوریسین‌ها (مانند

شولامیث فایرستون در *دیالکتیک سکس* ( Shulamith Fireston in *The Dialectics of Sex* )) برای گمان

می‌کردند، که این [یکتایی بیولوژیکی] در سرکوب زنان بنیادی‌تر از هر سیستم اقتصادی خاص سهمیم

بوده است. این دستاوری آزادکننده و رهایی بخش بود، که سرانجام در باره‌ی آنچه که سالها مخفی،

پنهان، باعث شرم و خجالت بود، بتوان بی‌پرده سخن گفت: ماهانگی، با خود ور رفتن [استمنای]، دوران

گذار یائسگی، کورتاژ، همجنس‌بازی زنانه.

یکی از مهمترین کتابهایی که در اوایل سالهای هفتاد چاپ شد، کتابی بود به نام *تن ما، برای خود ما* ( Our



(Bodies, Ourselves) که با همکاری یازده زن در "اتحادیه‌ی کتاب تندرستی زنان بوستون" جمع‌آوری شده بود. این کتاب مقدار هنگفتی از داده‌های عملی در باره‌ی آناتومی زن، میل جنسی و رابطه‌ی جنسی، دل‌باختگی و همجنس‌بازی زنانه، تغذیه و تندرستی، تجاوز جنسی، دفاع از خود، بیماری‌های جنسی، کنترل بارداری، کورتاژ، بارداری، زایمان و دوران یائسگی را در برداشت. مهمتر از این داده‌ها، نمودار، عکس و یافته‌های بی‌پرده از همه‌ی آن چیزهایی که تا آن زمان ناگفته مانده بود، شور و شادی در سراسر کتاب، لذت از تن خویش، خوشحالی از دریافت‌های نو یافته، احساس نوین خواهرانه با زنان جوان، زنان میانسال و زنان سالمندتر بود. در این کتاب از بانو کریستابل پانکهرست (Christabel Pankhurst) هوادار حق رای برای زنان نقل قول شده بود:

شأن و منزلت زنانگی خود را هرگز فراموش نکن،

خواهش نکن،

گدایی نکن،

چاپلوسی نکن،

دلیر باش،

دست‌هایمان را بگیر،

در کنار ما بایست.

همراه ما مبارزه کن. ...

این مبارزه به گفته‌ی بسیاری از زنان با نشان آغاز شد. که به نظر می‌رسید آغاز بهره‌کشی از زنان بوده

باشد - به عنوان اسباب بازی برای سِکس (سست و ناتوان)، در زمان بارداری (ناچار و تنها)، در

میانسالگی (دیگر به زیبایی‌اش اهمیتی داده نمی‌شود)، در سالمندی (نادیده گرفته، به کنار گذاشته می‌-

شود). مردان و جامعه یک زندان بیولوژیکی ساخته بودند. همان طور که آدرین ریچ (Adrienne Rich) در

کتاب *از زن زاده شده* (Of Woman Born) می‌گفت: «زنان را با تازیانه زدن بر تنمان کنترل می‌کنند». او

نوشت:

من یک خاطره‌ی بسیار روشن و عالی از آن روز پس از ازدواجم را به یاد دارم: داشتم زمینی را جارو می‌کشیدم. آن زمین شاید نیاز به جارو کشیدن نداشت؛ شاید من، خیلی ساده، نمی‌دانستم خود را با چیز دیگری مشغول کنم. هنگامی که این زمین را می‌رُفتم، با خود پنداشتم: «اکنون من یک زن هستم. این کاری است سده‌ها کهن، این کاری است که زنان همیشه انجام داده‌اند». حس کردم، انگار که می‌خواهم در برابر یک سنت کهنسال خم شوم، کهنسال‌تر از آن، که بخواهد مورد پرسش واقع شود. این کاری است که زنان همیشه کرده‌اند.

همین که به روشنی دیده می‌شد که من باردارم، برای نخستین بار در زندگیِ نوجوانی و جوانی‌ام احساس گناه نکردم. فضای پذیرفته شده‌ای که مرا در خود فرو برده بود - حتی از سوی بیگانگان در خیابان، به نظر می‌رسید، مانند هاله‌ای بود، که من گرد خود داشتم، که در آن دودلی، ترس و دلواپسی کاملاً پس زده می‌شد. این کاری است که زنان همیشه کرده‌اند.

ریچ می‌گفت، زنان می‌توانند از تن خود «به عنوان سرمایه به جای سرنوشت» استفاده کنند. او می‌گفت، سیستم‌های پدرسالاری، چه در کاپیتالیسم یا چه در «سوسیالیسم»، تن زن را محدود به نیازهای خود کرده‌اند. او در باره‌ی آموزش عدم فعالیت در زنان بحث می‌کرد. نسلهای بسیاری از دختران دانش آموز زیر نام زنان کوچک بزرگ شدند که جو (Jo) در این باره از مادرش شنیده بود: «من تقریباً هر روز از زندگی‌ام خشمگین هستم، جو؛ ولی یاد گرفته‌ام، خشم خود را نشان ندهم؛ و هنوز امیدوارم یاد بگیرم که آن را حس نکنم، هر چند که شاید برای این کار به چهل سال دیگر زمان نیاز داشته باشم».

در دوران «زایمان فنی و استفاده از تکنیک بیهوشی»، پزشکان مرد برای به دنیا آوردن نوزادان ابزار را جایگزین دستهای پراحساس ماما کرده‌اند. ریچ با نظر همیار فمینیستی خود، فایرستون (Firestone)، که می‌خواست ضرورت بیولوژیکی زایمان را تغییر دهد، موافق نبود، زیرا که دردناک و مایه‌ی سرکوب است؛ او می‌خواست، تحت شرایط اجتماعی متفاوتی زایمان را به سرچشمه‌ی شادمانی جسم و روان

دگرگون کند.

ریچ می‌گفت، نمی‌توان از ناآگاهی فروید در باره‌ی زنان به عنوان یک «نقطه‌ی کور» او [در پژوهش - هایش] سخن گفت، زیرا در این صورت یعنی که بینش او در موارد دیگر روشن بوده است؛ یک چنین ناآگاهی همه چیز را آشفته می‌کند. یک تنگنایی در باره‌ی تن وجود دارد:

من هیچ زنی را نمی‌شناسم - چه باکره، مادر، همجنسگرا، متاهل یا مجرد - چه معاش خود را به عنوان یک زن خانه‌دار، ساقی کوکتل یا پژوهشگر امواج مغز به دست می‌آورد، که تنش برایش یک مشکل اساسی نباشد: مفهوم تاریک تن، باروری‌اش، تمایل آتشین‌اش، به اصطلاح سردی‌اش، بیان خونینش، سکوتش، دگرگون شدن و آسیب پذیری‌اش، تجاوزها و بلوغش.

پاسخ او در این مورد: «تنمان را دوباره خود در اختیار بگیریم ... جهانی، که در آن هر زنی روح حاکم بر تن خویش است»، به عنوان پایه‌ای نه تنها برای بچه آوردن بلکه برای آوردن بینش‌های نوین، معنی‌های نوین، جهانی نوین.

برای بسیاری از زنانی که روشنفکر نبودند، پرسش بی‌درنگ این بود که: چگونه می‌توان گرسنگی، درد و رنج، زیردستی و سرکوب را در اینجا و اکنون از میان برداشت. زنی به نام جانی تیلمون (Johnnie Tillmon) در سال ۱۹۷۲ نوشت:

من یک زن هستم. یک زن سیاهپوست هستم. یک زن فقیر هستم. یک زن چاق هستم. یک زن میانسال هستم. و زندگی‌م را از اداره‌ی تأمین اجتماعی می‌گذرانم. ... من شش فرزند بزرگ کرده‌ام. ... در آرکانزاس (Arkansas) بزرگ شدم. ... در آنجا پانزده سال در یک لباسشویی کار کردم ... به کالیفرنیا اسباب کشی کردم. ... در ۱۹۶۳ سخت بیمار شدم، طوری که دیگر نمی‌توانستم کار کنم. دوستان به من کمک کردند به اداره‌ی تأمین اجتماعی مراجعه کنم. ...

کمک از اداره‌ی تأمین اجتماعی مانند تصادف رانندگی است. برای هر کسی می‌تواند رخ دهد، ولی به ویژه برای زنان رخ می‌دهد. و برای همین است که تأمین اجتماعی یک مسئله‌ی زنان است. برای بسیاری از زنان طبقه‌ی متوسط در این کشور، آزادیِ زنان موضوع مهمی است. برای زنانی که از اداره‌ی تأمین اجتماعی کمک می‌گیرند، موضوع زنده ماندن است.

او می‌گفت، کمک‌های تأمین اجتماعی مانند «یک زناشویی بر پایه‌ی برتری جنسیتی مرد است، مردی را با این مرد عوض می‌کنی. ... / این مرد برای همه چیز دستور می‌دهد ... پول تو را کنترل می‌کند». او با همراهی مادران دیگری که از اداره‌ی تأمین اجتماعی کمک می‌گرفتند، "سازمان ملی برای حقوق تأمین رفاه اجتماعی" را سازماندهی کرد. آنها می‌خواستند که زنان برای کارشان - خانه‌داری و پرورش کودکان - دستمزد بگیرند. .. «هیچ زنی نمی‌تواند آزاد شود، مگر اینکه همه‌ی زنان به پا خیزند».

مبارزه‌ی زنان علیه فشار و سرکوب راه حلی را پیش رو گذاشت، نه تنها برای آزادی آنها، بلکه برای همگان. کنترل زنان در جامعه خیلی خوب نتیجه بخش بود. این کار به طور مستقیم از سوی دولت انجام نمی‌شد. به جای آن از خانواده استفاده می‌کردند - از مردان برای کنترل زنان، از زنان برای کنترل کودکان، از همه برای اینکه سرگرم یکدیگر باشند، از یکدیگر برای کمک خواهش کنند، برای مشکلات یکدیگر را سرزنش کنند، اگر کاری خوب پیش نرفت، در برابر یکدیگر خشونت به کار ببرند. چرا این مکانیسم نمی‌توانست دگرگون شود؟ آیا زنانی که خود را آزاد کردند، فرزندان‌ی که بند وابستگی را گسستند، زنان و مردانی که آغاز کردند یکدیگر را بفهمند، می‌توانستند سرچشمه‌ی بیداد مشترک بر خود را در بیرون از خانواده بیابند، به جای اینکه در یکدیگر جست و جو کنند؟ وانگهی شاید می‌توانستند از پیوندهای خانوادگی خود نیرو بگیرند و با آن میلیون‌ها خانوار را به سرچشمه‌ی شورش تبدیل کنند. آنها می‌توانستند پندار و کردارشان را دقیقاً در همان زندگی خانوادگی جداساخته‌ای، که سیستم برای انجام کار خود در کنترل و ارشاد روی آن حساب کرده بود، دگرگون کنند. و با هم به جای در برابر هم - مردان،

زنان، پدران و مادران و فرزندان - می‌توانستند دگردگونی جامعه را خود به عهده بگیرند.

زمان خیزش‌ها و شورش‌ها بود. اگر در این حساس‌ترین و بغرنج‌ترین زندان‌ها - خانواده - می‌توانست شورش بر پا شود، پس حتما منطقی است که در خشن‌ترین و آشکارترین زندان‌ها هم شورش وجود داشته باشد، یعنی در خود سیستم زندان‌ها و ندامتگاه‌ها. در سالهای شصت و اوایل سالهای هفتاد این شورش‌ها افزایش یافت. این‌ها شورش‌ها همچنین کاراکتر بی سابقه‌ی سیاسی و شدت نبرد طبقاتی‌ای را به خود گرفت، که در سپتامبر ۱۹۷۱ در آتیکا، نیویورک (Attica, New York)، به اوج خود رسید.

زندان در ایالات متحده در پیامد رفرم‌های کواکرها، برای جایگزینی بریدن اعضای بدن، به دار آویختن و تبعید - مجازات‌های سنتی زمان استعمار - ایجاد شده بود. زندان برای این بود، که با جدا ساختن زندانی، پشیمانی و رهایش بیافریند، ولی زندانیان در این انزوا دیوانه می‌شدند یا می‌مردند. تا میانه‌ی سده‌ی نوزدهم زندان بر پایه‌ی کار سخت بدنی همراه با اشکال مختلف مجازات تشکیل شده بود؛ از جمله جعبه‌های عرق ریزی، یوغ آهنین و زندان انفرادی. رئیس زندان اوسینینگ (Ossining) در نیویورک روش برخورد با زندانیان را چنین جمع‌بندی کرده بود: «برای اصلاح یک زندانی، نخست باید اراده‌اش را شکست». این روش تا آن زمان غالب بود.

سرپرستان زندان‌ها سالی یک بار گرد هم می‌آمدند، برای این که کامیابی‌های خود را به یکدیگر تبریک بگویند. رئیس انجمن تأدیب آمریکا در سخنرانی‌اش برای گردهمایی سالانه در سال ۱۹۶۶، چاپ جدید راهنمای استانداردهای تأدیبی (Manual of Correctional Standards) را چنین شرح داد: «این راهنما به ما اجازه می‌دهد، اگر بخواهیم، جلوی درهای تالار آدین (Valhalla) سیستم تأدیبی پرسه بزنییم - با غروری ماندگار برای کاری که بسیار خوب انجام شده است! می‌توانیم سربلند و خشنود باشیم». او اینها را درست پس از، در هنگام درست پیش از یک سری از شدیدترین ناآرامی‌ها در زندان، که کشور تا کنون به خود دیده بود، گفت.

شورش در زندان‌ها همیشه بوده است. یک موج از این شورش‌ها در دهه‌ی ۱۹۲۰ با یک آشوب در زندان کلینتون در نیویورک با ۱۶۰۰ زندانی پایان یافت، آشوبی که با کشته شدن سه زندانی سرکوب شد. از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ در زندانهای آمریکا بیش از پنجاه شورش بزرگ رخ داد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ زندانیان به هم زنجیر شده‌ی یک گروه کار اجباری در جرجیا که برای خرد کردن سنگ‌ها کار می‌کردند، با همان پُتک‌هایی که سنگ را می‌شکستند پاهای خود را شکستند؛ برای جلب توجه به وضعیت خشونت‌بار هر روز خود.

در زندان سان کوئنتین (San Quentin) در کالیفرنیا، که چهارهزار زندانی را در خود جا داده بود، در واپسین سالهای دهه‌ی شصت [۱۹۶۰] یک سری شورش برپا شد: شورش نژادی ۱۹۶۷، اعتصاب عمومی مشترک سیاه‌پوستان و سفیدپوستان در اوایل ۱۹۶۸، که کمابیش همه‌ی کارگاه‌های زندان را فلج کرد و سپس یک اعتصاب دوم در تابستان همان سال.

در شهر بندری کوئینز (Queens) در لانگ ایلند در نیویورک، زندانیان در پاییز ۱۹۷۰ کنترل را به دست خود گرفتند، گروگان گرفتند و خواسته‌هایی پیش رو نهادند. کمیته‌ی مذاکره‌ی زندانیان از چهار سیاه‌پوست، یک پوئرتوریکانی و یک سفیدپوست تشکیل شد؛ آنها خواهان فوری گفتگوها در باره‌ی آزادی به قید وثیقه در چهل و هفت مورد شدند، که زندانیان بنا به گفته‌ی خودشان، تا کنون به علت نژادپرستی از آن محروم شده بودند. قضات برای گفتگو با گروگانگیران به درون زندانها رفتند، برخی آزادی‌ها را با قید ضمانت و برخی بخشش‌ها را پذیرفتند و گروگانها آزاد شدند. ولی وقتی که زندانیان به ایستادگی ادامه دادند، پلیس با گاز اشک آور و باتون به زندان یورش برد و به شورش پایان داد.

تقریباً در همان زمان، در نوامبر ۱۹۷۰، در زندان فالسام (Folsom) در کالیفرنیا اعتصابی آغاز شد، که می‌رفت تا به یکی از طولانی‌ترین اعتصاب‌های زندانیان در تاریخ ایالات متحده گسترش یابد. بسیاری از

۲۴۰۰ زندانی نوزده روز در سلولهای خود تاب آوردند، بدون خوراک و زیر فشار دائمی تهدید و ترس. اعتصاب با ترکیبی از خشونت و نیرنگ سرکوب شد و چهار تن از زندانیان را لُخت کردند و بر کف کامیونی بستند و پس از چهارده ساعت راه، آنها را به زندان دیگری افکندند. یکی از شورشیان نوشت:

«... شور آگاهی رشد کرده است. ... بذر [آن] کاشته شده بود.»

زندان‌های ایالات متحده از مدت‌ها پیش انعکاس شدید سیستم آمریکا بوده است: اختلاف سطح زندگی خشن میان فقیر و غنی، نژادپرستی، استفاده از قربانیان علیه‌ی یکدیگر، کمبود امکانات برای دادخواهی فرودستان [طبقات پایینی] و «رفرمهای» بی‌پایانی که تغییر چندانی ایجاد نمی‌کرد. روزی داستایوفسکی می‌گفت: «درجه‌ی تمدن یک جامعه را با ورود به زندانهایش می‌توان اندازه گرفت.»

این روند مدت‌ها سابقه داشت، و زندانیان بهتر از هر کسی می‌دانستند که هر چه آدم فقیرتر باشد، همان گونه هم آسانتر به زندان می‌افتد. نه فقط به خاطر اینکه تهیدستان بیشتر مرتکب جرم می‌شوند - که در واقع همین طور هم بود. ثروتمندان نیازی نداشتند برای به دست آوردن چیزی که می‌خواستند مرتکب جرمی شوند؛ قانون طرف آنان بود. ولی وقتی هم ثروتمندان مرتکب جرمی می‌شدند، تحت پیگرد قانونی قرار نمی‌گرفتند، و اگر هم چنین می‌شد، مجرم با ضمانت آزاد می‌شد، می‌توانست وکیل خُبره‌تری استخدام کند و از سوی دادرس هم با او بهتر رفتار می‌شد. به هر دلیلی، زندان‌ها از آدم‌های سیاهپوست پر می‌شد.

در سال ۱۹۶۹، دادگاه‌ها ۵۰۲ حکم محکومیت برای جرایم تقلب مالیاتی صادر کردند. در چنین مواردی که «جرایم یقه-سفیدها» نامیده می‌شد معمولاً مردمی در گیر بودند که پول بسیاری داشتند. ۲۰ درصد از آن ۵۰۲ محکوم به زندان رفتند. کلاه‌برداری مالیاتی در میانگین شامل ۱۹۰,۰۰۰ دلار در هر مورد می‌شد. میانگین مجازات‌ها هفت ماه زندان بود. در همان سال ۶۰ درصد از دزدان خانه و اتومبیل (جرایم تهیدستان) به زندان افتادند. دزدی اتومبیل در میانگین ۹۹۲ دلار به حساب می‌آمد؛ حد مجازات هجده ماه زندان بود. در دستبرد به خانه‌ها در میانگین ۳۲۱ دلار به غنیمت برده می‌شد؛ حد مجازات سی و سه ماه

زندان بود.

ویلارد گایلین (Willard Gaylin)، روانپزشک، از واقعه‌ای (داوری جانبدارانه - Partial Justice) تعریف می‌کند، که - با تغییر اندکی در جزئیات - می‌توانست هزاران بار پیش بیاید. او به تازگی با هفده تن از شاهدان یهوه (شاخه‌ای از دین مسیح) که در هنگام جنگ ویتنام از نام‌نویسی برای خدمت سربازی خود-داری کرده بودند، گفتگو کرده بود؛ همگی به دو سال زندان محکوم شده بودند. گایلین به یک جوان سیاه پوستی برخورد، که به اداره‌ی نظام وظیفه گفته بود که نمی‌تواند با آرامش وجدان با فراخوان سربازی همکاری کند، زیرا که خشونت در جنگ ویتنام او را بیزار می‌کند. او به پنج سال زندان محکوم شد. گایلین می‌نویسد: «هنک (Hank) نخستین زندانی با محکومیت پنج ساله بود که من شناخته بودم. او همچنین نخستین مرد سیاهپوستی بود» که با او گفتگو کردم. فاکتورهای دیگری هم وجود داشت:

«موهای شما در آن زمان چگونه بود؟» پرسیدم.

«آفر.»

«و چه در بر داشتید؟»

«داشیکی (یک روپوش گشاد و رنگارنگ).»

«فکر نمی‌کنی، که شاید اینها در محکومیت‌ات تأثیر گذاشته باشد؟»

«طبیعی است.»

«این به یک یا دو سال از زندگیت می‌ارزید؟» پرسیدم.

«این به همه‌ی زندگیم می‌ارزد»، گفت و با حالتی آمیخته از پریشانی و آشفتگی به من نگاه کرد. «مرد،

هنوز نمی‌دانی! البته که مسئله این است! آیا من آزادم، تیپ خود را داشته باشم، آیا من آزادم، موهایم را

داشته باشم، آیا من آزادم، پوستم را داشته باشم؟»

«درست است»، گفتم. «حق با تو است.»

گایلین دریافت که دادرسان در تعیین مجازات‌ها دست بسیار بازی داشتند. در ایالت ارگان (Oregon)



هجده تن از سی و سه مردی که به دلیل زیر پا گذاشتن قانون فراخوان سربازی محکوم شده بودند، با قید التزام آزاد شدند. در جنوب تگزاس هیچ یک از شانزده مردی که همان قانون را زیر پا گذاشته بودند، به چنین آزادی مشروط دست نیافتند، و در جنوب می‌سی‌سی‌پی همه‌ی متهمان به حد اکثر مجازات به پنجسال زندان محکوم شدند. در یک بخش از کشور (نیو انگلند) میانگین مجازات برای همه‌ی تبهکاری‌ها یازده ماه بود؛ در بخش دیگر (در جنوب) هفتاد و هشت ماه. ولی این تفاوت، تنها مسئله‌ی شمال و جنوب نبود. در شهر نیویورک یک قاضی ۶۷۳ تن را که به خاطر مستی در انظار عمومی محکوم کرده بود (همه فقیر بودند؛ ثروتمندان پشت درهای بسته مست می‌کنند)، ۵۳۱ تن از آنان را آزاد کرد. قاضی دیگری که ۵۶۶ تن را به همین اتهام محکوم کرده بود، تنها یک تن را آزاد کرد.

با چنین قدرتی در دست دادگاه‌ها، آدم فقیر، سیاه‌پوست، غیر عادی، همجنس‌گرا، هیپی و رادیکال شانس خوبی برای یک محاکمه‌ی عادلانه از سوی دادرسانی که تقریباً همگی سفید پوست، وابسته به لایه‌های بالای طبقات میانی جامعه و سنتی هستند، نخواهد داشت.

هنگامی که هر سال (بعنوان مثال در سال ۱۹۷۲) شاید ۳۷۶،۰۰۰ تن در زندانهای ناحیه‌ای یا شهری (jail) یا در زندانهای ایالتی یا فدرال (prison) باشند و ۵۴،۰۰۰ تن در زندانهای تأدیبی جوانان، و همچنین ۹۰۰،۰۰۰ تن با التزام و ۳۰۰،۰۰۰ تن با گروهی آزاد شوند - رویهمرفته ۱،۰۰۰،۶۰۰ تن درگیر سیستم اجرایی دادگستری هستند. با در نظر گرفتن جابه‌جایی‌ها و آمد و رفت‌ها، در هر سال میلیونها آدم در این سیستم داخل و خارج می‌شوند. این جمعیت تا حد زیادی برای طبقات متوسط آمریکا نادیدنی است. ولی هنگامی که بیست میلیون سیاه‌پوست می‌توانند برای چنان زمان درازی نادیدنی باشند، چرا چهار یا پنج میلیون «تبهکار» نباشند؟ پژوهشی از بنیاد دفاع از کودکان (توماس کاتل، کودکان در زندان - Thomas Cottle, Children in Jail) در اواسط دهه‌ی هفتاد نشان داد که بیش از ۹۰۰،۰۰۰ نوجوان زیر هجده سال هر سال به زندان می‌روند.

هر کسی که می‌کوشد واقعیت‌های یک زندان را بازگو کند، در سخن گفتن به لرزش می‌افتد. مردی در زندان ویلپول (Walepole) در ماساچوست نوشت:

هر برنامه‌ای را که ما دریافت می‌کنیم، به عنوان یک سلاح علیه خود ما به کار گرفته می‌شود. حق رفتن به مدرسه، رفتن به کلیسا، داشتن ملاقاتی، نوشتن، دیدن یک فیلم. همه‌ی این‌ها در آخر سلاحی می‌شود برای مجازات ما. هیچ یک از این برنامه‌ها به ما تعلق ندارد. به همه‌ی این‌ها چون امتیازی نگاه می‌شود که هر گاه می‌تواند از ما گرفته شود. نتیجه‌اش یک ناامنی است - یک سرخوردگی که همه وقت بر سر ما سایه افکنده است.

زندانی دیگری از ویلپال نوشت:

من چهار سال است که در نهارخوری نبوده‌ام. دیگر نمی‌توانستم آنجا را تحمل کنم. صبحها در صف ناشتایی می‌ایستادی و می‌دیدید که ۱۰۰ یا ۲۰۰ سوسک روی سینی‌ها در حرکت اند. سینی‌ها چرب و خوراک نپخته بود یا کثافت و کرم در آن دیده می‌شد.

شبهای بسیاری گرسنه می‌ماندم؛ از لقمه‌ی نان با کره‌ی بادام زمینی زنده بودم، گاه از اینجا یک تکه نان، از آنجا یک تکه سوسیس. دیگران نمی‌توانستند این کار را بکنند، زیرا آنها روابط مرا نداشتند یا زیرا که پولی برای بوفه نداشتند.

ارتباط با جهان بیرون دشوار بود. نگهبانان نامه‌ها را پاره می‌کردند، برخی از آن‌ها را گرفته و می‌خواندند. جری سوزا (Jerry Sousa) که در ۱۹۷۰ در ویلپال زندانی بود، دو نامه نوشت - یکی به یک دادرس، دیگری به کمیته التزام (آزادی با قید تعهد) - او در نامه‌ها نوشته بود که نگهبانان او را کتک می‌زدند. نامه‌ها بی پاسخ ماند. هشت سال دیرتر در یک جلسه‌ی دادگاه، او دریافت که کارمندان زندان نامه‌ها را گرفته و هرگز نفرستاده بودند.

خانواده هم با زندانی رنج می‌برد: «هنگام آخرین زندانیم، پسر چهار ساله‌ام پنهانی از پیش ما دور شد و گلی از حیاط زندان برایم چید. نگهبانی در برج دیده‌بانی به دفتر سرپرست زندان تلفن کرد و سپس یکی از معاونانش همراه پلیس ایالتی پدیدار شد. او اعلام کرد، که اگر هر بچه‌ای به حیاط برود و گل دیگری بچیند، همه‌ی ملاقات‌ها قطع خواهد شد».

شورشهای زندان در اواخر دهه‌ی شصت و اوایل دهه‌ی هفتاد، به روشنی ماهیت متفاوتی از شورشهای پیش از خود داشتند. زندانیان در زندان کوئین (Queen) خودشان را «انقلابی» می‌نامیدند. در سراسر کشور، زندانیان به طور آشکار تحت تأثیر ناآرامیهای کشور، شورش سیاهان، خیزش جوانان و جنبش ضد جنگ قرار گرفته بودند.

رویدادهای آن سالها تأکید می‌کند که زندانیان پیش از این چه می‌کشیدند - گذشته از آنکه چه جرمی مرتکب شده بودند، بزرگترین جنایت‌ها از سوی مسئولان دولتی که زندانها را اداره می‌کردند، انجام می‌شد، از سوی دولت ایالات متحده‌ی آمریکا. پرزیدنت هر روز قانون شکنی می‌کرد، بمب‌افکن‌ها برای کشتن می‌فرستاد، مردان را برای کشته شدن گسیل می‌کرد و قانون اساسی «بالاترین قانون کشور» را زیر پا می‌گذاشت. مقامات ایالتی و محلی حقوق شهروندان سیاهپوست را زیر پا می‌گذاشتند، کاری که مخالف قانون بود، و برای این کار به پاسخگویی کشیده نمی‌شدند.

آثار ادبی در باره‌ی جنبش سیاهپوستان و کتاب‌ها در باره‌ی جنگ کم‌کم به درون زندان نشت کرد. به عنوان مثال حضور سیاهپوستان در خیابان‌ها و جنبش ضد جنگ بسیار شور انگیز بود - ایستادگی تنها پاسخی بود به یک سیستم قانون شکن.

این سیستمی بود، که مارتین ساستر (Martin Sostre)، سیاهپوست پنجاه و دو ساله را که در بافالو، نیویورک (Buffalo, New York) یک کتابفروشی آفرو-آسیایی را اداره می‌کرد، به بیست و پنج تا سی سال

زندان محکوم کرد - به اتهام فروش هروئین به ارزش ۱۵ دلار به یک خبرچین که دیرتر شهادتش را پس گرفت. این پس گرفتن شهادت ساستر را تبرئه نکرد. او هیچ دادگاهی برای تجدید نظر در محکومیت خود نیافت، حتی دیوان عالی ایالات متحده. هشت سال را در زندان گذراند، ده بار از سوی زندانبانان کتک خورد، سه سال را در انفرادی سپری کرد و تا پایان علیه مقامات رسمی مبارزه و در برابر آنان ایستادگی کرد، تا زمانی که آزاد شد.

همیشه زندانی سیاسی وجود داشته است - کسانی به خاطر وابستگی به جنبشهای افراطی یا به خاطر مخالفت با جنگ به زندان می‌رفتند. ولی اکنون یک نوع جدیدی از زندانی سیاسی پدیدار می‌شد - مردان یا زنانی که به دلیل تبهکاری‌های معمولی محاکمه می‌شدند، در زندان از نگاه "سیاسی" بیدار می‌شدند. برخی دربندان سعی می‌کردند، رابطه‌ای میان دردهای شخصی خود و سیستم اجتماعی موجود بیابند. سپس نه به شورش انفرادی بلکه به عملیات جمعی روی می‌آوردند. کسانی که در محیطی زندگی می‌کردند (زندان)، که خشونت در آن تمرکز بر روی امنیت خودی را نیازمند می‌ساخت، در فضای رقابت بیرحمانه، نگران حقوق و امنیت دیگران می‌شدند.

جرج جکسون (George Jackson) یکی از این زندانیان سیاسی جدید بود. او که در زندان سولد (Soledad) در کالیفرنیا به خاطر دزدیدن ۷۰ دلار برای مدت نامعلومی در بند نشسته بود و تا کنون ده سال از محکومیتش را گذرانده بود، به یک انقلابی تبدیل شد. او با خشمی سخن می‌گفت، که با وضعیتش مطابقت داشت:

این هیولا - هیولایی که آنها در من بوجود آورده‌اند، از درون گور، از درون گودال و از درون ژرفترین گودالها باز خواهد گشت، تا خالق خود را بیازارد. به من هستی دیگری می‌بخشد، فرو افتادن در دوزخ هم نمی‌تواند مرا برگرداند. ... آنها با خون خود خواهند پرداخت. من آنها را چون پیل نر خشمگین، زخمی و سرکش، با گوشه‌های بالا داده، با پیکری ایستا، با بانگی بلند و گوشخراش وادار خواهم کرد که تاوان کارهای خود را بپردازند. ... جنگ بی چون و چرا.

زندانی‌ای چون او نمی‌توانست زمان درازی زنده بماند. و هنگامی که کتابش *سولدد برادر* (Soledad Brother) - نامه‌های زندان از جرج جکسون، داستان غم‌انگیز زندان سالدد) یکی از پرخواننده‌ترین کتابها در باره‌ی خشم سیاهان در ایالات متحده شد - زندانیان، سیاه‌پوستان و سفیدپوستان آن را خواندند - شاید این زنده ماندن او را غیر ممکن ساخت.

در سراسر زندگیم درست همان کاری را انجام داده‌ام، که می‌خواستم آنرا انجام بدهم هر گاه که اراده می‌کردم؛ نه بیشتر، گاهی شاید کمتر، ولی هیچگاه بیشتر، همین توضیح می‌دهد چرا باید زندانی می‌شدم. ... من هرگز سازش نکرده‌ام. اکنون که نیمی از زندگیم را در زندان گذرانده‌ام هنوز هم سازش نمی‌کنم.

او می‌دانست، چه رخ خواهد داد:

زاده شده‌ام، که با مرگ زودرس بمیرم، یک نوکر، کارگری با دستمزد ناچیز برای زنده ماندن، مرد کارهای سخت، مردی با شغل نا پایدار، نظافتچی، زندانی، مرد زیر دریچه‌ی بارگیری انبارها و کشتی‌ها، بدون قید وثیقه - این من هستم، قربانی کُلیالی (مستعمراتی). هر کس که امروز در آزمون ورودی دستگاه دولتی پذیرفته شود، می‌تواند فردا مرا بکشد ... با مصونیت کامل.

در اوت ۱۹۷۱ نگهبانان زندان سن کوئنتین (San Quentin) گویا در هنگام فرار از پشت سر به او تیراندازی کردند و او را کشتند. روایت دولتی ماجرا بی‌اندازه توخالی بود (اریک مان (Eric Mann) در *رفیق جرج* (Comrade George) به دقت بررسی کرده است). زندانیان در زندانهای سراسر کشور حتی پیش از نتیجه‌ی پایانی کالبدشکافی می‌دانستند، حتی پیش پژوهش‌های بعدی که نشان داد برای کشتن جکسون یک توطئه‌ی دولتی وجود داشته است: او برای آن کشته شد، که جرئت کرده بود، در زندان یک انقلابی باشد. اندکی پس از مرگ جکسون موجی از شورش‌ها در سراسر زندانهای کشور بر پا شد. در زندان شهر سن خوزه (San Jose)، در زندان بخش دالاس (Dallas)، در زندان بخش سافولک (Suffolk) در بوستون، در

زندان بخش کامبرلند (Cumberland) در بریجتون، نیوجرسی (Bridgeton, New Jersey)، در زندان بخش

بگسار (Bexar) در سن آنتونیو، تگزاس (San Antonio, Texas).

نزدیکترین پیامد کشتن جرج جکسون شورش در زندان آتیکا (Attica) در سپتامبر ۱۹۷۱ بود - شورش  
که از ناخرسندیهای عمیق و طولانی سر برآورد، ولی اکنون با خبر کشته شدن جرج جکسون به نقطه  
جوش رسید. آتیکا از دیواری به بلندی ۳۰ پا و به پهنای دو پا (یک پا برابر ۳۰/۸۴ سانتی متر) احاطه  
شده بود، با چهارده برج دفاعی. پنجاه و چهار درصد زندانیان سیاه پوست بودند؛ صد درصد نگهبانان سفید  
بودند. زندانیان روزانه چهارده تا شانزده ساعت در سلولهای خود به سر می بردند، نامه هایشان خوانده می -  
شد، چیزهای خواندی برایشان محدود بود، دیدارهای خانوادگیشان از میان یک دیوار مشبک سیمی انجام  
می شد، وضعیت پزشکی بسیار بد بود، سیستم آزادی مشروط ناعادلانه و تبعیض نژادی همیشه اعمال می شد.  
اینکه سرپرستی زندان تا چه حد از این وضعیت آگاه بود، می توان از اظهار نظر سرپرست آتیکا، وینسنت  
منکوزی (Wincent Mancusi) دریافت، وقتی که شورش آغاز شد گفت: «برای چه آنها خانه خود را خراب  
می کنند؟»

بودن اغلب زندانیان در آتیکا نتیجه ی توافق با دادستانی بود. در ایالت نیویورک از ۳۲،۰۰۰ متهم به جرایم  
سنگین سالانه ۴،۰۰۰ تا ۵،۰۰۰ تن به دادگاه فراخوانده می شدند، بقیه (تقریباً ۷۵ درصد) هم با معاملاتی که  
در زیر فشار انجام می شد و به آن می گفتند «توافق پیش از محاکمه» حل و فصل می شد. در گزارش

کمیته ی مشترک قانونگزاری در باره ی جرم و جنایت در نیویورک اینچنین تعریف می شود:

نقطه ی اوج پایانی فرایند معامله با دادستانی یک چیستان نمایشی است که در خود نمودهای آنچنان دروغ

و نادرستی دارد که در بسیاری موارد با جنایت اصلی برابر می آید. متهم مجبور می شود به طور علنی به

گناه خود در جنایت مشخصی اعتراف کند که در بسیاری موارد آنرا انجام نداده است. او در برخی موارد

گناه جنایتی را می پذیرد، که اصلاً انجام نگرفته است. افزون بر این باید اعتراف کند که با این معامله

آزادانه موافقت کرده است ... و نه به خاطر قول و قرارهایی ... که به او داده شده است.

در گفتگو با دادستانی، متهم گناه خود را می‌پذیرد، حال چه گناهکار باشد یا نباشد، و با این کار مخارج محاکمه را برای دولت پس انداز می‌کند، در برابر با یک مجازات سبکتری روبه‌رو می‌شود.

شنودهای روزمره در باره‌ی آزادی مشروط برای زندانیان آتیکا در میانگین ۵/۹ دقیقه طول می‌کشد، که این زمان خواندن پرونده و مشورت سه کارمند را هم در بر می‌گرفت. سپس حکم خوانده می‌شد، بدون توضیح.

گزارش رسمی در باره‌ی شورش آتیکا توضیح می‌دهد که چگونه یک کلاس جامعه‌شناسی که از سوی زندانیان برگزار شده بود، به محل برخورد دیدگاه‌ها برای دگرگونی تبدیل شد. سپس یک سری اعتراض‌های سازمان داده شده انجام شد و در ژوئیه یک مانیفست زندانیان با فهرستی از خواسته‌های معتدل تنظیم شد. در پی آن «تنش‌ها در آتیکا افزایش یافته بود»، تا اینکه در یکی از روزهای اعتراض علیه قتل جرج جکسون در سن کوئنتین به اوج خود رسید، در آن روز زندانیان کمتری در ناهار و شام شرکت کردند و بسیاری از آنها بازوبند سیاه بسته بودند.

در ۹ سپتامبر ۱۹۷۱ یک سری درگیری‌ها میان زندانیان و زندانبانان به آنجا رسید، که گروهی از زندانیان در بزرگی را که یک جای جوشکاری شده‌ی معیوب داشت، شکستند، یکی از چهار سرای زندان را زیر کنترل خود در آوردند و چهل نگهبان را به گروگان گرفتند. سپس در پنج روز آینده، زندانیان در آنجا یک اجتماع قابل توجهی را تشکیل دادند. آنها گروه ناظران شهروند را دعوت کردند که توم ویکر (Tom

Wicker) ستون نویسنده نیویورک تایمز هم در میان آنان بود؛ او در *زمانی برای مردن* (A Time to Die) نوشت: «هماهنگی نژادی که در میان زندانیان برگزار بود، کاملاً شگفت آور بود. ... این سرای زندان نخستین جایی بود، که من تا کنون دیده بودم که هیچگونه تبعیض نژادی در آن وجود نداشت». دیرتر یک زندانی سیاه‌پوست گفت: «من هرگز نمی‌کردم که سفیدپوستان واقعا بتوانند چنین کاری را سازمان

دهند. ... ولی من نمی‌توانم برایتان بگویم که در این سرای چه گذشت، من به راستی می‌گریستم، آدم‌ها بسیار به هم نزدیک بودند، همه تنگاتنگ در کنار هم».

پس از پنج روز دولت بردباری‌اش را از دست داد. فرماندار، نلسون راکفلر (Nelson Rockefeller) اجازه‌ی حمله‌ی نظامی به زندان را امضا کرد (فیلم جالب آتیکا از سیندا فایرستون (Cinda Firestone) را ببینید). سربازان گارد ملی، نگهبانان زندان و پلیس محلی با سلاح خود کار، تفنگهای لوله کوتاه و جنگ افزار نیمه خود کار به زندان هجوم بردند. یک تازش تمام عیار به زندانیانی، که سلاح گرم نداشتند. سی و یک زندانی جان باختند. در نخستین توضیحی که کارمندان زندان به رسانه‌ها دادند، ادعا شد، که زندانیان سر نه تن از نگهبانان گروگان گرفته را در هنگام حمله بریده اند. کالبدشکافی رسمی بی‌درنگ نشان داد، که این درست نیست: نه زندانبان با همان رگبار گلوله‌هایی کشته شدند که زندانیان را کشته بود. دامنه‌ی پیامد آتیکا را به سختی می‌توان برآورد کرد. دو ماه پس از شورش در آنجا، مردان در زندان نورفولک (Norfolk) در ماساچوست به سازماندهی آغاز کردند. در ۸ نوامبر ۱۹۷۱ نگهبانان مسلح و سربازان گارد ملی در یک تاخت و تاز ناگهانی به سلول‌های نورفولک حمله کردند، شانزده زندانی را بیرون کشیدند و به جای دیگری بردند. یک زندانی این صحنه را چنین توضیح می‌دهد:

دیشب میان ساعت یک و دوی نیمه شب بیدار شدم (من از زمان ویتنام خواب سبکی دارم) و از پنجره‌ام به بیرون نگاه کردم. آنجا سربازان گارد ملی بودند. و زندانبانان. بسیار. مسلح به تفنگ و چماق‌های بزرگ. آنها به خوابگاه‌ها می‌رفتند و آدم‌ها را با خود می‌بردند، همه نوع آدم. ...

یکی از دوستانم را با خود بردند. ... ما را با پیجامه و با پای برهنه به بیرون کشیدند، سر ساعت ۱ و ۳۰ دقیقه‌ی شب به دست دو سرباز گارد و یک زندانبان. ما به سربازان گارد با تفنگ‌ها و ماسک‌ها و چماق‌هایشان نگاه می‌کردیم، روشنایی ماه بر روی کلاه خودهایشان بازتاب می‌کرد و آدم می‌توانست نفرت را در چهره‌هایشان ببیند. می‌پنداشتیم، این جهانی است که این تیپ‌ها در آن زندگی می‌کنند، با تفنگ و نفرت، با کلاه خود و ماسک، و تو می‌کوشی بیدار شوی، در کنت ستیت (Kent State) و



جکسون و شیکاگو. و آتیکا، پیش از همه آتیکا. ..

در همان هفته در زندان کونکورد (Concord) در ماساچوست حمله‌ی ناگهانی دیگری انجام شد. انگار که کارگزاران امور می‌خواستند در هفته‌ها و ماه‌های پس از آتیکا برای پیشگیری از تلاش‌های زندانیان برای سازمان‌دهی، همه جا به کارهای دفاعی بپردازند. جری سوزا (Jerry Sousa)، یکی از رهبران جوان جنبش اصلاحات زندانها در کونکورد را از زندان بیرون آورد و نیمه شب به زندان ویلپول بردند و بی‌درنگ به بند نه آوردند، که واحد انفرادی ترسناکی بود. او تنها زمان کوتاهی در آنجا بود که توانست گزارشی برای دوستانش در بیرون از زندان بفرستد. محتوای این گزارش بیان می‌کند که در افکار زندانیان پیش و پس از رویداد آتیکا چه گذشته است:

ما داریم گزارش غم‌انگیزی را می‌نویسیم در باره‌ی اوضاع و رویدادهایی که ساعتی پیش به مرگ زندانی جوزف چسنولاویچ (Joseph Chesnulavich) انجامید.

از شب کریسمس زندانبانان بدنهاد در بند نه، حکومت ترور و وحشت علیه ما زندانیان برپا کرده‌اند. چهار تن از ما را کتک زده‌اند، یکی زندانی دونالد کینگ (Donald King) بود.

در تلاش برای گریز از آزار دائمی و رفتار غیر انسانی، زندانی جرج هایز (George Hayes) تیغ‌های ریش تراشی را خورد و زندانی فرد آهرن (Fred Ahern) یک سوزن قورت داد ... هر دو با شتاب به بیمارستان مرکزی ماساچوست برده شدند.

امشب سر ساعت شش، زندانبانان باپتیست، سینسبوری و مانتیگا (Baptist, Sainsbury and Montiega) کپسول آتش‌نشانی را، که کف شیمیایی در خود داشت، به سوی جو (Joe) گرفتند؛ سپس در محکم آهین را به هم کوبیدند و او را در سلولش انداختند، و با این تهدید از آنجا دور شدند: «ما سرانجام کار

این بی سر و پا را یکسره خواهیم کرد».

ساعت ۹ و ۲۵ دقیقه شب، پیکر بیجان جو پیدا شد. ... هم کارگزاران زندان و هم رسانه‌ها مرگ کلین جو (Klein Joe) را به پای خودکشی خواهند نوشت، ولی مردانی که در بند نه شاهد این قتل هستند، می‌دانند. آیا ما نامزد بعدی مرگ خواهیم بود؟

آنچه که در اینجا رخ می‌داد، سازماندهی زندانیان بود - زندانیان نگران یکدیگر بودند، کوشش می‌کردند نفرت و خشم فردی را به کُنشی همگانی برای دگرگونی‌ها بدل کنند. در بیرون از زندان هم پدیده‌ی تازه-ای در حال پیدایش بود؛ بنیادگذاری گروه‌های همبستگی زندانیان در سراسر کشور، پیدایش ادبیات در باره‌ی زندانها. پژوهش‌های علمی بیشتری در باره‌ی تبهکاری و مجازات انجام می‌شد و یک جنبش بالنده برای از میان برداشتن زندان‌ها بر این اساس که زندان‌ها نه تنها از تبهکاری‌ها پیشگیری نمی‌کنند و راهی برای درمان آن ندارند، بلکه آنرا گسترش هم می‌دهند. در باره‌ی جایگزین‌ها گفتگو می‌شد: خانه‌های همگانی برای کوتاه مدت (بجز برای تبهکاران اصلاح ناپذیر) و تضمین امنیت اقتصادی برای دراز مدت.

زندانیان در باره‌ی مسائل بیرون از زندان، قربانیان غیر از خودشان و دوستانشان فکر می‌کردند. در زندان ویلپول نوشته‌ای دست به دست می‌چرخید که خروج نیروهای آمریکایی از ویتنام را درخواست می‌کرد. همه‌ی زندانیان آن را امضا کرده بودند - یک شاهکار شگفت انگیز سازماندهی از سوی عده‌ای انگشت شمار از زندانیان. در یک روز سپاس‌گزاری (Thanksgiving day)، زندانیان نه تنها در ویلپول بلکه همچنین در سه زندان دیگر از خوردن غذای مخصوص جشن خودداری کردند؛ آنها می‌گفتند، می‌خواهند توجه مردم را به گرسنگان در سراسر ایالات متحده جلب کنند.

زندانیان در دادگاه‌ها سخت مبارزه کردند و به برخی پیروزی‌ها دست یافتند. پیامد افکار عمومی پیرامون آتی‌کا و پشتیبانی در جامعه تاثیر خود را نشان داد. با اینکه شورشیان آتی‌کا طبق اتهامات وارده مجازات-

هایی برابر دو یا سه بار زندان ابد دریافت می کردند، سرانجام از اتهاماتشان صرف نظر شد. ولی به طور کلی دادگاه‌ها عدم تمایل خود را برای سرزدن به جهان بسته و کنترل شده‌ی زندان‌ها نشان دادند، و به این ترتیب زندانیان همچون گذشته به حال خود رها شدند.

حتی در جایی که گهگاهی یک «پیروزی» در دادگاه‌ها به دست می آمد، با نگاهی دقیق تر معلوم می شد که وضع موجود تغییر چندانی هم نمی کرد. در سال ۱۹۷۳ (Pronuncier v. Martinenz) دیوان عالی ایالات متحده برخی از مقررات سانسور پُست از سوی اداره‌ی زندان‌های کالیفرنیا را مخالف قانون اساسی دانست. ولی وقتی آدم دقیق تر نگاه می کرد، این تصمیم، با وجود همه‌ی سر و صداهایش در باره‌ی «آزادیهای متمم اول قانون اساسی» می گفت: «... توضیح می دهیم، که سانسور پُست زندانیان درست است، اگر که معیارهای زیر در نظر گرفته شود». هنگامی که سانسور می توان گفت برای «پیشبرد منافع مهم و اساسی دولت» یا در جایی که «منافع اساسی دولت برای امنیت، نظم و بازسازی» مورد نظر است، سانسور می تواند مجاز باشد.

در سال ۱۹۷۸ دیوان عالی حکم کرد که رسانه‌های خبری حقوق تضمین شده‌ای برای ورود به ندامتگاه‌ها و زندان‌ها را ندارند. دادگاه همچنین حکم کرد که سرپرستان زندان می توانند زندانیان را از گفتگوی با یکدیگر، از گرد هم آمدن یا از پخش نشریات در باره‌ی تشکیل اتحادیه‌ی زندانیان بازدارند.

موضوع روشن شد - و زندانیان به نظر می رسید که از آغاز می دانستند - که اوضاع آنان با قانون دگرگون نخواهد شد، بلکه با اعتراض، سازماندهی، ایستادگی، ایجاد فرهنگ مربوط به خودشان، ادبیات خودشان، برگزار کردن رابطه با مردم در بیرون از زندان. اکنون آدم‌های بیشتری در بیرون بودند که در از زندان‌ها آگاهی بودند. ده‌ها هزار تن از آمریکاییان در زمان جنبش‌های حقوق مدنی و ضد جنگ پشت میله‌های زندان گذرانده بودند. آنها سیستم زندان را شناخته بودند و به سختی می توانستند تجربه‌های خود را فراموش کنند. اکنون تکیه گاهی برای زندانیان وجود داشت که دیوار تنهایی دراز مدت خود را بشکافند و در

جامعه پشتیبانی بیابند. از میانه‌ی سالهای هفتاد این فرآیند آغاز شد.

روزگار آشفته‌ای بود. زنانی که در خانه‌های خود مهار شده بودند، شورش کردند. زندانیان که پشت میله‌های زندان و خارج از دید مردم نگهداشته شده بودند، شورش کردند. ولی بزرگترین پدیده‌ی دور از انتظار هنوز در راه بود.

می‌پنداشتند که دیگر هرگز خبری از سرخپوستان نخواهند شنید، روزگاری تنها ساکنان قاره که سپس از سوی مهاجمان سفیدپوست پس رانده شده و دیرتر نابود شده بودند. در واپسین روزهای سال ۱۸۹۰، اندکی پس از جشن کریسمس، آخرین کشتار همگانی بر سرخپوستان در پایین ریج (Pine Ridge)، داکوتای جنوبی (South Dakota)، در نزدیکی رود ووند نی (Wounded Knee Creek) انجام شد. سیتینگ بول (Sitting Bull)، رهبر بزرگ دودمان سو (Sioux)، به تازگی به دست پلیس سرخپوستان که از ایالات متحده حقوق می‌گرفت، به قتل رسید. بازماندگان دودمان سو به پایین ریج گریختند: ۱۲۰ مرد و ۲۳۰ زن و کودک از سوی سواره نظام ایالات متحده محاصره شده بودند، که دو خمپاره انداز هاچکیس (Hotchkiss) را که می‌توانست خمپاره‌ها را به درازای دو میل (یک میل برابر ۱/۶۰۹۳ کیلومتر) پرتاب کند، بر بلندبهای بالای اردوگاه سرخپوستان مستقر کرده بودند. هنگامی که افسران گارد ملی از سرخپوستان خواستند که سلاح خود را بر زمین بگذارند، یکی از این‌ها با تفنگش شلیک کرد. در پی آن سربازان کارابین‌های (تفنگ لوله کوتاه کم بُرد خودکار یا نیمه خودکار) خود را بکار انداختند، و خمپاره اندازه‌ها از روی بلندب‌ها خمپاره‌های خود را به سوی چادرهای سرخپوستان آتش کردند. وقتی که همه چیز گذشته بود، کمابیش ۲۰۰ تا ۳۰۰ تن از در ۳۵۰ مرد و زن و کودک جان خود را از دست دادند. بیست و پنج سربازی که کشته شدند، بخش بزرگی از آنان را تکه‌های نارنجکها یا گلوله‌های خودی از پای در آورده بود، زیرا که سرخپوستان تنها شمار اندکی تفنگ داشتند.

دودمان‌های سرخپوست که تار و مار و سرکوب شده و گرسنه نگهداشته شده بودند، با اسکان آنها در

قرارگاه‌هایی که در فقر و تنگدستی زندگی می‌کردند، از هم پاشیده شدند. در سال ۱۸۸۷ قانون تقسیم زمین کوششی بود که قرارگاه‌ها را به تکه زمین‌های کوچکی که به تک تک سرخپوستان متعلق باشد، تقسیم کنند. هدف از این کار تبدیل آنان به دهقانان خُرده پا به سبک آمریکایی بود - ولی بخش بزرگی از این زمین‌ها از سوی سوداگران سفیدپوست خریده شد، و قرارگاه‌ها به جای خود باقی ماند.

سپس در زمان اصلاحات اقتصادی و اجتماعی نوین (New Deal)، هنگامی که جان کولیر یکی از دوستان سرخپوستان، سرپرست اداره‌ی سرخپوستان شد، کوششی پدید آمد که زندگی دودمانی را دوباره زنده کند. ولی در دهه‌های آینده کمتر چیزی تغییر کرد. بسیاری از سرخپوستان در قرارگاه‌های فقیر شده ماندند. جوانان اغلب قرارگاه را پشت سر گذاشتند. یک مردم‌شناس سرخپوست می‌گفت: «قرارگاه سرخپوستان کامل‌ترین سیستم کُننیالی (مستعمراتی) جهان است که من می‌شناسم».

زمانی به نظر می‌رسید ناپدید شدن یا ادغام سرخپوستان اجتناب ناپذیر باشد - در آغاز سده‌ی بیستم تنها ۳۰۰،۰۰۰ از در اصل یک میلیون یا بیشتر سرخپوست در پهنه‌ی ایالات متحده باقی ماندند. ولی سپس جمعیتشان به بالش آغاز کرد، مثل یک گیاهی که آدم برای خشک شدن به حال خود رها می‌کند، ولی آن گیاه از پژمرده شدن سرباز می‌زند و به جای آن به شکوفایی آغاز می‌کند. در سال ۱۹۶۰ دوباره ۸۰۰،۰۰۰ سرخپوست وجود داشت؛ نیمی از آنان در قرارگاه‌ها زندگی می‌کردند، نیم دیگر در شهرها در سراسر کشور پخش بودند.

زندگی‌نامه‌های (autobiography) سرخپوستان خودداری‌شان را برای جذب در فرهنگ مرد سفیدپوست، نشان می‌دهد. یکی نوشته بود:

آه، بله، من به دبستان مرد سفید رفتم. من خواندن را از کتابهای دبستانی، روزنامه‌ها و انجیل آموختم. ولی کم کم در یافتن این‌ها بس نیست. مردم متمدن بیش از حد به اوراق ساخته شده و چاپ شده به دست آدمیان اعتماد می‌کنند. من از کتاب آفریدگار بزرگ، یعنی همه‌ی آفرینش او پیروی می‌کنم.

یک سرخپوست دودمان هوپی (Hopi) بنام سان چیف (Sun Chief) می‌گفت:

من واژه‌های انگلیسی بسیاری آموخته بودم و می‌توانستم بخشی از ده فرمان را از بر بخوانم. من می‌دانستم که آدم چگونه روی تخت خواب می‌خوابد، به سوی مسیح نیایش می‌کند، موهایش را شانه می‌کند، با کارت و چنگال غذا می‌خورد و چگونه از توالت استفاده می‌کند. ... همچنین آموخته بودم، که آدم با خرد و نه با دل اندیشه می‌کند.

رئیس لو تر ستندینگ بیر (Luther Standing Bear) در زندگی‌نامه‌اش به نام *از سرزمین عقاب خال‌دار*

(From the Land of the Spotted Eagle) در ۱۹۳۳ می‌نویسد:

درست است، مرد سفید دگرگونی‌های بزرگی پدید آورده است. ولی میوه‌های مختلف تمدنش گرچه رنگارنگ و فریبنده هستند، بیمار می‌کنند و می‌کشند. و اگر که بریدن عضو بدن، چپاول و خیانت بخشی از تمدن است، پس چه چیزی در آن پیشرفت است؟

من با جرئت می‌گویم، مردی که در چادرش روی زمین می‌نشست، در باره‌ی زندگی و معنی‌ایش اندیشه می‌کرد، خویشاوندی همه‌ی پدیده‌ها را می‌پذیرفت و یگانگی جهان همه‌ی اشیا را به رسمیت می‌شناخت، گوهر راستین تمدن را در تن خویش می‌دمید.

هنگامی که جنبش‌های حقوق مدنی و ضد جنگ در سال‌های شصت گسترش یافت، سرخ‌پوستان از پیش انرژی خود را برای ایستادگی جمع می‌کردند و در این اندیشه بودند که چگونه می‌توانند وضعیت خود را دگرگون کنند، و به سازماندهی خود آغاز کردند. در ۱۹۶۱ پانصد تن از رهبران دودمانی و شهری سرخ‌پوستان در شیکاگو با هم دیدار کردند. از این دیدار، دیدار دیگری از سوی دانش‌آموختگان جوان سرخ‌پوست شکل گرفت که شورای جوانان سرخ‌پوست را بنیاد نهادند. مل توم (Mel Thom)، یک سرخ‌پوست پایوتی (Paiute)، نخستین رئیس این شورا، نوشت:

کوشش‌های رو به افزایشی در میان سرخ‌پوستان انجام می‌شود. کشمکش‌ها، خنده، آواز، ابراز خشونت و گاهی برنامه‌هایی هست. ... سرخ‌پوستان اعتماد به نفس و جرئت پیدا می‌کنند که هدفشان بر حق است. مبارزه ادامه دارد. ... سرخ‌پوستان برای چاره‌جویی در باره‌ی سرنوشت خود گرد هم می‌آیند.

تقریباً در همین زمان سرخ‌پوستان آغاز کردند بر روی یک موضوع شرم آور به دولت ایالات متحده نزدیک شوند: عهدنامه‌ها. وین دلوریای جوان (Vine Deloria Jr.) در کتاب پُرخواننده‌اش در سال ۱۹۶۹ به نام *کاستر برای گناهان شما جان باخت* (Custer Died for your Sins - ژنرال کاستر در نبرد معروفی با سرخ‌پوستان کشته شد) می‌گوید، که پرزیدنت لیندن جانسون در باره‌ی «تعهدات» آمریکا سخن می‌گفت، و پرزیدنت نیکسون در باره‌ی کوتاهی روسیه در احترام به قراردادها. دلوریا اشاره می‌کند «سرخ-پوستان از خنده ریشه می‌روند، هنگامی که این گفته‌ها را می‌شنوند».

دولت ایالات متحده بیش از چهارصد عهدنامه با سرخ‌پوستان امضا کرده بود و تک تک آنها را زیر پا گذاشته بود. برای مثال در زمان دولت پرزیدنت واشنگتن عهدنامه‌ای با ایروکوئی‌ها (Iroquois - اتحادیه ای از شش خلق از بومیان آمریکای شمالی که خویشاوندی زبانی داشتند) در نیویورک امضا شد: «ایالات متحده همه‌ی زمینهای درون مرزهای قید شده در عهدنامه‌ی بالا را به عنوان مالکیت ملت سنکا (Seneca) به رسمیت می‌شناسد». ولی در سالهای نخست دهه‌ی شصت، در دوران پرزیدنت کندی (Kennedy)، ایالات متحده عهدنامه را نادیده می‌گیرد و سدی در این سرزمین می‌سازد، و با این کار بخش بزرگی از پهنه‌ی سنکا زیر آب می‌رود.



ایروکوئی‌ها در بوفالو، نیویورک ۱۹۱۴

ایستادگی از پیش در بخش‌های مختلف کشور شکل می‌گرفت. در ایالت واشنگتن یک عهدنامه‌ی کهنه‌ای

وجود داشت که به موجب آن زمین را از سرخ‌پوستان می‌گرفتند، ولی به آنان حق ماهیگیری واگذار می‌کردند. هنگامی که جمعیت سفیدپوستان افزایش یافت و منطقه‌ی ماهیگیری را تنها برای خود میخواستند، این عهدنامه دیگر مورد علاقه‌ی کسی نبود. در سال ۱۹۶۴ دادگاه‌های ایالتی مناطق رودخانه‌ای را بر روی ماهیگیران سرخ‌پوست بستند. در پی آن سرخ‌پوستان بر خلاف رای دادگاه در رودخانه‌ی نیسکوالی (Nisqually) به ماهی‌گیری «Fish-ins» پرداختند - و به زندان رفتند؛ آنها امیدوار بودند با این کار صدای اعتراض خود را به گوش عموم برسانند.

سال بعد یک قاضی محلی رای داد که دودمان پویالوپ وجود ندارد و به این دلیل ویالوپ‌ها نمی‌توانند در رودخانه‌ای که به نام آنان خوانده شده، رودخانه‌ی پویالوپ، ماهیگیری کنند. پلیس ناگهان به گروه‌های ماهیگیر سرخ‌پوست حمله کرد، قایق‌ها را شکست، تورهای ماهیگیری را پاره کرد، با مردم با خشونت رفتار کرد و هفت سرخ‌پوست را دستگیر کرد. رای دیوان عالی در سال ۱۹۶۸ حقوق قید شده در عهدنامه را به رسمیت شناخت، ولی توضیح داد، که دولت می‌تواند «کل ماهیگیری را تنظیم کند» تا جایی که این کار تبعیضی علیه سرخ‌پوستان نباشد. دولت ایالتی در به دست آوردن احکام دادگاه و دستگیری سرخ‌پوستان در هنگام ماهیگیری همچنان پی‌گیر بود. و با رای دیوان عالی همان کاری را می‌کرد که سفیدپوستان در جنوب سالهای سال با متمم چهاردهم قانون اساسی کرده بودند - به سادگی آنرا نادیده می‌گرفت. اعتراض‌ها، شیبخون‌های پلیس، دستگیری‌ها تا درون سالهای نخست دهه‌ی هفتاد ادامه داشت.

برخی از سرخ‌پوستان که در ماهیگیری اعتراضی (Fish-ins) شرکت داشتند، از جنگ‌دیدگان ویتنام بودند، یکی از آنان سید میلز (Sid Mills) بود که در ۱۳ اکتبر ۱۹۶۸ در هنگام ماهیگیری اعتراضی در اسکله‌ی فرانک در کنار رودخانه نیسکوالی در واشنگتن دستگیر شد. او اظهاریه‌ای نوشت که در آن می‌خوانیم:

من یک سرخ‌پوست یاکیما و چروکی هستم و یک آدم. دو سال و چهار ماه در ارتش ایالات متحده سرباز بودم. من در ویتنام جنگیده‌ام - تا اینکه سخت زخمی شدم. ... بدین وسیله هر گونه خدمت یا تعهدی در برابر ارتش ایالات متحده را نفی می‌کنم .



اکنون نخستین تعهد من در برابر مردم سرخ‌پوست است که برای عهدنامه‌ی قانونی در مورد ماهیگیری در آبهای آشنا و مأنوس نیسکوالی، کلمبیا و دیگر رودخانه‌ها در شمال غربی اقیانوس آرام مبارزه می‌کنند. من در این مبارزه با همه‌ی توانم از آنها پشتیبانی خواهم کرد. ...

تصمیم من از این واقعیت تاثیر گرفته است که ما پیش از این ماهیگیران سرخ‌پوستی را که مرده از ویتنام بازگردانده می‌شدند، به خاک سپرده‌ایم، در حالی که ماهیگیران سرخ‌پوست در اینجا بدون هیچ پشتیبانی زندگی می‌کنند و پیوسته در معرض حمله هستند. ...

سه سال پیش در چنین روزی در ۱۳ اکتبر ۱۹۶۵، ۱۹ زن و کودک در اسکله‌ی فرانک در کنار رودخانه‌ی نیسکوالی از سوی بیش از ۴۵ سرباز مسلح ارتش ایالت واشنگتن در یک شلیک وحشیانه و ناروا مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. ...

جالب است که کهن‌ترین اسکلت به جا مانده‌ی آدمی که تا کنون در نیمکره غربی یافت شده بود اخیراً در ساحل رودخانه‌ی کلمبیا کشف شد - مانده‌های پیکر ماهیگیران سرخ‌پوست. کدام دولت یا جامعه‌ای میلیونها دلار هزینه می‌کند برای کاوش در استخوان‌هایمان، بازسازی شیوه‌ی زندگی نیاکانمان و حفاظت از بازمانده‌های باستانی مان - در حالی که همزمان گوشت زندگان ما را با دندان تکه تکه می‌کند ... ؟

ما برای حقوق خود مبارزه خواهیم کرد.

سرخ‌پوستان نه تنها با ایستادگی فیزیکی بلکه همچنین با ابزار فرهنگ سفیدپوستان - با کتابها، واژه‌ها و روزنامه‌ها به دفاع از خود پرداختند. در سال ۱۹۶۸ اعضای دودمان موهاک (Mohawk) در آکوساسنه (Akwesasne)، در کنار رودخانه‌ی سنت لورنس (St. Lawrence) میان ایالات متحده و کشور کانادا دست به انتشار یک روزنامه‌ی فوق‌العاده‌ای زدند، به نام *یادداشت‌های آکوساسنه*، با خبرها، مقاله‌ها و چکامه‌هایی

که همه شعله‌ور از شور ایستادگی و مبارزه بود. یک شوخ‌طبعی مهارناپذیری در همه‌ی اینها آمیخته بود. وین دلوریای جوان نوشت:

طرز فکر غیر سرخپوستان گاهی مرا غافلگیر می‌کند. سال پیش در کلیولند (Cleveland) بودم و با یک غیر سرخ‌پوست در باره‌ی تاریخ آمریکا به گفت‌وگو درآمدم. او گفت، از آنچه که بر سر سرخپوستان آورده شده واقعا متأسف است، ولی دلیل قابل قبولی می‌تواند برای آن وجود داشته باشد. این قاره باید توسعه می‌یافت، و او این احساس را داشت که سرخ‌پوستان بر سر راه ایستاده بودند و بنابراین باید از سر راه برداشته می‌شدند. او گفت، «مگر شما با این سرزمین چه کردید وقتی که در دست شما بود؟ من او را درنیافتم، تا اینکه دیرتر فهمیدم که رودخانه کویاهوگا (Cuyahoga) که از کلیولند می‌گذرد، آتش‌زاست. به اندازه‌ی آلودگی‌های آتش‌زا در این رودخانه ریخته شده که شاکنان کنار رودخانه در تابستان باید هشیار باشند که آن را ناخواسته به آتش نکشند. پس از آنکه به استدلال دوست غیر سرخ‌پوستم بار دیگر اندیشیدم، به این نتیجه رسیدم که شاید حق با او بود. سفیدپوستان استفاده‌ی بهتری از این سرزمین کرده بودند. چند تن از سرخپوستان به این فکر می‌افتادند که یک رودخانه‌ی آتش‌زا ایجاد کنند؟

در ۹ نوامبر ۱۹۶۹ رویداد پرهیجانی رخ داد، که بیش از هر چیز دیگری توجه را به نیازها و گلایه‌های سرخ‌پوستان جلب کرد. این رویداد به نامرئی بودن اعتراضات محلی گذشته‌ی سرخ‌پوستان پایان داد و برای سراسر جهان روشن کرد که سرخ‌پوستان هنوز زنده‌اند و برای حقوق خود مبارزه می‌کنند. در آن روز، پیش از برآمدن آفتاب هفتاد و هشت سرخ‌پوست در جزیره‌ی الکاتراز (Alcatraz) در خلیج سانفرانسیسکو فرود آمدند و جزیره را اشغال کردند. الکاتراز یک زندان فدرال متروکه بود، جایی نفرت انگیز و ترسناک، معروف به «صخره». در سال ۱۹۶۴ برخی از سرخ‌پوستان جوان این جزیره را برای ایجاد یک دانشگاه برای خود اشغال کرده بودند، ولی از آنجا رانده شدند و نتوانستند پشتیبانی افکار عمومی را بدست بیاورند.

این بار وضع فرق می‌کرد. گروه معترضان از سوی ریچارد اوکس (Richard Oakes) و گریس تورپ

(Grace Thorpe) رهبری می‌شد. او کس یک سرخ‌پوست از دودمان موهاک بود و انستیتوی مطالعات سرخپوستی در کالج ایالتی سانفرانسیسکو را سرپرستی می‌کرد، و تورپ یک سرخ‌پوست ساک (Sac) و فوکس (Fox)، دختر جیم تورپ، ستاره‌ی معروف فوتبال دانشگاهی و دونده، پرشگر و دونده‌ی دو با مانع المپیک بود. سرخ‌پوستان بیشتری آمدند، و تا پایان نوامبر نزدیک به ششصد تن از آنها که بیش از پنجاه تیره را نمایندگی می‌کردند، در الکاتراز زندگی می‌کردند. آنها خود را «سرخپوستان همه‌ی تیره‌ها» می‌نامیدند و بیانیه‌ای منتشر کردند: «ما صخره [جزیره] را نگاه می‌داریم». در این بیانیه الکاتراز را به ارزش [چند] مروارید شیشه‌ای و مقداری پارچه‌ی سرخ رنگ برای فروش پیشنهاد کردند، بهایی که پیش از سیصد سال پیش برای جزیره‌ی مان‌هاتان به سرخپوستان پرداخت شده بود. آنها گفتند:

ما گمان می‌کنیم، این به اصطلاح جزیره‌ی الکاتراز بیش از اندازه برای یک قرارگاه سرخ‌پوستی مناسب است، طبق استانداردهای مرد سفید. منظور ما این است که این مکان شبیه بیشتر قرارگاه‌های سرخ‌پوستان است، زیرا:

۱. از تاسیسات مدرن به دور است و امکانات ترابری مناسبی ندارد.
۲. آب آشامیدنی گوارا ندارد.
۳. تاسیسات بهداشتی کافی ندارد.
۴. حقی برای [استخراج] نفت یا گنج‌های زیر زمینی وجود ندارد.
۵. کارخانه‌ای نیست و بنابراین بیکاری بسیار بالاست.
۶. تاسیسات تندرستی وجود ندارد.
۷. زمین سنگی است و چیزی به بار نمی‌آورد، و چارپایی را تغذیه نمی‌کند.
۸. تاسیسات آموزشی وجود ندارد.
۹. جمعیت همواره نسبت به زمینهای موجود بیشتر بوده است.
۱۰. جزیره نشینان همیشه همچون زندانیان در بند و به دیگران در وابستگی نگاهداشته می‌شدند.

آنها اعلام کردند که می‌خواهند جزیره را به مرکزی برای پژوهش‌های بومیان آمریکا [سرخپوستان] در

بوم شناسی (شناخت محیط زیست) تبدیل کنند: «ما کوشش خواهیم کرد آب و هوای ناحیه‌ی خلیج را برای سم زدایی کنیم ... حیات ماهیان و جانوران را بازسازی کنیم..»

در ماه‌های آینده، دولت تلفن، برق و آب را در الکتراز قطع کرد. بسیاری از سرخ‌پوستان پیشنهاد کردند جزیره را ترک کنند، ولی برخی برای ماندن پافشاری کردند. یک سال بعد آنها هنوز در آنجا بودند و پیامی فرستادند برای «برادران و خواهرانمان از همه‌ی تبارها و زبان‌های روی زمین مادر»: ما هنوز هم جزیره‌ی الکتراز را بنام آزادی، عدالت و برابری راستین، در دست داریم، زیرا شما برادران و خواهران روی زمین از هدف به حق ما پشتیبانی کرده اید. ما دست‌ها و قلبهایمان را به سوی شما دراز می‌کنیم و پیام‌های معنوی به هر یک از شما می‌فرستیم - ما این صخره را نگاه می‌داریم. ... ما آموخته‌ایم که خشونت فقط خشونت بیشتر به بار می‌آورد و بنابراین ما اشغال الکتراز را با روش مسالمت‌آمیز انجام داده‌ایم، به این امید که دولت این ایالات متحده هم چنین رفتاری داشته باشد. ... ما مردمی مغرور هستیم! ما سرخ‌پوست هستیم! ما بسیاری از چیزهایی را که این به اصطلاح تمدن عرضه می‌کند، دیده و نپذیرفته‌ایم. ما سرخ‌پوست هستیم! ما با آموزش کودکانمان از گذشته‌ها و روش زندگی خودمان نگهداری خواهیم کرد. ما سرخ‌پوست هستیم! ما دست‌هایمان را به سوی یگانگی‌ای که تاکنون وجود نداشته است به دست هم خواهیم داد. ما سرخ‌پوست هستیم! زمین مادر ما چشم به راه شنیدن صدای ماست.

ما سرخ‌پوستان همه تیره‌ها هستیم! ما صخره را نگاه می‌داریم!

شش ماه دیرتر نیروهای فدرال به جزیره تاختند و سرخ‌پوستانی را که در آنجا زندگی می‌کردند بیرون راندند.

همچنین کسی انتظار نداشت که روزی دوباره از سرخ‌پوستان ناواهو (Navajo) خبری بشنود. در میانه‌ی سده‌ی نوزدهم نیروهای ایالات متحده زیر فرماندهی «کیت» کارسون روستاهای ناواهو را به آتش

کشیدند، محصول و کشتزارهای میوه را نابود کردند و آنها را با خشونت از سرزمینشان راندند. ولی آنها در بلک میسا (Black Mesa) در نیو مکزیکو هرگز تسلیم نشدند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ کمپانی زغال سنگ پیبادی (Peabody Coal) به معدنکاری روباز در این سرزمین دست زد - بهره‌کشی بیرحمانه از زمین در سطح آن که پیامدهای بسیار ناگواری برای کشاورزی دارد. این شرکت به «قراردادی» استناد می‌کرد که با چند تن از افراد ناواهو بسته بود. این کار آدم را به یاد آن «عهدنامه‌های» گذشته می‌اندازد که با برخی از سرخ‌پوستان بسته شده و به موجب آن همه‌ی زمین‌های آنها را تصاحب کرده بودند.

صد و پنجاه تن از سرخ‌پوستان ناواهو در بهار ۱۹۶۹ گرد هم آمدند تا توضیح بدهند که این معدنکاری روباز آب و هوا را آلوده می‌کند، چراگاه‌های چارپایان را نابود و منابع اندک آب آنها را تماما مصرف می‌کند. یک زن جوان به یک بروشور تبلیغاتی کمپانی زغال سنگ پیبادی که دریاچه‌های ماهیگیری، چمنزارها و درختان را نشان می‌داد، اشاره کرد و گفت: «ما دیگر چیزی مانند آنچه که شما در این تصویرها می‌بینید نخواهیم داشت. ... آینده برای فرزندان ما و فرزندان فرزندان ما چگونه خواهد بود؟»

یک زن میانسال ناواهو، یکی از سازمان‌دهندگان این گردهمایی گفت: «غول پیبادی قلب زمین مادر ما را از دل خاک بیرون می‌کشد، کوههای مقدس ما را، و حتی ما هم دردها را حس می‌کنیم. ... من سال‌هاست که در اینجا زندگی می‌کنم، و از اینجا به جای دیگری نخواهم رفت.»

سرخ‌پوستان دودمان هوپی هم از کارهای شرکت پیبادی در رنج بودند. آنها یک نامه‌ی اعتراضی به پرزیدنت نیکسون نوشتند:

امروز سرزمین‌های مقدسی که هوپی‌ها در آن زندگی می‌کنند به دست مردانی هتک حرمت می‌شود که در جست‌وجوی زغال سنگ و آب از زمین‌های ما هستند که شاید بتوانند نیروی بیشتری برای شهرهای سفیدپوستان تولید کنند. ... روح بزرگ گفته است نباید اجازه‌ی وقوع چنین کاری را بدهیم. ... روح بزرگ گفته است نباید چیزی را از زمین بگیریم - نباید پدیده‌های جاندار را نابود کنیم. ...

روح بزرگ گفته است که اگر یک کاسه‌ی خاکستر بر زمین فروریزد، مردم بسیاری خواهند مُرد و این

که پایان این روش زندگی نزدیک است. ما این را با انداختن بمب‌های اتمی بر سر هیروشیما و ناکازاکی تفسیر می‌کنیم. ما نمی‌خواهیم ببینیم که این فاجعه در هر جای دیگری یا برای هر ملت دیگری رخ دهد؛ بهتر است به جای آن همه‌ی انرژی خود را برای صلح بکار گیریم نه برای جنگ.

در پاییز ۱۹۷۰ گاهنامه‌ای به نام *لا رازا* (La Raza)، یکی از نشریات بی‌شمار محلی که از درون جنبش آن سال‌ها بیرون آمده بود که اطلاعاتی را منتشر کند که در رسانه‌های معمولی نادیده گرفته می‌شد، در باره‌ی سرخ‌پوستان رودخانه‌ی پیت در کالیفرنیا شمالی نوشت. شصت سرخ‌پوست پیت زمینی را که می‌گفتند متعلق به آنان است اشغال کردند. آنها از درخواست اداره‌ی جنگلبانی برای خالی کردن زمین سرباز زدند. یکی از آنان، دریل ب. ویلسون (Derryl B. Wilson) دیرتر به یاد می‌آورد: «هنگامی که شعله‌ها به رنگ نارنجی می‌رقصیدند و درختان را به زندگی بیدار می‌کردند و سرما از درون تاریکی بیرون می‌خزید تا آتش سخنگو را به چالش بکشد، و نفسمان چون ابرهای کوچک از دهانمان بیرون می‌آمد، سخن گفتیم». آنها از دولت پرسیدند، بر اساس کدام قرارداد ادعای مالکیت بر این زمین را دارد. دولت نمی‌توانست چیزی را نام ببرد. سرخ‌پوستان به یک حکم فدرال (25 USCA 194) اشاره کردند که به موجب آن «در هنگام اختلاف بر سر حق مالکیت زمین میان سرخ‌پوستان و سفیدپوستان مسئولیت اثبات ادعا برعهده‌ی سفیدپوستان» است.

آنها کلبه‌ای از حلب آج دار ساخته بودند، و مارشال‌ها [ارتشبدان] به آنها گفتند که این کلبه زشت است و چشم‌انداز طبیعت را خراب می‌کند. ویلسون دیرتر نوشت:

همه‌ی جهان دارد می‌گردد. آب مسموم است، هوا آلوده، سیاست از ریخت افتاده است، کشور تو خالی شده، جنگل‌ها چپاول شده، دریا کنارها خرابه شده، شهرها سوخته و زندگی نابود شده است ... و کارمندان فدرال مدتی از ماه اکتبر را صرف کردند که به ما بگویند کلبه‌ی حلبی ما زشت است!

به نظر ما کلبه زیبا بود. آغاز مدرسه‌ی ما بود. جای دیدار و گردهمایی. خانه‌ای برای بی‌پناهان. پناهگاهی برای کسانی که به آسودگی نیاز داشتند. کلیسای ما. قرارگاه مرکزی ما. دفتر کار ما. نماد ما برای آزادی

که دارد نزدیک می‌شود. و آن هنوز هم پابرجاست.

این کلبه همچنین مرکز بازسازی فرهنگ ضربه خورده، کمرنگ شده و شکاف برداشته‌ی ما بود. آغاز کار ما. کلبه خورشید ما بود که در یک روز روشن بهاری هنگامی که هیچ ابری در آسمان نیست، بر می‌آید. چیز خوب و پاکی بود برای قلب ما که به آن بنگرد. این جای کوچک بر روی زمین. جای ما بود.

ولی ۱۵۰ مارشال آمدند، با تفنگهای خودکار، تفنگهای ساچمه‌ای، تفنگهای لوله کوتاه (ضد شورش)، تپانچه‌ها، باتوم‌ها، چماق‌ها، گاز اشک آور، سگ‌ها، زنجیرها و دست‌بندها. «سالخوردگان ترسیده بودند؛ جوانان در دلاوری خود تردید داشتند. بچه‌های کوچک به غزالی می‌ماندند که صاعقه به آن خورده باشد. قلب‌هایشان چنان می‌تپید گویی که تازه از یک مسابقه‌ی دو در گرمای تابستان آمده باشند». مارشال‌ها شروع کردند به تاب دادن چماق‌هایشان، و خون‌ها جاری شد. ویلسون چماق یک مارشال را گرفت، به زمین پرتش کردند و دست و پایش را بستند و در حالی که که به شکم بر روی زمین افتاده بود چندین ضربه بر سرش کوفته شد. مردی شصت و شش ساله تا مرز بیهوشی کتک خورد. یک گزارشگر سفیدپوست دستگیر شد، زنش را کتک زدند. سپس همه را در کامیون انداختند و بردند؛ به اتهام حمله به ماموران ایالتی و فدرال و قطع درختان - ولی نه به اتهام ورود غیر مجاز [به زمین یا خانه کسی]، زیرا که این، پرسش مالکیت زمین را دوباره پیش می‌کشید. هنگامی که همه‌ی داستان سپری شد، سرخ‌پوستان هنوز هم ایستادگی می‌کردند.

سرخپوستانی که در جنگ ویتنام شرکت کرده بودند، با یکدیگر ارتباط برقرار کردند. در پژوهش‌های «سربازان زمستان» در دیتروید (Detroit)، که سربازان بازگشته از جنگ ویتنام در باره‌ی تجربه‌های خود سخن می‌گفتند، سرخ‌پوستی بنام ایوان هانی (Evan Haney) از اوکلاهما (Oklahoma) چنین توضیح داد: همین کشتارها صد سال پیش هم علیه سرخپوستان رخ داد. در آن زمان هم، سلاح بیولوژیکی به کار برده شد. آنها میکرب آبله را در روانداهای سرخپوستان ریختند. ...

من مردم ویتنام را شناختم و در یافتم که آنها درست مثل ما هستند. ... کاری که ما می‌کنیم نابود کردن

خودمان و جهان است.

من با راسیسم [نژادپرستی] بزرگ شده‌ام، مرا در سراسر زندگی همراهی کرده است. هنگامی که در کودکی گاوچران‌ها و سرخ‌پوستان را در تلویزیون می‌دیدم، هوادار ارتش سواران بوم نه هوادار سرخ-پوستان. روزگار بسیار بدی بود. آنچنان که به نابودی خودم نزدیک بودم. ... با اینکه پنجاه درصد کودکانی که مانند من به آموزشگاه بخش در اوکلاهوما می‌رفتند سرخ‌پوست بودند، هیچ چیز در مدرسه یا در تلویزیون یا در رادیو در باره‌ی فرهنگ سرخ‌پوستان به ما یاد نمی‌دادند. هیچ کتابی در باره‌ی تاریخ سرخ‌پوستان وجود نداشت، حتی در کتابخانه. ...

ولی من می‌دانستم، که چیزی درست نیست. آغاز به خواندن کردم و به آموختن فرهنگ خودم. ...

سرخ‌پوستان هنگامی که برای گفت‌وگو در باره‌ی حقوق ماهیگیری‌شان به الکاتزار یا به واشنگتن می‌رفتند بسیار خوشبخت بودند، که خود کنند. در آن زمان دست کم خود را آدم حس می‌کردند.

سرخ‌پوستان آغاز کردند در برابر «نابودی خود» و نیست شدن فرهنگشان کاری انجام دهند. در سال ۱۹۶۹، آنها در نخستین گردهمایی دانش آموختگان سرخ‌پوست آمریکایی با تلخی از نادیده گرفتن یا توهین به سرخ‌پوستان در کتابهای درسی که در سراسر ایالات متحده به کودکان می‌دادند، سخن گفتند. در همان سال انتشارات تاریخ سرخ‌پوستان بنیان‌گذاری شد. این مؤسسه چهارصد کتاب آموزشی را در دبستان‌ها و دبیرستان‌ها ارزیابی کرد و دریافت که حتی یکی از آنها چهره‌ی درستی از سرخ‌پوستان را نشان نمی‌دهد.

حمله‌ی متقابل در مدرسه‌ها آغاز شد. در اوایل ۱۹۷۱، چهل و پنج دانش آموز سرخ‌پوست مدرسه‌ی کوپر والی (Copper Valley) در گلن‌الن، آلاسکا (Glennalen, Alaska)، نامه‌ای در مخالفت با لوله‌های نفت آلاسکا به عنوان ویرانگر محیط زیست، تهدیدی برای «صلح، آرامش و امنیت آلاسکای ما» به نماینده‌ی خود در کنگره نوشتند.



کم کم آمریکاییان دیگر هم شروع کردند به این موضوع توجه کنند و در آموزش خود بازاندیشی کنند. نخستین فیلم‌هایی که سعی کرد تاریخ سرخ‌پوستان را بازسازی کند پدیدار شد. یکی از آنها فیلمی به نام **بزرگ مرد کوچک** (Little Big Man) بود که بر اساس رمانی از توماس برگر (Thomas Berger) ساخته شد. همواره کتاب‌های بیشتری در باره‌ی تاریخ سرخ‌پوستان پدید می‌آمد تا اینکه یک ادبیات سراسر نوینی به وجود آمد. آموزگاران به کلیشه‌های کهنه حساسیت نشان دادند، کتابهای درسی کهنه را به دور انداختند و به استفاده از آثار نو پرداختند. در بهار ۱۹۷۷ آموزگاری به نام جین کالیف (Jane Califf) در دبستان‌های شهر نیویورک از تجربه‌های خود با دانش آموزان کلاسهای چهارم و پنجم سخن گفت. کتاب‌های سنتی دبستانی را به کلاس درس آورد و از دانش آموزان خواست که کلیشه‌های درون آن‌ها را شناسایی کنند. او با صدای بلند از کتاب‌های نویسندگان بومی [سرخ‌پوستان] و از مقاله‌های **یادداشت‌های آکوساسنه می**-خواند و پوستره‌های اعتراضی را در کلاس درس به نمایش می‌گذاشت. سپس بچه‌ها نامه‌هایی به نویسندگان کتاب‌هایی که خوانده بودند، نوشتند:

نویسنده‌ی محترم،

کتاب شما به نام **سفر دریایی کریستف کلمب** (The Cruise of Christopher Columbus) را نمی‌پسندم. من آنرا نپسندیدم زیرا که شما برخی چیزها در باره‌ی سرخ‌پوستان گفته‌اید که درست نیست. ... چیز دیگری را که نپسندیدم در صفحه‌ی ۶۹ بود، در این صفحه گفته می‌شود که کریستف کلمب سرخ‌پوستان را به اسپانیا دعوت کرد، ولی واقعیت این است که او آنها را دزدیده بود!

با احترام، ریموند میراندا (Raymond Miranda)

در روز شکرگزاری سال ۱۹۷۰، به مناسبت جشن سالانه‌ی فرود زائران، مسئولان امور تصمیم گرفتند کار تازه‌ای ارائه دهند: دعوت از یک سرخ‌پوست که در این جشن سخنرانی کند. یک سرخ‌پوست وامپانواگ [از دودمان وامپانواگ] به نام فرانک جیمز را پیدا کردند و او را برای این سخنرانی دعوت کردند. ولی هنگامی که متن سخنرانی‌اش را دیدند، تصمیم گرفتند که چنین سخنرانی‌ای را نمی‌خواهند. سخنرانی‌ای که

اجازه نیافت در این جشن در پلیموت (Plymouth)، ماساچوست، شنیده شود، بخش‌هایی از آنرا در زیر می-

خوانیم (متن کامل این سخنرانی در *رویدادنامه‌ی اعتراض سرخپوستان آمریکا* آمده است):

من با شما به عنوان یک انسان سخن می‌گویم - یک وامپانواگ. ... با احساسات درهم آمیخته‌ای در برابر

شما ایستاده‌ام تا افکارم را با شما در میان بگذارم. ... زائران هنوز چهار روز نگذشته بود که کرانه‌های

کیپ کاد (Cape Cod) را کشف کرده بودند که گورهای نیاکان مرا چپاول کردند و ذرت، گندم و

لوبیایشان را دزدیدند. ...

روح ما مرگ را نمی‌پذیرد. دیروز ما در باریک راه‌های جنگلی و کوره راه‌های شنزار راه می‌رفتیم. امروز

باید در خیابان‌ها و بزرگ‌راه‌های سنگفرش راه برویم. ما متحد می‌شویم. ما دیگر نه در خیمه‌هایمان

(wigwam) بلکه در چادرهای بتونی شما ایستاده‌ایم. ما راست و سربلند ایستاده‌ایم و پیش از آنکه ماه‌های

زیادی سپری شود، آنچه که ناروا بر ما گذشته است را جبران خواهیم کرد.

برای سرخ‌پوستان هرگز تفاوت روشنی میان نثر و نظم وجود نداشته است. هنگامی که یک سرخ‌پوست

که در نیو مکزیکو درس می‌خواند برای شعرهایش تحسین شد، گفت: «در قبیله‌ی من شاعر وجود ندارد.

هر کسی به شکل شعر سخن می‌گوید». ولی «شعر» وجود دارد که در کتاب *آخرین آمریکایی‌ها* (The

Last Americans) از ویلیام برندان (William Brandon) و در کتاب *راه* (The Way) از شرلی هیل ویت

(Shirley Hill Witt) و استن اشتینر (Stan Steiner) گردآوری شده است.

یک «شعر آغاز بهار» از سرخپوستان اشینابه (Ashinabe) که جرالد ویزنر (Gerald Vizenor) آنرا به

انگلیسی ترجمه کرده است:

هنگامی که چشمانم

بر دشت می‌نگرد

تابستان را

در بهار حس می‌کنم

«برفِ دیر هنگام (Snow the Last)» از جوزف کانچا (Joseph Concha):

برف در آخر می‌آید

زیرا که آرامش می‌آورد بر همه چیز،

ترانه‌ی زیر از یک گروه کودکان پنجساله در برنامه‌ی ویژه‌ی سرخ‌پوستان ناواهوی (Navajo) در سال

۱۹۴۰ خوانده شد و «هرگز (It is Not!)» نام دارد:

کوچگاه (Reservation) ناواهو جایی تنها؟

هرگز!

آسمان آفتابی است،

آبی روشن،

یا خاکستری پیش از باران.

هر روز خاکستری است –

به راه طبیعت.

هرگز مکان خلوت و غم‌انگیزی نیست.

یک خانه‌ی ژنده و کوچک ناواهو؟

هرگز!

در اندرونش عشق است

خنده‌ی زیبا،

و سخن بزرگ.

ولی بهترین از هر چیز –

خانه است

با دری باز

و جا برای همه

هیچ کاخی نمی‌تواند بیش از این داشته باشد.

در ماه مارس ۱۹۷۳ رویداد مؤثری نشان داد که سرخ‌پوستان آمریکای شمالی هنوز زنده‌اند. در محل کشتار ۱۸۹۰، در کوچ‌نشین پین ریج (Pine Ridge)، صدها سرخ‌پوست اوگالاله سو (Oglala Sioux) و دوستانشان به روستای و آوند نی (Wounded Knee) باز گشتند و آنجا را به عنوان سمبل خواسته‌هایشان برای زمین و حقوق از دست رفته‌ی سرخ‌پوستان اشغال کردند. داستان آن رویداد از زبان حادثه‌آفرینانش در کتاب کمیابی به نام *آواهایی از و آوند نی (Voices from Wounded Knee)* که انتشارات *یادداشت‌های اکوساسنه* در سال ۱۹۷۳ منتشر کرده ثبت شده است .

در دهه‌ی ۱۹۷۰، ۵۴ درصد از مردان بالغ کوچ‌نشین پین ریج بیکار بودند، یک سوم از خانواده‌ها کمکهای اجتماعی یا حقوق بازنشستگی می‌گرفتند، اعتیاد به الکل [الکلسم] بسیار گسترده بود و شمار خودکشی‌ها بالا بود. میانگین طول عمر یک سرخ‌پوست اوگالاله سو چهل و شش سال بود. درست پیش از اشغال و آوند نی خشونت در شهر کاستر (Custer) وجود داشت. سرخ‌پوستی به نام وِسلِی باد هارت بول ( Wesley Bad Heart Bull)، به دست یک کارگر سفیدپوست پمپ بنزین کشته شد. این مرد با ضمانتی به مبلغ ۵۰۰۰ دلار آزاد و به قتل غیر عمد متهم شد که می‌توانست به ده سال زندان محکوم شود. گردهمایی اعتراضی سرخپوستان علیه این قتل به درگیری با پلیس انجامید. مادر مقتول، بانو سارا باد هارت بال ( Mrs. Sarah Bad Heart Bull) به خاطر اتهاماتی که برای آن حد اکثر مجازات سی سال زندان تعیین شده بود، دستگیر شد.

در ۲۷ فوریه ۱۹۷۳ کمابیش سیصد سرخ‌پوست اوگالاله سو که بسیاری از آنان اعضای سازمان خشونت-گرای نوینی به نام «جنبش سرخ‌پوستان آمریکا» (American Indian Movement, AIM) بودند به روستای و آوند نی آمدند و آنجا را منطقه‌ی آزاد اعلام کردند. الن مووز کمپ (Ellen Moves Camp) دیرتر گفت:

«ما تصمیم گرفتیم که به جنبش سرخ‌پوستان آمریکا در اینجا نیاز داریم، زیرا مردان ما می‌ترسیدند و خود را در پشت صحنه پنهان کرده بودند. بیشتر زنان بودند که پیش می‌رفتند و سخن می‌گفتند».

چند ساعتی نگذشت که بیش از دویست مأمور اف بی آی (پلیس ضد جاسوسی و فعالیت‌های پنهانی در درون آمریکا - FBI)، مارشالهای فدرال و پلیس اداری امور سرخ‌پوستان شهر را محاصره کردند و راه‌ها را بستند. آنها خودروهایی زره‌پوش، سلاح خودکار، تیربار، نارنجک انداز و گاز اشک‌آور داشتند و به زودی به تیراندازی آغاز کردند. گلا دیس بیسونت (Gladys Bissonette) سه هفته دیرتر گفت: «از زمانی که ما اینجا در و آوند نی هستیم، پیوسته به ما تیراندازی می‌شود، بیشتر در تاریکی. ولی دیشب بدترین شبی بود که بر ما گذشت. من گمان می‌کنم، روح بزرگ با ماست، و هیچ گلوله‌ای راه خود را به درون تن‌های ما نمی‌یابد. شبی را از میان رگبار گلوله دویدیم. ... ما سنگر خود را نگاه خواهیم داشت تا که یک ملت سراسر مستقل و آزاد باشیم، ملت اوگالاله سو».

پس از آغاز محاصره ذخیره‌های خوراکی رو به کاهش گذاشت. سرخپوستان میشیگان با یک هواپیما مواد غذایی فرستادند که در میان اردوگاه محاصره کنندگان فرود آمد. فردای آن روز پلیس اف بی آی خلبان و پزشکی را که هواپیما را کرایه کرده بود دستگیر کردند. در ایالت نوادا (Nevada) یازده سرخ‌پوست دستگیر شدند، زیرا که خوراک، پوشاک و دارو به داکوتای جنوبی (South Dakota) آورده بودند. در اواسط ماه آوریل سه هواپیمای دیگر ۱۲۰۰ پوند (واحد وزن برابر با ۶۱ اونس یا ۴۵۴ گرم) خوراکی از آسمان انداختند، ولی هنگامی که مردم برای گردآوری خوراکی‌ها نزدیک شدند، بالگرد پلیس بالای سرشان پدیدار شد و بر روی آنان آتش گشود، در حالی که در روی زمین هم از همه سو به آنها تیراندازی می‌شد. فرانک کلیرواتر (Frank Clearwater)، یک مرد سرخ‌پوست که در کلیسایی بر روی یک تخت سفری دراز کشیده بود، یک گلوله به او اصابت کرد. هنگامی که زنش او را به بیمارستان همراهی می‌کرد، دستگیر و زندانی شد. کلیرواتر جان سپرد.

نبردهای مسلحانه‌ی بیشتری رخ داد و باز هم کشته‌ای دیگر. سرانجام یک پیمان صلح امضا شد که در آن هر دو سو پذیرفتند سلاح بر زمین بگذارند. (سرخپوستان تا هنگامی که از سوی مردان مسلح در محاصره بودند از واگذاری سلاح سرباز زده بودند؛ آنها کشتار ۱۹۸۰ را به یاد داشتند).

ایالات متحده قول داد به مسائل سرخپوستان رسیدگی کند و قرار شد یک کمیسیون ریاست جمهوری قرارداد ۱۹۶۸ را بازبینی کند. محاصره پایان یافت و ۱۲۰ اشغالگر دستگیر شدند. سپس دولت ایالات متحده گفت که قرارداد ۱۹۶۸ را بازنگری کرده است و آنرا معتبر می‌داند، ولی حق مالکیت زدایی «*eminent domain*» ایالات متحده اولویت دارد - قدرت حکومت برای سلب مالکیت (حق دولت بر تصاحب ملک افراد به قیمت عادلانه برای مقاصد همگانی - *eminent domain*).

سرخپوستان هفتاد و یکروز تاب آوردند و جامعه‌ی شگفت‌انگیزی را در منطقه‌ی اشغالی ایجاد کردند. آشپزخانه‌های همگانی، یک درمانگاه و یک بیمارستان راه اندازی شد. یک سرباز جنگ دیده‌ی ویتنام از سرخپوستان ناواهو به یاد می‌آورد:

با توجه به این واقعیت که ما از نظر سلاح پایین‌تر از دشمن هستیم، خون‌سردی شگفت‌انگیزی در میان ما وجود دارد. .. ولی مردم می‌مانند زیرا که ایمان دارند؛ آنها هدفی دارند. برای همین ما در ویتنام باختیم، زیرا هدفی نداشتیم. ما در جنگ یک مرد ثروتمند برای آن مرد ثروتمند می‌جنگیدیم. ... در و آوند نی ما در وضعیت بسیار خوبی هستیم، از نگاه اخلاقی. زیرا که هنوز می‌توانیم بخندیم.

پیام‌های همبستگی از استرالیا، فنلاند، آلمان، ایتالیا، ژاپن و انگلستان به و آوند نی رسیده بود. یک خبر از برخی برادران آتیکا (Attica) رسید، دو تن از آنان سرخ‌پوست بودند: «شما برای زمینِ مادرِ ما و برای بچه‌هایش می‌جنگید. روح ما همراه شما می‌جنگد!» والس بَلک الِک (Wallace Black Elk) پاسخ داد: «و آوند نی کوچک به جهانی بزرگ تبدیل شده است.»

پس از و آوند نی، با وجود مرگ، محاکمه، استفاده از پلیس و دادگاه برای سرکوب جنبش، جنبش بومیان آمریکا (Native American) همچنان ادامه یافت.

در درون جامعه‌ی آکوئیساسن، آن طور که *یادداشت‌های آکوئیساسن* می‌گوید، سرخپوستان همیشه پافشاری کرده بودند که قلمرو آنان از پیرامون خود جدا باشد و قانون مرد سفید اجازه‌ی نفوذ در آنجا را نداشته باشد. روزی یک پلیس ایالتی نیویورک سه قبض جرمه برای یک راننده‌ی کامیون سرخ‌پوست ماهاک نوشت. شورای سرخ‌پوستان با ستوان پلیس دیدار کرد. او در آغاز تاکید کرد که باید دستورها را اجرا و قبض جرمه را صادر می‌کرد، حتی در قلمرو آکوئیساسن، اگرچه به طور آشکار سعی می‌کرد که منطقی باشد. او سرانجام پذیرفت که پلیس هیچ سرخ‌پوستی را در قلمرو سرخپوستان یا بیرون از آن، بدون آنکه نخست با شورای ماهاک مشورت کرده باشد، بازداشت نخواهد کرد. سپس ستوان نشست و سیگار برگی آتش زد. رئیس سرخپوستان، جو کوئیسو (Joahquisoh)، مردی با چهره‌ی برجسته و موهای بلند، برخاست و با آهنگی جدی به ستوان گفت: «یک چیز دیگر هم هست، پیش از آنکه شما بروید» و یگراست به چشم‌های ستوان خیره شد. «می‌خواستم بدانم»، سپس به آرامی گفت، «شما یک سیگار برگ اضافی هم دارید». این دیدار با خنده پایان یافت.

چاپ *یادداشت‌های آکوئیساسن* ادامه یافت. در صفحه‌ی اشعارش در روزهای پایانی پاییز ۱۹۷۶ اشعاری که حال و هوای آن روزها را داشت، چاپ شد. آیلای ابرنیتی (Ila Abernathy) نوشت:

من علف هستم که می‌روید، و داس علف،

من درخت بید هستم و بُرنده‌ی ترکه‌ها،

بافنده و بافته شده، پیوندی از بید و علف.

من سرمای یخبندان بر روی زمین و زندگی زمین،

نفس و چارپا و سنگ تیز زیر پایم؛

کوه در من زنده است، و جغد ضربه می‌زند،

و من در آن‌ها. من همزاد آفتابم،

جنبانده‌ی خون و خونی که جاری می‌شود،

من آهو هستم و مرگ آهو؛

من سایه بر وجدانتان هستم:

مرا بپذیرید.

و بانفی سان-ماری (Buffy Sainte-Marie):

می‌پنداری که من خواب می‌بینم

چون که سرخ‌پوست هستم.

من خواب می‌بینم

زیرا خواب‌هایی هست که باید دیده شود.

در دهه‌های شصت و هفتاد نه فقط جنبش زنان، جنبش زندانیان و جنبش سرخ‌پوستان وجود داشت، بلکه شورش عمومی علیه روش‌های بیدادگرانه، ساختگی و تا آن زمان بی‌چون و چرا پذیرفته شده‌ی زندگی بر پا بود. شورش همه‌ی جنبه‌های زندگی شخصی را در بر می‌گرفت: زایمان، کودکی، عشق، سکس، زناشویی، پوشاک، موسیقی، هنر، ورزش، زبان، خوراک، خانه، دین، ادبیات، مرگ و آموزش.

خُلق و خوی نو، رفتار نو، بسیاری از آمریکاییان را تکان داد. تنش ایجاد کرد. گاهی به به عنوان «برخورد نسلها» دیده می‌شد - نسل جوان‌تر در شیوه‌ی زندگی خود از نسل کهن‌تر بسیار دور می‌شد. ولی پس از مدتی بنظر می‌رسید که دیگر این یک مسئله‌ی مربوط به سن نیست - برخی از جوانان در راه «راست» ماندند، برخی از میان‌سالان راه خود را تغییر دادند و کهن‌سالان طوری رفتار می‌کردند، که بسیاری را شگفت زده می‌کرد.



رفتار جنسی [sexual] مردم دگرگونی‌های تکان دهنده‌ای به خود دید. سکس پیش از زناشویی دیگر موضوعی نبود که باید پنهان نگاه داشته می‌شد. مردان و زنان بدون ازدواج با هم زندگی می‌کردند و در هنگام معرفی برای توصیف زوج خود پی‌واژه می‌گشتند: «با کمال میل می‌خواهم دوست...م را به شما معرفی کنم». زوج‌های ازدواج کرده به طور آشکار در باره‌ی ماجراهای عشقی خود سخن می‌گفتند و کتاب‌ها در باره‌ی «زناشویی آزاد - open marriage» منتشر می‌شد. در باره‌ی خود ارضایی [جنسی] می‌شد به طور آشکار سخن گفت، حتی با تأیید. همجنس‌گرایی دیگر پنهان نگاه داشته نمی‌شد. مردان و زنان «همجنس‌گرا» برای مبارزه با تبعیض مشترک علیه خود، دادن احساس تنها نبودن در ویژه بودن خود و برای غلبه بر شرم و انزوا به سازمان‌دهی خود پرداختند.

همه‌ی این‌ها در ادبیات و رسانه‌های همگانی منعکس می‌شد. احکام دادگاه ممنوعیت‌های محلی کتاب‌هایی را که محتوای سکسی داشتند یا حتی هرزه‌نگاری را از میان برداشت. ادبیات نوینی پدید آمد (نلت / از سکس و دیگر تیترا - Joy of Sex)، که به مردان و زنان می‌آموخت، چگونه می‌توانند به کمال خرسندی در سکس دست یابند. فیلم‌ها برای نشان دادن تن‌های لخت درنگ نکردند، اگر چه صنعت فیلم که می‌خواست هم اصول و هم سود را بالا نگهدارد، یک سیستم رده‌بندی ایجاد کرد (ار (R) برای محدود بودن فیلم برای کودکان، اکس (X) برای ممنوع بودن آن). زبان سکس هم در ادبیات و هم در گفتگوهای روزمره عادی‌تر می‌شد.

همه‌ی اینها در رابطه با آرایش نوین زیستن بود. به ویژه در میان جوانان شکل زندگی و سکونت اشتراکی شکوفا شد. برخی از اینها کمون‌های واقعی بودند - یعنی بر پایه‌ی تقسیم پول و تصمیم‌ها و ایجاد یک محیط دوستی، مهربانی و پشتگرمی. بیشتر آنها راه‌حل‌های عملی بودند برای تقسیم اجاره، با درجات مختلفی از دوستی و پیوند نزدیک ساکنان در میان خود. دیگر برای مردان و زنان غیر عادی نبود که «هم‌خانه» باشند - در گروه‌هایی از دو یا سه یا بیشتر، بدون روابط جنسی با هم زندگی کنند - با توافق آزادانه و واقع بینانه.

مهمترین چیزی که در گردش فرهنگی سال‌های شصت در رابطه با پوشاک تغییر کرد، غیر رسمی شدن هر چه بیشتر آن بود. این برای زنان ادامه‌ی ایستادگی جنبش تاریخی فمینیستی (برای حقوق زن و مرد) برای کنار گذاشتن پوشاک دست و پا گیر «زنانه - feminine» بود. بسیاری از زنان پوشیدن پستان‌بند را متوقف کردند. «شکم‌بند» پر دنگ و فنگ - کمابیش اونیفرم سالهای چهل و پنجاه - کمیاب شد. مردان و زنان جوان بیشتر شبیه هم می‌پوشیدند، جین یا اونیفرم‌های دور انداخته شده‌ی ارتشی. مردان از پوشیدن کراوات دست برداشتند، زنان در هر سنی بیشتر شلوار می‌پوشیدند - بزرگ‌داشتی ناگفته برای آمیلیا بلومر (Amelia Bloomer).

یک نوع موسیقی نوین اعتراضی پدید آمده بود. پیت سیگر (Pete Seeger) از سال‌های چهل ترانه‌های اعتراضی خوانده بود، ولی اکنون به اوج خوانندگی خود رسید و میدان شنوندگانش بسیار گسترش یافت. باب دیلن (Bob Dylan) و جان بیز (John Baez)، که نه تنها آهنگ‌های اعتراضی، بلکه همچنین ترانه‌هایی در باره‌ی بی‌بند و باری نوین و فرهنگ نوین می‌خواندند، به بُت‌های دوست داشتنی تبدیل شدند. یک زن میانسال در کرانه‌ی باختری به نام مالوینا راینولدز (Malvina Reynolds)، ترانه‌هایی می‌نوشت و می‌خواند که متناسب با باورهای سوسیالیستی و روح آزادمنشی‌اش و همچنین انتقادش به فرهنگ مصرفی مدرن بود. او می‌خواند، آنگاه همه «در جعبه‌های کوچک» زندگی می‌کردند، و همه «درست شبیه هم» بیرون می‌آمدند.

باب دیلن برای خود پدیده‌ای بود: ترانه‌های نیرومند اعتراض آمیز، ترانه‌های شخصی از آزادی و خود شکوفایی. او در یک آهنگ خشمگین به نام «استادان جنگ - Masters of War»، امید دارد که اینان روزی خواهند مُرد و او در یک «پس از نیمروز رنگ پریده» پشت جنازه‌ی آنان راه خواهد رفت. آهنگ «باران سختی خواهد بارید - A Hard Rain's A-Gonna Fall» خاطرات داستانهای هولناک دهه‌های گذشته را دوباره به یاد می‌آورد، از گرسنگی مرگ آور و جنگ، از اشگها و تاتوهای مرده (اسب‌های کوتوله) و

آب آلوده و زندان‌های نمودار و ناپاک - « اینها باران سختی است که خواهد بارید». ذیلن یک آهنگ تلخ ضد جنگ به نام «با خدا در کنار ما - Wiht God on our Side»، و یکی در باره‌ی قاتلِ کنشگرِ سیاه‌پوست مدگار ایورس (Medgar Evers) به نام «تنها یک پیاده در بازی‌شان - Only a Pawn in Their Game» خواند. او در آهنگ «زمان در حال تغییر است - The Times They Are A-Changin'» چالشی برای کهنسالان و امیدی برای جوانان را به نمایش گذاشت.

شورش کاتولیک‌ها علیه جنگ بخشی از شورش درون کلیسای کاتولیک بود که زمان درازی سنگر محافظه کاری بوده است که سخت در پیوند با نژادپرستی، میهن پرستی مبالغه آمیز و جنگ بود. کشیشان و راهبه‌ها از کلیسا کناره گیری کردند، زندگی خود را برای سکس باز کردند، ازدواج کردند و بچه دار شدند - گاهی بدون اینکه رنج ترک رسمی از کلیسا را به خود بدهند. درست است که هنوز هم محبوبیت بسیاری برای احیایگران مذهبی مکتب کهنه وجود داشت، و بیلی گراهام (Billy Graham) به اطاعت میلیون‌ها تن فرمان می‌داد؛ ولی اکنون جنبش‌های کوچک انعطاف پذیری در برابر جریان اصلی وجود داشت.

بی اعتمادی نوینی در برابر صنایع بزرگ و در برابر سود گرایی به عنوان علت نابودی محیط زیست بیدار شده بود. بازنگری در «صنعت مرگ» وجود داشت، خاکسپاری‌های پول ساز و سنگ گورهای سود آور، آنگونه که در کتاب جسیکا میتفورد (Jessica Mitford) **روش مرگ آمریکایی** (The American Way of Death) می‌خوانیم.

با از دست دادن باور به قدرت‌های بزرگ - اقتصاد، دولت، دین - باور قوی‌تری به خود، چه فردی یا جمعی پدید آمد. به کارشناسان فرهیختگان در همه‌ی زمینه‌ها اکنون با بدبینی نگاه می‌شد: این باور گسترش یافت که مردم خود می‌توانند دریابند چه می‌خواهند بخورند، چگونه می‌خواهند زندگی کنند و چگونه تندرست بمانند. بی اعتمادی در برابر صنعت پزشکی رشد کرد، و کارزار علیه مواد شیمیایی نگر-دارنده در فرآورده‌های خوراکی، علیه خوراک بی ارزش از دید فیزیولوژیکی تغذیه و علیه تبلیغات

افزایش یافت. در این میان مدارک علمی برای آسیب‌های سیگار کشیدن - سرطان، بیماری‌های قلبی - آنچنان نیرومند بود، که دولت تبلیغات سیگار را در تلویزیون و روزنامه‌ها ممنوع کرد.

بازنگری در روش‌های آموزش و پرورش سنتی هم آغاز شد. مدرسه‌ها ارزش‌های میهن پرستی و فرمانبری در برابر اتوریته [قدرت] به نسل‌های پیاپی از کودکان آموخته و نادانی، حتی خوار شماری مردم ملت‌های دیگر، نژادهای دیگر، زنان و بومیان سرخ‌پوست آمریکایی را به آنان تزریق می‌کردند. اینک نه تنها محتوای آموزش و پرورش به چالش کشیده می‌شد، بلکه سبک - تشریفات [فرمالیته]، دیوان سالاری [بروکراسی] و پافشاری در پیروی بی چون و چرا از قدرت. همه‌ی این‌ها نتوانست به سیستم عظیم آموزش و پرورش رسمی سراسری کشور بیش از یک آماس کوچک وارد کند، ولی دست کم در یک نسل نوینی از آموزگاران در سراسر کشور بازتاب یافت و در ادبیاتی که این نسل می‌توانست به آن رجوع کند:

**مرگ در سنین کودکی** (Death at an Early Age) اثر جاناتان کازل (Jonathan Kozol)؛ **زندگی‌های**

**کودکان** (The Lives of Children) اثر جرج دنیسون (George enison)، **جامعه‌ی ضد مدرسه** (De-

schooling Society) اثر ایوان ایلچ (Evan Illich).

در سراسر تاریخ آمریکا هیچگاه جنبش‌های بیشتری برای تغییر در یک چنین مدت زمان کوتاهی متمرکز نشده بود. ولی سیستم در گذر دویست سال چیزهای بسیار در باره‌ی کنترل مردم آموخته بود. در میانه‌ی سالهای هفتاد دست بکار شد.

## بخش بیستم

## خارج از کنترل

در سالهای نخست دهه‌ی هفتاد به نظر می‌رسید سیستم از کنترل خارج شده و نمی‌تواند وفاداری عموم مردم را همچنان حفظ کند. پیش از آن هم در سال ۱۹۷۰ بنا بر گزارش مرکز پژوهش نظرسنجی دانشگاه میشیگان «اعتماد به دولت» در همه‌ی گروه‌های مردم بسیار کم شده بود. و تفاوت اساسی در میان طبقات وجود داشت. ۴۰ درصد از افراد حرفه‌ای اعتماد «کمی» به دولت داشتند؛ این شماردر کارگران ساده‌ی آبی‌پوش ۶۶ در صد بود.

نظر سنجی‌های افکار عمومی در سال ۱۹۷۱ پس از هفت سال مداخله در ویتنام، عدم تمایل آمریکاییان را در کمک به کشورهای دیگر اگر که اینها از سوی نیروهای تحت حمایت کمونیست‌ها مورد حمله قرار می‌گرفتند، نشان داد. حتی در مورد کشورهای هم‌پیمان ایالات متحده در ناتو، یا مکزیک، همسایه دیوار به دیوار جنوبی ما، نظر اکثریت برای مداخله‌ی نظامی وجود نداشت. بر فرض اگر کمونیست‌ها به تایلند حمله می‌کردند، در این صورت تنها دوازده درصد از پاسخ‌دهندگان سفیدپوست و تنها چهار درصد از پاسخ‌دهندگان غیر سفیدپوست موافق گسیل نیروهای آمریکایی بودند.

در تابستان ۱۹۷۲ مخالفان جنگ در منطقه‌ی بوستون در برابر شرکت هانیول (Honeywell Corporation) تظاهرات کردند. اعلامیه‌هایی که آنها پخش می‌کردند، اشاره به این داشت که شرکت هانیول سلاح‌هایی می‌ساخت که در ویتنام از آن استفاده شد، مانند بمبهای خوشه‌ای مرگبار که هزاران ویتنامی غیر نظامی را با ترکش‌های دردناک خمپاره‌هایی که به سختی می‌توان از تن بیرون کشید، به خاک و خون کشیده بود.

حدود ششصد برگ رای با این پرسش که آیا به نظر آنها هانیول باید به ساخت این سلاح‌ها پایان دهد، در میان کارکنان هانیول پخش شد؟ از ۲۳۱ تنی که رای دادند، ۱۳۱ تن گفتند که هانیول باید به تولید این سلاح‌ها پایان دهد، ۸۸ تن رای منفی دادند. از رای دهندگان خواسته شده بود که نظر خود را بیان کنند. توضیح نمونه‌ی «نه» می‌گفت: «هانیول در برابر اینکه وزارت دفاع با آنچه که می‌خرد، چه می‌کند، پاسخ-گو نیست». توضیح نمونه‌ی «آری» می‌گفت: «ما چگونه می‌توانیم به کار خود افتخار کنیم، در حالی که کل اساس این کار غیر اخلاقی است؟»

مرکز پژوهش نظرسنجی دانشگاه میشیگان پرسش زیر را به رای گذاشته بود: «آیا دولت از سوی چند گروه پرنفوذ که منافع خودشان را دنبال می‌کنند، رهبری می‌شود؟» در سال ۱۹۶۴، ۲۶ درصد از پاسخ-دهندگان به این پرسش پاسخ «آری» داده بودند؛ در سال ۱۹۷۲، ۵۳ درصد از آنها پاسخ «آری» دادند. مقاله‌ای از آرتور اچ. میلر (Arthur H. Miller) در بررسی دانش سیاسی آمریکا (American Political Science Review) که از نظرپرسی همه جانبه‌ی مرکز پژوهش نظرسنجی گزارش داد، گفت که نظرسنجی‌ها نشان از «ناخرسندی‌های گسترده‌ی بنیادی و بیگانگی سیاسی» دارد. او افزود (دانشمندان علوم سیاسی اغلب نگرانی دستگاه بودند): «چه تکان دهنده و تا اندازه‌ای نگران کننده است میزان سریع تغییر در نگاه بنیادی [به دولت] در یک دوره‌ی زمانی به مدت تنها شش سال».

رای دهندگان بیشتری نسبت به گذشته از اینکه خود را دمکرات و یا جمهوری‌خواه بدانند، خودداری می‌کردند. در سال ۱۹۴۰، ۲۰ درصد پرسش‌شوندگان خود را «غیر وابسته» می‌دانستند؛ در سال ۱۹۷۴ شمار اینها به ۳۴ درصد افزایش یافت.

دادگاه‌ها، هیئت منصفه و حتی دادرسان به طور معمول رفتار نمی‌کردند. هیئت منصفه رادیکال‌ها را بیگناه می‌شناخت: انجلا دیویس (Angela Davis)، کمونیست شناخته شده، توسط یک هیئت منصفه‌ی سراسر سفیدپوست در ساحل غربی، بیگناه شناخته شد. اعضای "پلنگ سیاه" که از هر راهی کوشیده بودند دولت

را بدنام و سرنگون کنند در بسیاری از دادگاه‌ها از سوی هیئت منصفه بیگناه شناخته شدند. یک دادرس در غرب ماساچوست پرونده‌ی اتهام یک جوان فعال به نام سم لاجوی (Sam Lovejoy) را که برج پانصد پایی یک کنسرن [تولید] انرژی را که می‌خواست یک نیروگاه اتمی بسازد سرنگون کرده بود، رد کرد. در واشنگتن دی سی، در اوت ۱۹۷۳، یک قاضی عالی رتبه از محکوم کردن شش مرد به اتهام ورود غیر قانونی که برای اعتراض به بمباران کامبوج از یک گروه بازدید کننده‌ی کاخ سفید جدا شده بودند، سرباز زد.

بدون شک بخش بزرگی از این جو ملی ضد دولتی و ضد اقتصادی از جنگ ویتنام با ۵۵،۰۰۰ کشته، از شرم اخلاقی‌اش و از افشای دروغهای دولت و تبه‌کاری‌هایش سرچشمه می‌گرفت. به همه‌ی اینها بی-آبرویی سیاسی دولت نیکسون در ماجراهایی که زیر نام «واترگیت (Watergate)» در جهان معروف شد و در اوت ۱۹۷۴ به استعفای تاریخی ریچارد نیکسون از مقام ریاست جمهوری انجامید - نخستین استعفای یک رئیس جمهور در تاریخ ایالات متحده آمریکا، نیز افزوده شد.

این ماجرا در هنگام کارزار انتخاباتی ریاست جمهوری در ژوئن ۱۹۷۲ آغاز شد، زمانی که پنج دزد [جاسوس] که به دستگاههای شنود و دوربینهای عکس برداری مجهز بودند، در هنگام دستبرد به دفتر کمیته‌ی ملی دمکراتها در مجتمع آپارتمانی واترگیت در واشنگتن دی سی غافلگیر شدند. یکی از این پنج نفر، جیمز مک کورد جونیور (James McCord Jr.) برای کارزار [انتخاباتی] نیکسون کار می‌کرد. او افسر «منیتی» کریپ، کمیته‌ی انتخاب مجدد رئیس جمهور بود (Committee to Re-elect the President, CREEP).

یکی دیگر از این گروه پنج نفره دفترچه‌ی آدرسی در اختیار داشت که در آن نام ای. هآورد هانت (E. Howard Hunt) نوشته شده بود و آدرس او کاخ سفید یادداشت شده بود. هانت دستیار چارلز کالسون (Charles Colson) مشاور ویژه‌ی نیکسون بود.

هم مک کورد و هم هانت هر دو سالهای بسیاری برای سیا (CIA) کار کرده بودند. هانت مأمور سیا در تجاوز به خاک کوبا در سال ۱۹۶۱ بود، و سه تن از جاسوسان واترگیت نیز در این کار دست داشتند. مک کورد به عنوان مأمور امنیتی کریپ برای جان میچل (John Mitchell) سردسته‌ی کریپ، دادستان کل ایالات متحده، کار می‌کرد.

بنابراین با دستگیری پیش‌بینی نشده توسط پلیس که از ارتباط سطح بالای دزدان هیچ آگاهی نداشت، اطلاعات به بیرون درز کرد، پیش از آنکه کسی بتواند از آن جلوگیری کند؛ این اطلاعات رابطه‌ی دزدان را با کارمندان مهم کمیته‌ی کارزار [انتخاباتی] نیکسون، با سیا و با دادستان کل نیکسون نشان می‌داد. میچل هر نوع رابطه‌ای را با دستبرد انکار کرد. نیکسون پنج روز پس از این رویداد در یک کنفرانس رسانه‌ای گفت که «کاخ سفید به هیچ وجه در این پیشامد ویژه سهمی ندارد».

پس از آنکه در سپتامبر یک هیئت منصفه‌ی عالی، دزدان واترگیت، به اضافه‌ی هآورد هانت و جی گوردون لیدی (G. Gordon Liddy) را محکوم کرده بود، سال بعد کارمندان دون پایه تر دولت نیکسون، از ترس پیگرد قانونی، یکی پس از دیگری لب به سخن گشودند. آنها در نشست دادگاه به کمیته‌ی بررسی سنا و به رسانه‌ها اطلاعات دادند. و نه تنها بار اتهام جان میچل را سنگین‌تر کردند، بلکه رابرت هالدمن (Robert Haldeman) و جان ارلیشمن (John Ehrlichman)، بلند پایه‌ترین همکاران ستاد نیکسون در کاخ سفید و سرانجام خود ریچارد نیکسون را هم متهم کردند - نه تنها در رابطه با شب دزدیهای واترگیت، بلکه همچنین به خاطر یک سری کامل از کارهای غیر قانونی علیه رقبای سیاسی و کنشگران ضد جنگ. نیکسون و مشاورانش برای اینکه دست داشتن خود در ماجرا را ماست مالی کنند، دروغ گفتند و باز هم دروغ گفتند.

حقایق زیر با گفته‌های شاهدان مختلف از پس پرده آشکار شد:



۱. دادستان کل جان میچل وجوه مخفی از ۳۵۰،۰۰۰ تا ۷۰۰،۰۰۰ دلار - برای استفاده بر ضد حزب دمکرات - برای دستکاری در نامه‌ها، دادن اطلاعات ناراست به رسانه‌ها و دزدی مدارک کارزار [انتخاباتی دمکراتها] در دست داشت.
۲. شرکت نفت خلیج (Gulf Oil Corporation)، شرکت آی تی تی، تلفن و تلگراف بین‌المللی (ITT- International Telephone and Telegraph)، امریکن ایرلاین (American Airlines) و دیگر شرکتهای بزرگ آمریکایی میلیون‌ها دلار کمک غیر قانونی به کارزار انتخاباتی نیکسون سرازیر کرده بودند.
۳. در سپتامبر ۱۹۷۱، کمی پس از آنکه نیویورک تایمز رونوشت‌های دانیال السبرگ از اسناد بسیار محرمانه‌ی پنتاگون را چاپ کرده بود، دولت برای دست یافتن به پرونده‌ی السبرگ، دستبرد به دفتر روانپزشک السبرگ را برنامه ریزی و سازماندهی کرد، هآورد هانت و گوردون لیدی خود آن دستبرد را انجام دادند.
۴. پس از آنکه دزدان واترگیت دستگیر شدند، نیکسون به طور غیر رسمی قول داد، اگر آنها به زندان بروند، او آنها را عفو خواهد کرد، و پیشنهاد کرد که تا یک میلیون دلار حق سکوت به آنها داده شود. واقعا هم به دستور اریلشمن ۴۵۰،۰۰۰ دلار به آنها داده شد.
۵. ال. پتريک گری (L. Patrick Gray)، نامزد مورد علاقه‌ی نیکسون برای ریاست اف بی آی، (ج. ادگار هوور کمی پیش از آن مُرده بود) فاش کرد که او پرونده‌ی اف بی آی را برای بررسی دزدی واترگیت به مشاور حقوقی نیکسون جان دین (John Dean) داده بود، و دادستان کل ریچارد کلیندینست (Richard Kleindienst) (میچل به تازگی به این دلیل که می‌خواهد به زندگی خصوصی‌اش بپردازد، کناره گیری کرده بود) به او دستور داده است که در باره‌ی واترگیت با کمسیون حقوقی سنا سخنی نگوید.
۶. دو تن از اعضای سابق کابینه‌ی نیکسون، جان میچل و موريس استانس (Maurice Stans)، متهم شدند، که ۲۵۰،۰۰۰ دلار از یک سرمایه گذار به نام روبرت وسکو (Robert Vesco) دریافت کرده اند؛ در عوض آنها می‌بایست به وسکو در بازرسی کارهایش توسط اداره‌ی نظارت بر بازار

سهام کمک می کردند.

۷. آشکار شد که مدارک مشخصی که از پرونده‌های اف بی آی ناپدید شده بود، در گاو صندوق

مشاور نیکسون جان ارلیشمن در کاخ سفید بود - این مدارک مربوط به یک سری شنوهای

غیر قانونی گفتگوهای تلفنی چهار خبرنگار و سیزده کارمند دولت بود که هنری کیسینجر

دستور آنها داده بود.

۸. یکی از دزدان و اترگیت به نام برنارد بارکر (Bernard Barker) در برابر کمیته‌ی سنا اعتراف

کرد که او نیز در یک برنامه‌ی درگیری فیزیکی با دانیال السبرگ در هنگام سخنرانی‌اش در

یک میتینگ ضد جنگ در واشنگتن، سهیم بوده است.

۹. یکی از معاونان رئیس سیا گواهی داد که هالدمن و ارلیشمن به او گفته اند، این خواست

نیکسون بوده است که سیا به اف بی آی دستور بدهد، که بررسیهای خود را فراتر از دزدی

واترگیت ادامه ندهد.

۱۰. تقریباً به طور تصادفی یک شاهد عینی به کمیته‌ی سنا گفت که پرزیدنت نیکسون نوارهای

ظبط شده از همه‌ی گفتگوهای شخصی و تلفنی در کاخ سفید را در اختیار دارد. نیکسون نخست

از بیرون دادن نوارها سر باز زد و هنگامی که سرانجام آنها را تحویل داد، نوارها دستکاری شده

بود؛ هجده و نیم دقیقه از یک نوار پاک شده بود.

۱۱. در این میان، سپیرو آگنیو (Spiro Agnew) معاون نیکسون در مریلند متهم شد که از شرکتهای

ساختمانی مریلند در برابر واگذاری امتیازات سیاسی به آنها، رشوه گرفته است؛ آگنیو در اکتبر

۱۹۷۳ از مقام خود، معاونت ریاست جمهوری، کناره گیری کرد. نیکسون نماینده‌ی کنگره،

جرالد فورد (Gerald Ford)، را بجای آگنیو فراخواند.

۱۲. نیکسون - به دلایل «امنیتی» - بیش از ده میلیون دلار از پول دولت را برای خانه‌های شخصی -

اش در سان کلمنت (San Clemente) و کی بیسکین (Key Biscayne) خرج کرده بود، و او - با

دستکاری اندکی - به طور غیر قانونی مبلغ ۵۷۶،۰۰۰ دلار کاهش مالیاتی برای برخی از

اسنادش گرفته بود.

۱۳. فاش شد که ایالات متحده بیش از یک سال (۱۹۷۰-۱۹۶۹)، بمباران پنهانی و فشرده‌ای را در کامبوج انجام داده بود، که دولت آنرا از مردم آمریکا و حتی از کنکره پنهان نگهداشته بود.

اینها یک سقوط سریع و ناگهانی را در پی داشت. در انتخابات ریاست جمهوری در نوامبر ۱۹۷۲ نیکسون و آگنیو ۶۰ درصد از آرای مردم را به دست آورده بودند، در همه‌ی استان‌ها بجز در ماساچوست برنده شده و برکاندیدای ضد جنگ، سناتور جرج مک گاورن (George McGovern)، پیروز شده بودند. ولی در ژوئن ۱۹۷۳ بنا بر یک نظرسنجی گالوپ ۶۷ درصد پاسخ‌دهندگان بر این باور بودند که نیکسون در دزدی و اترگیت دست داشته یا برای اینکه چیزی را بپوشاند دروغ گفته است.

تا پاییز سال ۱۹۷۳ هشت درخواست برای برکناری از پرزیدنت نیکسون به مجلس نمایندگان ارائه شده بود. سال بعد یک کمیته‌ی مجلس نمایندگان طرح اتهامی برای برکناری ریاست جمهوری را برای رؤیت در هر دو مجلس ارائه کرد.

مشاوران نیکسون به او گفتند که این طرح پیشنهادی می‌تواند در مجلس نمایندگان با اکثریت مورد نیاز پذیرفته شود، و سپس مجلس سنا با اکثریت دوسوم لازم به آن رای دهد، که او را از کار بر کنار کنند. در ۸ اوت ۱۹۷۴ نیکسون کناره‌گیری کرد.

شش ماه پیش از کناره‌گیری نیکسون گاهنامه‌ی اقتصادی *دنز رویو* (Dun's Review) در باره‌ی یک نظرسنجی از سبب شخصیت اقتصادی گزارش داد. تقریباً همه‌ی آنها در سال ۱۹۷۲ نیکسون را انتخاب کرده بودند، ولی اکنون بیشتر آنها بر این باور بودند که او باید کناره‌گیری کند. یک معاون مریل لینچ گاورنمنت سکيوریتیس (Merrill Lynch Government Securities - اوراق قرضه‌ی دولتی مریل لینچ) گفت: «در حال حاضر ۹۰٪ وال استریت از کناره‌گیری نیکسون خوشحال می‌شوند». وقتی او استعفا داد، همه‌ی بخش‌های دستگاه نفس راحتی کشیدند.

جرالد فورد که پس از نیکسون ریاست جمهوری را به عهده گرفت، گفت: «کابوس ملی دیرپای ما تمام شد». روزنامه‌ها چه آنهایی که با نیکسون بودند چه بر ضد او، چه آزادیخواه بودند چه محافظه کار، پایان پیروزمند و صلح آمیز بحران واترگیت را جشن گرفتند. منتقد دیرین و سرسخت جنگ ویتنام، آنتونی لویز (Anthony Lewis)، ستون نویس نیویورک تایمز گفت: «این سیستم کار می‌کند». دو روزنامه نگاری که به شدت در بررسی و افشای ساخت و پاخت‌های نیکسون سهیم بودند، کارل برنشتین (Carl Bernstein) و باب وودوارد (Bob Woodward) از واشنگتن پست، نوشتند، که با سقوط نیکسون «باز سازی» ممکن می‌شود. همه‌ی اینها در یک جو آرام و قدردانی انجام گرفت.

هیچ یک از روزنامه‌های پرمدعای آمریکایی در باره‌ی آنچه که کلود جولین (Claude Julien)، سردبیر *لموند دیپلماتیک* (Le Monde Diplomatique) در سپتامبر ۱۹۷۴ به آن رسیده بود، چیزی نگفت: «برکناری آقای نیکسون همه‌ی ساز و کارها و همه‌ی ارزش‌های نادرستی را که رسوایی واترگیت را ممکن ساخته بود، دست نخورده به جا می‌گذارد». جولین اشاره کرد، که هنری کیسینجر، وزیر خارجه‌ی نیکسون، در مقام خود می‌ماند - به دیگر سخن، سیاست خارجی نیکسون ادامه می‌یابد. «این یعنی» جولین می‌نویسد، «واشنگتن به روند گذشته، از ژنرال پینوشه (Pinoche) در شیلی، ژنرال گیزل (Geisel) در برزیل، ژنرال استروسنر (Stroessner) در پاراگوئه و ... پشتیبانی خواهد کرد».

ماه‌ها پس از آنکه جولین این موضوع را نوشته بود، آشکار شد که رهبران دمکرات و جمهوری‌خواه در مجلس نمایندگان به طور سربسته به نیکسون اطمینان داده بودند که اگر کناره‌گیری کند، آنها از دادخواهی جزایی علیه او پشتیبانی نخواهند کرد. یکی از اعضای این ائتلاف، نماینده‌ی جمهوری‌خواه کمسیون حقوقی مجلس، گفت: «همه‌ی ما از اینکه دو هفته پخش تلویزیونی بحث‌های مجلس نمایندگان در باره‌ی برکناری چه معنی خواهد داشت و چگونه کشور را از هم گسیخته و بر سیاست خارجی تاثیر بگذارد به خود می‌لرزیم». نوشته‌های نیویورک تایمز که از امید *وال استریت* برای کناره‌گیری نیکسون

گزارش می‌کرد، از یک سرمایه‌گذار *وال استریت* نقل قول کرد که می‌گفت در صورت کناره‌گیری نیکسون: «آنچه را که ما به دست خواهیم آورد، همان بازی با بازیگران دیگر است».

هنگامی که جرالدهاورد، یک جمهوری‌خواه محافظه‌کار که از همه‌ی سیاست‌های نیکسون پشتیبانی کرده بود، برای ریاست جمهوری نامزد شد، آلن کرَنستون (Alan Cranston) یک سناتور لیبرال از کالیفرنیا به سود او سخن گفت. او گفت که از مردم بسیاری، هم جمهوری‌خواه و هم دمکرات، نظرخواهی کرده است و «کمابیش به یک توافق شگفت‌انگیزی از مصالحه رسیده است که بر سر او در حال توسعه است». هنگامی که نیکسون کناره‌گیری کرد و فورد پوزیدنت شد، نیویورک تایمز نوشت: «از سرخوردگی واترگیت یک نمایش الهامبخش نوینی از اتحاد و قدرت دمکراسی آمریکایی پدید آمده است». چند روز دیرتر تایمز با شادمانی نوشت که «جا به جایی مسالمت‌آمیز قدرت ... برای مردم آمریکا یک احساس پالایش‌دهنده‌ای از آرامش خاطر» را به ارمغان آورده است.

در اتهاماتی که کمیته‌ی برکناری مجلس نمایندگان علیه نیکسون عنوان کرد، به روشنی دیده می‌شد که این کمیته نمی‌خواست بر روی آن عناصری از رفتار او که در رئیس‌جمهورهای دیگر هم دیده شده بود و در آینده شاید هم تکرار می‌شد، تاکید کند. بنابراین به زد و بندهای نیکسون با شرکت‌های قدرتمند دست نزد و به بمباران کامبوج اشاره‌ای نکرد. کمیته خود را بر روی چیزهایی که ویژه‌ی نیکسون بود متمرکز کرد، نه بر روی سیاست‌های بنیادینی که رئیس‌جمهورهای آمریکا در داخل و خارج همیشه اجرا کرده بودند.

سخن‌گفته شده بود: رهایی از شر نیکسون ولی حفظ سیستم. تئودور سورنسن (Theodore Sorensen) که یکی از مشاوران پوزیدنت‌کندی بود، در زمان واترگیت نوشت: «ریشه‌ی کمبودهای ناهنجار در دستگاه قضایی ما که اینک آشکار می‌شود، بخش بزرگی در قرد است، نه در نهادها. به برخی دگرگونی‌های ساختاری نیاز است. همه‌ی سیب‌های پوسیده باید به دور ریخته شود ولی خمره را حفظ کنید».

خمره به واقع حفظ شد. سیاست خارجی نیکسون ادامه یافت. بند و بست‌های دولت با منافع اقتصادی شرکت‌های بزرگ به جای خود ماند. نزدیکترین دوستان فورد در واشنگتن لابی‌ایست‌های اقتصادی بودند. الکساندر هیگ (Alexander Haig) یکی از نزدیکترین مشاوران نیکسون بود که کمک کرده بود، نوارهای شنود را پیش از آنکه به آگاهی عموم برسد «دستکاری» کنند، و او که در آخر داده‌های غلط در باره‌ی نوارها را روی میز گذاشت، از سوی پرزیدنت فورد به ریاست نیروهای رزمی پیمان آتلانتیک شمالی گماشته شد. یکی از نخستین کارهای فورد عفو نیکسون بود، که با اینکار او را از پیگیری احتمالی دادخواهی کیفری رهانید و به جای آن اجازه داد که با یک بازنشستگی هنگفتی در کالیفرنیا به آرامش پردازد.

دستگاه خود را از اعضای باشگاه که آیین بازی را زیر پا گذاشته بودند، جدا کرده بود - ولی همه‌ی کوشش خود را بکار می‌برد که با آنان بیش از اندازه با خشونت برخورد نکند. آن شمار اندکی که به کیفر زندان‌های کوتاه مدت محکوم شده بودند، به خوشایندترین زندان‌های فدرال که در اختیار بود فرستاده شدند و در برابر زندانیان عادی امتیازهای ویژه‌ای گرفتند. ریچارد کلیندینست (Richard Kleindienst) گناهکار شناخته شد. او ۱۰۰ دلار جریمه‌ی نقدی شد و به یک ماه زندان محکوم شد که آن هم پا در هوا ماند.

نیکسون باید می‌رفت ولی اینکه قدرت پرزیدنت که به نام «امنیت ملی» هر چه خواست بکند نمی‌بایست تغییر می‌کرد، از سوی تصمیم دادگاه عالی در ژوئیه‌ی ۱۹۷۴ بار دیگر تأکید شد. دادگاه حکم کرد که نیکسون باید نوارهای کاخ سفید را به دادستان ویژه در پروسه‌ی واترگیت بدهد. ولی همزمان «محرمانه بودن گفت‌وگوهای ریاست جمهوری» را تأیید کرد، هرچند که در مورد نیکسون نمی‌توانست کمکی بکند، ولی به عنوان یک اصل کلی باقی ماند، وقتی که رئیس‌جمهور «لزوم حفظ اسرار نظامی، دیپلماتیک یا اسرار حساس امنیت ملی را تضمین می‌کرد».

نشست‌های تلویزیونی کمیته‌ی مجلس سنا برای بازپرسی در ماجرای واترگیت پیش از آنکه به موضوع روابط شرکت‌ها برسد ناگهان متوقف شد. این برای پوشش‌گزینی از رویدادهای مهم در خبررسانی صنعت تلویزیونی روندی نمونه بود: چرندیات شگفت‌آوری چون دستبرد واترگیت را به طور کامل پوشش دادند، در حالیکه از نمونه‌هایی از کارهای هنوز هم در جریان مانند کشتار می‌لای، بمباران پنهانی کامبوج، کارکرد اف بی آی و سیا تنها به طور سطحی گزارش کردند. گزارش‌ها در باره‌ی نیرنگ‌های کثیف علیه حزب سوسیالیستی کارگران، پلنگ خاکستری و دیگر گروه‌های رادیکال تنها در روزنامه‌های کمی دیده می‌شد. مردم در سراسر کشور دستبرد کوتاه به آپارتمان واترگیت را با همه‌ی جزئیاتش شنیدند؛ در باره‌ی تهاجم درازمدت به ویتنام هرگز برنامه‌های تلویزیونی مشابه‌ای برای شنیدن وجود نداشت.

در محاکمه‌ی جان میچل و موریس استنس به خاطر کارشکنی در بررسی کمیسیون بورس و اوراق بهادار - *س‌ای‌سی* (Securities and Exchange Commission, SEC) علیه روبرت وِسکو (یکی از پشتیبانان مالی نیکسون)، جُرج برادفورد کوک (George Bradford Cook) مشاور عمومی پیشین *س‌ای‌سی* شهادت داد که در ۱۳ نوامبر ۱۹۷۲ در یک شکار غاز با موریس استنس هنگامی که در یک مزرعه‌ی برنج در تگزاس در کمین نشسته بودند به او گفته بود که می‌خواهد رئیس *س‌ای‌سی* بشود. در عوض کوک یک پاراگراف مسئله‌آمیزی را که مربوط به پرداخت پنهانی ۲۰۰،۰۰۰ دلار از سوی وِسکو به کارزار انتخاباتی نیکسون می‌شد، از پرونده‌ی اتهاماتی سک علیه وِسکو پاک خواهد کرد.

نفوذ شرکت‌ها در کاخ سفید یک واقعیت دایمی سیستم آمریکاست. بیشتر آنها به اندازه‌ی کافی هوشیار هستند که در چارچوب قانون حرکت کنند؛ ولی در دوران نیکسون ریسک کردند. یکی از مدیران اجرایی صنعت بسته بندی گوشت گفت که در هنگام رویدادهای واترگیت یک عضو کارزار انتخاباتی نیکسون به او نزدیک شده بود و گفته بود که گرچه یک کمک ۲۵،۰۰۰ دلاری درخور سپاسگزاری است، ولی

«۵۰،۰۰۰ دلار گفتگویی با پرزیدنت را در بر خواهد داشت».

بسیاری از این شرکت‌ها به هر دو طرف پول می‌دادند تا اینکه گذشته از نتیجه‌ی انتخابات به هر دو دوستانی در دولت داشته باشند. شرکت سهامی کرایسلر (Chrysler) از مدیران خود خواست که از «حزب و نامزد منتخب خود» پشتیبانی کنند و سپس چک‌های آنان را جمع‌آوری کرد و برای کمیته‌ی کارزار انتخاباتی جمهوری خواهان یا دمکرات‌ها فرستاد.

شرکت بین‌المللی تلفن و تلگراف (آی تی تی) در دادن پول به هر دو طرف تمرین داشت. در سال ۱۹۶۰ این شرکت به بادی بیکر (Body Baker) که با سناتورهای دمکرات از جمله لیندن جانسون همکاری می‌کرد کمک‌های غیر قانونی داده بود. یکی از معاونان ارشد آی تی تی از یکی از دستیارانش نقل قول کرد که سرپرستی شرکت «طوری برنامه ریزی کرده است که هر دو طرف "کره مالی" شوند، و بنابراین هر کدام برنده شود ما در موقعیت خوبی خواهیم بود». و در سال ۱۹۷۰ رئیس آی تی تی، جان مک کان (John McCone)، که روزی رئیس سیا هم بوده به هنری کیسینجر وزیر خارجه و ریچارد هلمز رئیس سیا گفت که آی تی تی آماده است یک میلیون دلار برای کمک به دولت ایالات متحده در انجام برنامه‌هایش برای سرنگونی دولت آلینده در شیلی هزینه کند.

در سال ۱۹۷۱ آی تی تی قصد کرد کمپانی ۱/۵ میلیون دلاری بیمه‌ی آتش‌سوزی هارتفورد را در خود ادغام کند که تا کنون بزرگترین ادغام شرکت‌های بزرگ بود. بخش مصونیت کارتلی وزارت دادگستری در نظر داشت آی تی تی را به خاطر نقص قانون کارتلی متهم کند. ولی پیگرد کیفری هرگز رخ نداد و آی تی تی توانست هارتفورد را در خود ادغام کند. همه چیز در بیرون از دادگاه با یک توافق پنهانی که در آن آی تی تی پذیرفت ۴۰۰،۰۰۰ دلار به حزب جمهوری خواه کمک کند حل و فصل شد. ریچارد کلیندینست، معاون دادستان کُل به طور آشکار شش بار با یکی از مدیران آی تی تی به نام فلیکس روتین (Felix Rohatyn) دیدار کرده بود و سپس رئیس بخش مصونیت کارتلی، ریچارد مک لارن، را با خود



آورده بود که روتین او را قانع کرد که جلوگیری از ادغام سهام‌داران آی‌تی‌تی را در «تنگنا» خواهد گذاشت. مک لارن موافقت کرد. او دیرتر به مقام قاضی فدرال گماشته شد.

یکی از نکاتی که در اتهامات برکناری هرگز به آن اشاره نشد و در هنگام شنود سنا هرگز از تلویزیون پخش نشد، روشی بود که دولت در همکاری با کارخانه‌های فرآورده‌های شیر در پیش گرفته بود. در اوایل سال ۱۹۷۱ وزیر کشاورزی اعلام کرد که دولت یارانه‌ی شیر را افزایش نخواهد داد، یارانه‌ای که به طور مرتب به تولیدکنندگان شیر پرداخت می‌شد.

سپس اتحادیه‌ی تولیدکنندگان شیر (Associated Milk Producers) شروع به دادن پول به کارزار انتخاباتی نیکسون کردند، در کاخ سفید با نیکسون و وزیر کشاورزی دیدار کردند و باز هم پول بیشتری پیشکش کردند، و وزیر اعلام کرد که یک «تجزیه و تجلیل دوباره» این نیاز را به دست می‌دهد که یارانه‌ی شیر از ۴/۶۶ دلار به ۴/۹۳ دلار برای هر هاندرِد ویت (یکان سنجش وزن، در آمریکا برابر با ۵۳/۵۴ کیلوگرام - Hundredweight) افزایش یابد. پیشکش‌های بیشتری داده شد تا رویهمرفته بیش از ۴۰۰،۰۰۰ دلار گرد آمد. افزایش قیمت ۵۰۰ میلیون دلار به سود دامداران تولیدکننده‌ی شیر (اغلب شرکت‌های بزرگ) افزود - به زیان مصرف‌کننده.

اینکه نیکسون یا فورد یا هر جمهوریخواه یا دمکرات دیگری رئیس‌جمهور بود - سیستم تا حد زیادی به همان شیوه کار می‌کرد که تا کنون کرده بود. یک کمسیون فرعی سنا که شرکت‌های بزرگ چند ملیتی را بررسی می‌کرد، سندی را آشکار کرد (که در اندکی از روزنامه‌ها در حاشیه به آن اشاره شد) که در آن کارشناسان اقتصادی شرکت‌های نفتی در میان خود قرار گذاشته بودند تولید نفت را کاهش دهند برای اینکه قیمت‌ها را بالا نگاهدارند. آرماکو (ARAMCO) - شرکت نفت عربی-آمریکایی (Arabian American Oil Corporation) که ۷۵ درصد از سهام آن در اختیار شرکت‌های نفتی آمریکایی و ۲۵ درصد آن در اختیار عربستان سعودی بود - در سال ۱۹۷۳ از هر بشکه نفت یک دلار سود برده بود. این سود در ۱۹۷۴، ۴/۵

دلار بود. اینکه چه کسی پرزیدنت باشد، در هیچ کدام از اینها تاثیری نمی‌کرد.

حتی در پیگیرترین بررسی‌ها در ماجرای واترگیت، بررسی آرشیبالد کوکس (Archibald Cox)، بازجوی ویژه که دیرتر از سوی نیکسون اخراج شد، شرکت‌های بزرگ به آسانی از زیر ضربه در رفتند. شرکت آمریکن ایرلاین (American Airline)، که به پرداخت غیرقانونی پول به کارزار انتخاباتی نیکسون اعتراف کرد، ۵۰۰۰ دلار جریمه شد؛ گودییر (Goodyear) ۵۰۰۰ دلار؛ شرکت سهامی تری ام (3 M) ۳۰۰۰ دلار. یک نماینده‌ی گودییر ۱۰۰۰ دلار جریمه شد؛ یک کارمند تری ام ۵۰۰ دلار جریمه شد. نیویورک تایمز در ۲۰ اکتبر ۱۹۷۳ گزارش کرد:

آقای کوکس آنان را تنها به تخلف پیشکش‌های غیرقانونی متهم کرد. تخلف طبق قانون به پرداخت «غیر عمد» مربوط می‌شد. عمل خلاف قانون که پرداخت عمدی را در بر می‌گیرد با جریمه‌ی نقدی به مبلغ ۱۰،۰۰۰ دلار و یا با جریمه‌ی زندان به مدت دو سال تعیین می‌شود؛ تخلف با ۱۰۰۰ دلار و یا یک سال زندان.

هنگامی که از دادگاه پرسیدند، چگونه می‌توان دو کارمند عالی رتبه را - که به پرداخت‌ها اعتراف کرده‌اند - به پرداخت غیر عمد پیشکش‌ها متهم کرد، مک براید (McBride) [یکی از همکاران کوکس] پاسخ داد: «این یک پرسش حقوقی است که، باور کنید، مرا هم بهت زده می‌کند».

با جرالده فورد در قدرت، تداوم طولانی در سیاست آمریکا حفظ شد. فورد سیاست پشتیبانی نیکسون از رژیم سایگون را ادامه داد، ظاهراً به این امید که دولت تیو پایدار می‌ماند. رئیس کمیته‌های کنگره، جان کلکینز (John Calkins)، که تقریباً همزمان با سقوط نیکسون از مقام خود، از ویتنام جنوبی دیدار می‌کرد گزارش داد:

ارتش ویتنام جنوبی همه‌ی نشانه‌های یک نیروی امنیتی مؤثر و سرزنده را در خود دارد. ... جستجو برای نفت به زودی آغاز می‌شود و گردشگری می‌تواند با ادامه در نگهداری دیدنی‌های تاریخی و

ساخت یک هتل هایت نو پشتیبانی شود. ...

ویتنام جنوبی برای تامین مالی اینها و پروژه‌های دیگر به سرمایه‌گزاران خارجی نیاز دارد. ... این کشوراندوخته‌ی بزرگ کارگری از آدم‌های توانا و کوشا را در بردارد که هزینه‌ی کارشان بسیار پایین‌تر از هزینه‌ی کار در هنگ کنگ، سنگاپور یا حتی کره یا تایوان است. ...

افزون بر این من این احساس را دارم که از آنجا سودهای بزرگی می‌توان درآورد. ترکیب هم خدا را خواستن و هم خرما را، در گذشته هم برای آمریکاییان و دیگران جذاب بوده است. ... ویتنام می‌تواند «آغاز» ویتنام بعدی سرمایه‌داری در آسیا باشد.

در بهار ۱۹۷۵ همه‌ی آنچه را که منتقدان رادیکال سیاست آمریکا در ویتنام همیشه گفته بودند که بدون نیروهای آمریکایی فقدان حمایت مردم از دولت سایگون آشکار خواهد شد، به حقیقت پیوست. تهاجم نیروهای ویتنام شمالی که به دلیل قرارداد آتش بس سال ۱۹۷۳ در جنوب مانده بودند، یک شهر پس از دیگری را درهم نوردید.

فورد همچنان خوش بین بود. او آخرین فرد از یک صف طولانی از کارمندان دولتی و خبرنگارانی بود که پیروزی را نوید می‌دادند. (وزیر دفاع مک نامارا (McNamara) در ۱۹ فوریه ۱۹۶۳ گفت: «پیروزی نزدیک است.» ژنرال ویلیام وستمورلند (William Westmoreland) در ۱۵ نوامبر ۱۹۶۷ گفت: «در طول چهار سال بودنم در ویتنام هرگز اینچنین امیدوار نبوده‌ام.» ستون نویس روزنامه جوزف الساپ (Joseph Alsop) در ۱ نوامبر ۱۹۷۲ گفت: «هانوی تقریباً شکست کامل را پذیرفته است.» در ۱۶ آوریل ۱۹۷۵ فورد گفت: «من کاملاً بر این باورم اگر کنگره ۷۲۲ میلیون دلار کمک نظامی را همین که من درخواست کردم - یا اندکی پس از آن» فراهم سازد، رژیم ویتنام جنوبی می‌تواند همین امروز موقعیت نظامی را در ویتنام تثبیت کند.

دو هفته دیرتر، در ۲۹ آوریل ۱۹۷۵، سربازان ویتنام شمالی به درون سایگون رژه رفتند و جنگ پایان

یافته بود.

برخلاف فورد و چند تن از سرسختان، بخش بزرگ دستگاه از ویتنام دست کشیده بود. چیزی که آنها را نگران می‌کرد آمادگی مردم آمریکا در پشتیبانی از عملیات نظامی آینده در خارج از کشور بود. در ماه‌های پیش از شکست در ویتنام نشانه‌های ناآرامی وجود داشت.

در اوایل سال ۱۹۷۵ سناتور جان سی. کالور (John C. Culver) از ایالت آیوا (Iowa) از اینکه آمریکاییان نمی‌خواستند برای گره بجنگند خوشنود نبود: «او گفت که ویتنام هزینه‌ی بزرگی برای اراده‌ی ملی مردم آمریکا داشته است». کمی پیش از آن، جیمز شلسینگر (James Schlesinger) وزیر دفاع در مرکز جرج تاون (Georgetown) برای استراتژی و پژوهش‌های بین‌المللی سخنرانی کرد؛ بنا بر گزارش‌ها او «رویهمرفته افسرده» به نظر می‌رسید و گفت، «جهان دیگر به نیروی نظامی آمریکا به عنوان یک نیروی مؤثر نگاه نمی‌کند».

در مارس ۱۹۷۵ یک سازمان کاتولیک که یک نظرسنجی در باره‌ی نگاه آمریکاییان به کورتاژ انجام داد، به طور کامل چیزهای دیگری یافت. بیش از ۸۳ درصد پاسخ دهندگان با این عبارت: «کسانی که این کشور را رهبری می‌کنند (دولتمردان، سیاستگران، نمایندگان کلیسا و رهبران مدنی) حقیقت را به ما نمی‌گویند» موافق بودند.

گزارشگر بین‌المللی نیویورک تایمز، ک. ل. زولسبرگر (C. L. Sulzberger) هوادار ثابت سیاست خارجی دولت در جنگ سرد، در اوایل ۱۹۷۵ با نگرانی از آنکارای ترکیه نوشت: «شکوفایی دوران دکترین ترومن» (هنگامی که یونان و ترکیه کمک نظامی می‌گرفتند) «پژمرده» شده است. زولسبرگر افزود: «و نمی‌توان گفت که چشم انداز تاریک در اینجا با هرگونه موفقیت درخشان ایالات متحده در یونان که اخیراً دسته‌ی بزرگی از اوپاش در آنجا سفارت ایالات متحده را درهم کوبیده بود، بالانس می‌شود». او

نتیجه گرفت: «در این روزها باید چیزی در روشی که ما خودمان را عرضه میکنیم به طور اساسی اشتباه بوده باشد». مشکل بنا به گفته‌ی زولسبرگر نه در رفتار ایالات متحده آمریکا، بلکه در روش عرضه‌ی این رفتار به جهان است.

چند ماه پس از این گزارش‌ها در آوریل ۱۹۷۵ هنری کیسینجر وزیر خارجه که برای سخنرانی در جشن پایان تحصیلی در دانشگاه میشیگان دعوت شده بود، با عریضه‌هایی در اعتراض به این دعوت به خاطر نقشش در جنگ ویتنام روبرو شد. همچنین یک جشن مخالف هم برنامه‌ریزی شده بود. کیسینجر از این دعوت صرف نظر کرد. روزهای بدی برای دولت بود. ویتنام «از دست رفته» بود (انگار مال ما بود و از دستش دادیم). توم برادن (Tom Braden) ستون نویس *واشنگتن پست* از قول کیسینجر نوشت شد: «ایالات متحده باید در جایی در جهان کاری انجام دهد که عزم خود را برای ماندن در جایگاه یک قدرت جهانی نشان بدهد».

در ماه آینده رسوایی *مایاگوئز* رخ داد. *مایاگوئز* یک کشتی باری آمریکایی بود که در میانه‌ی ماه مه ۱۹۷۵، درست سه هفته پس از پیروزی نیروهای انقلابی در ویتنام، از ویتنام جنوبی به سوی تایلند حرکت کرد. هنگامی که کشتی به نزدیکی جزیره‌ای در کامبوج که در آنجا به تازگی یک رژیم انقلابی قدرت را به دست گرفته بود رسید، نیروهای کامبوجی کشتی را متوقف کردند، آنرا به بندری در یک جزیره نزدیک کشاندند و سرنشینان را به خشکی آوردند. دیرتر ملوانان رفتار نیروهای کامبوجی را محترمانه توصیف کردند: «مردی که به انگلیسی سخن می‌گفت با دست دادن به ما سلام کرد و به کامبوج خوشامد گفت». رسانه‌ها گزارش کردند: «کاپیتان *میلر* و همه‌ی مردانش می‌گویند که گروگان‌گیران هرگز با آنان بد رفتاری نکرده‌اند. چه بسا روایت‌هایی از رفتار دوستانه‌ی کامبوجی‌ها هم وجود داشت - از سربازان کامبوجی که نخست به آمریکاییان خوراک دادند و سپس مانده‌ها را خود خوردند؛ از سربازانی که تشک تخت خواب‌های خود را به ملوانان دادند». ولی کامبوجی‌ها از ملوانان در باره‌ی جاسوسی و سازمان سیا بازپرسی کردند.

پرزیدنت فورد پیامی برای رژیم کامبوج فرستاد که کشتی و ملوانان را آزاد کند؛ هنگامی که سی و شش ساعت بدون پاسخ سپری شده بود، (بنا به گزارش یک روزنامه، پیام به دفتر میانجیگری چینی در واشنگتن داده شده بود، ولی روز دیگر به عنوان «گویا غیر قابل دسترسی» بازگردانده شد) او دستور عملیات نظامی را صادر کرد - هواپیماهای ایالات متحده کشتی‌های کامبوجی را بمباران کردند. آنها حتی به قایقی که ملوانان آمریکایی را به خشکی می‌برد تیراندازی کردند.

مردان در بامداد یک روز دوشنبه دستگیر شده بودند. در چهارشنبه شب کامبوجی‌ها آنها را آزاد کردند - آنها را با یک قایق ماهیگیری به سوی ناوگان دریایی آمریکا هدایت کردند. بعد از ظهر همان روز با آگاهی به اینکه ملوانان از جزیره نقل مکان داده شده بودند، با وجود این فورد دستور حمله‌ی دریایی به جزیره‌ی تانگ را صادر کرد. حمله حدود ساعت ۱۹ و ۱۵ دقیقه‌ی چهارشنبه شب آغاز شد، ولی ملوانان از یک ساعت زودتر به سوی ناوگان دریایی آمریکایی در راه بودند. کمابیش حدود ساعت ۱۹ آزادی سرنشینان مایاگوئز در بانکوگ از رادیو اعلام شده بود؛ یک هواپیمای دیدبانی آمریکایی چه بسا قایق دریانوردان بازگردانده شده را شناخته و برای آنان سیگنال فرستاده بود.

آنچه که در آن زمان در هیچ گزارش رسانه‌ای و در هیچ توضیح دولتی به آن اشاره نشده بود، این واقعیت بود که در اکتبر ۱۹۷۶ هنگامی که دیوان عالی حسابرسی از پیشامد مایاگوئز گزارش داد فاش شد: ایالات متحده آمریکا از یک دیپلمات چینی این خبر را دریافت کرده بود که چین از نفوذ خود در کامبوج استفاده کرده و پیش‌بینی می‌کند که کشتی «به زودی آزاد خواهد شد». این خبر چهارده ساعت پیش از آغاز حمله‌ی دریایی رسیده بود.

کامبوجی‌ها به هیچ یک از سربازان آمریکایی گزند نرسانده بودند. ولی تفنگداران دریایی که به جزیره - ی تانگ تاختند با دفاع سخت پیش‌بینی نشده‌ای روبرو شدند، چنانکه یک سوم از دویست سرباز مهاجم به

زودی زخمی یا کشته شدند. (این از میزان تلفات در حمله به آیوو جیما (Iwo Jima) در جنگ جهانی دوم بیشتر بود). پنج بالگرد از یازده بالگرد نیروهای مهاجم سرنگون یا از کار انداخته شد. افزون بر این بیست و سه آمریکایی که برای شرکت در عملیات در راه بودند در سقوط یک بالگرد در آسمان تایلند از پای درآمدند - پیشامدی که دولت کوشید آنرا پوشیده نگهدارد. رویهمرفته چهل و یک آمریکایی در این عملیات نظامی که فورد دستور آنرا داده بود کشته شدند. در عرشی مایاگوئز سی و نه دریانورد وجود داشتند. چرا این شتاب برای بمباران، آتش رگبار از هوا و حمله؟ چرا حتی پس از آنکه کشتی و سرنشینان‌اش بازگردانده شده بودند فورد به جنگنده‌های آمریکایی دستور داد که خاک کامبوج را بمباران کنند - با تلفات بی‌انداز از کامبوجی‌ها؟ چه چیزی می‌تواند چنین ترکیبی از کوری اخلاقی و خراب‌کاری ارتش را توجیح کند؟

پاسخ به این پرسش به زودی روشن شد: لازم بود به جهان نشان بدهند که آمریکای غول که از ویتنام کوچک شکست خورده بود، هنوز هم پرتوان و استوار بود. نیویورک تایمز در ۱۶ ماه مه ۱۹۷۵ نوشت: گفته می‌شد که کارمندان دولت، از جمله وزیر خارجه هنری کیسینجر و وزیر دفاع جیمز شلزینگر، بسیار مشتاق بوده‌اند ابزار پر ماجرای برای تاکید گفته‌های پرزیدنت فورد به قصد «حفظ سرکردگی ما در سراسر جهان» بیابند. بخت در ماجرای گرفتن کشتی یاری کرد. ... روشن شد که کارگزاران دولت به این فرصت خوش آمد گفتند....

گزارش رسانه‌ای دیگری از واشنگتن در هنگام رویدادهای مایاگوئز حکایت از آن داشت: «منابع عالی - رتبه‌ی آشنا با استراتژی نظامی و برنامه‌ریزی ارتشی در جمع خصوصی گفته‌اند که گرفتن کشتی می‌تواند آزمونی باشد برای عزم آمریکا [در حفظ سرگردگی جهانی‌اش] در جنوب شرقی آسیا که به ادعای آنان ایالات متحده آمریکا از زمان فروپاشی دولت‌های هم پیمان خود در ویتنام جنوبی و کامبوج به دنبال آن بوده است».

مقاله نویس جیمز ریستون (James Reston) نوشت: «در واقع تقریباً به نظر می‌رسد که دولت برای این فرصت سپاسگزار است برای اینکه نشان دهد که رئیس جمهور می‌تواند بی‌درنگ اقدام کند. ... کارگزاران در اینجا با اینکار درگیر بوده‌اند که یک رشته اشاره‌های مسخره در باره‌ی "ببر کاغذی" آمریکا را بی‌اثر کنند و امیدوارند که تفنگداران دریایی به این اتهام‌ها پاسخ داده باشند».

غیر منتظره نبود که وزیر دفاع شل‌زینگر عملیات را «بسیار پیروزمندانه» نامید و گفت که اینها «برای اهدافی که برای سلامت این جامعه لازم بوده انجام شده است». ولی چرا باید مقاله نویس معتبر تایمز، جیمز ریستون، منتقد جدی نیکسون و واترگیت، عملیات مایاگوئز را «پر آخ و واخ و موفقیت آمیز» بنامد؟ و چرا نیویورک تایمز که به جنگ ویتنام انتقاد کرده بود باید در باره‌ی «راندمان شایسته»ی عملیات سخن بگوید؟

چیزی که به نظر می‌رسید اتفاق می‌افتد این بود که دستگاه - جمهوری خواهان، دمکرات‌ها، روزنامه‌ها و تلویزیون - بی‌پرده پشت سر فورد و کیسینجر و پشت این ایده که اقتدار آمریکا باید در سراسر جهان به رسمیت شناخته شود ایستادند.

کنگره در آن زمان تا اندازه‌ی زیادی درست همان گونه رفتار می‌کرد که در سال‌های آغازین جنگ ویتنام رفتار کرده بود؛ مانند یک گله‌ی گوسفند. در سال ۱۹۷۳ در یک فضای خستگی و بی‌زاری از جنگ ویتنام، کنگره قانون اختیارات جنگی (War Powers Act) را که از پرزیدنت می‌خواست پیش از اقدام عملیات نظامی با پارلمان مشورت کند، تصویب کرده بود.

فورد در هنگام رویداد مایاگوئز این قانون را نادیده گرفت - چندین تن از دستیاران او به هجده نماینده‌ی کنگره تلفن کردند که به آنان گزارش بدهند که عملیات نظامی پیش از آن در راه بوده است. ولی آنگونه که آی. اف. استون (I. F. Stone) (خبرنگار آزاداندیشی که هفته‌نامه‌ی ضد دستگاه آی. اف. استونز را



بیرون می‌داد) گفت: «کنگره بی‌آبرویی کرده است، به همین آسانی که در هنگام رویداد خلیج تانکین کرده بود». نماینده‌ی کنگره، روبرت درینان (Robert Drinan) از ماساچوست یک استثنا بود. سناتور مک‌گاورن (McGovern)، هم‌اورد نیکسون در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۲ و منتقد دراز مدت جنگ، مخالف این اقدام بود؛ همین گونه هم سناتور جیلورد نلسون (Gaylord Nelson) از استان ویسکانسین (Wisconsin). سناتور ادوارد بروک (Edward Brooke) پرسش‌هایی را مطرح کرد. نه سناتور ادوارد کندی علیه این اقدام چیزی گفت و نه دیگر سناتورهایی که در هنگام جنگ ویتنام به کنگره فشار آورده بودند که از ادامه‌ی عملیات نظامی در هندوچین جلوگیری کند. ولی اینک ناگهان گفتند که قانون وضع شده به دست خودشان هم در اینجا اعتبار ندارد.

وزیر امور خارجه کیسینجر ادعا کرد: «ما مجبور به این کار شدیم». هنگامی که از کیسینجر پرسیدند چرا ایالات متحده آمریکا جان سرنشینان مایاگوئز را با شلیک به کشتی‌ها در آن منطقه به خطر انداخته بود، بدون آگاهی به اینکه آنها در کجا هستند، او این کار را یک «ریسک ضروری» نامید.

کیسینجر همچنین گفت، این پیشامد «باید روشن می‌کرد که مرزهایی وجود دارد که برای گذر از آنها نمی‌توان ایالات متحده را زیر فشار گذاشت و ایالات متحده آماده است از این منافع دفاع کند، و اینکه می‌تواند پشتیبانی افکار عمومی و کنگره را برای این گونه اقدامات به دست بیاورد».

در واقع نمایندگان کنگره، هم دمکرات و هم جمهوریخواه، که به جنگ ویتنام انتقاد کرده بودند، به نظر می‌رسید ناگهان سرآسیمه می‌کوشند جبهه‌ی متحدی از قدرت را به سایر نقاط جهان نشان بدهند. یک هفته پیش از ماجرای مایاگوئز (دو هفته پس از فرو ریختن سایگون) پنجاه و شش نماینده‌ی کنگره سندی را امضا کردند که در آن آمده بود: «نگذارید هیچ ملتی در جهان به رویدادهای هندوچین به عنوان شکست اراده‌ی آمریکایی نگاه کند». یکی از امضا کنندگان یک نماینده سیاه‌پوست از استان جرجیا به نام اندرو یانگ (Andrew Young) بود.

این یک فرایند پیچیده‌ی تثبیت بود که سیستم در سال ۱۹۷۵ دست به انجام آن زد. این فرایند عملیات نظامی از نوع قدیمی‌اش مانند ماجرای مایاگوئز را برای اثبات اقتدار آمریکا در جهان و در درون کشور در بر می‌گرفت. همچنین لازم بود که افکار عمومی سرخورده را متقاعد کنند که سیستم از خود انتقاد کرده و خود را اصلاح می‌کند. روند معمول کار انجام تحقیقات علنی بود که گناهکاران ویژه را معرفی و دستگیر کنند ولی به سیستم دست نزنند. ماجرای واترگیت هم اف‌بی‌آی (FBI) و هم سیا (CIA) را بدنام کرده بود - آنها با شکستن قوانینی که برای دفاع از آن سوگند خورده بودند با نیکسون در دستبردها و شنودهای غیر قانونی‌اش همکاری کردند. در سال ۱۹۷۵ کمیسیون‌های کنگره در مجلس نمایندگان و مجلس سنا بررسی کارهای اف‌بی‌آی و سیا را آغاز کردند.

رسیدگی به کارهای سیا نشان داد که این سازمان از دستور کار اصلی خود، گردآوری اطلاعات مخفی و جاسوسی، پا را فراتر گذاشته بود و عملیات مخفی از همه نوع را انجام می‌داد. به عنوان مثال در سال‌های ۱۹۵۰ ماده‌ی مخدر ال‌اس‌دی (LSD) را برای آزمایش اثرات آن در اختیار آمریکاییان از همه جا بی‌خبر گذاشت: یک دانش‌پژوه آمریکایی تحت تاثیر یک چنین مقدار پیمانه بندی شده (دوز) از ال‌اس‌دی که توسط یک کارمند سیا به او داده شده بود از پنجره‌ی یک هتل در نیویورک به سوی مرگ پرید.

سیا در توطئه‌ی ترور علیه فیدل کاسترو در کوبا و دیگر سران کشورها هم دست داشت. در سال ۱۹۷۱ ویروس تب خوکی آفریقایی را به کوبا آورد و با اینکار بیماری و سپس از میان رفتن ۵۰۰,۰۰۰ خوک را باعث شد. یکی از همکاران سیا به گزارشگری اعتراف کرد که او ویروس را از یک پایگاه ارتش در منطقه کانال به کوبایی‌های ضد کاسترو داده بود.

در بررسی‌ها همچنین روشن شد که سازمان سیا - با «کمیته‌ی مخفی چهل» به ریاست هنری کیسینجر - برای «بی‌ثبات کردن» دولت شیلی زیر رهبری سالوادور آلینده، مارکسیستی که در یک انتخابات آزاد

نادر در آمریکای لاتین به ریاست جمهوری انتخاب شده بود، کار کرده بود. شرکت مخابراتی آی‌تی‌تی که منافع گسترده‌ای را در شیلی پیگیری می‌کرد، در این عملیات نقش داشت. هنگامی که سفیر آمریکا در شیلی، دیوید پوپر (David Popper)، در سال ۱۹۷۴ با اشاره به خون‌تای شیلی (که با کمک ایالات متحده آمریکا آلوده را سرنگون کرده بود) گفت که خون‌تای حقوق بشر را زیر پا می‌گذارد، کیسینجر او را نکوهش کرد و پیغام فرستاد: «به پوپر بگویید دست از سخنرانی‌های علوم سیاسی بردارد».

بررسی در سازمان اف‌بی‌آی عملیات غیر قانونی سالیان بسیاری را از پشت پرده بیرون کشید که برای مختل کردن و نابود کردن گروه‌های رادیکال و چپ‌گرا از همه نوع انجام می‌داد. اف‌بی‌آی نامه‌های جعلی فرستاده بود، دستبردها زده بود (به نود و دو مورد در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۶ اعتراف کرده بود)، نامه‌های پستی را به طور غیر قانونی باز کرده و در مورد رهبر پلنگ سیاه، فرد همپتون (Fred Hampton)، به نظر می‌رسید که توطئه برای قتل او توطئه کرده بود.

اطلاعات ارزشمندی از این بررسی‌ها بیرون آمد، ولی درست به اندازه و در دقتی در راه و روشی درست به — پوشش معمولی در روزنامه‌ها، گزارش کم رنگ در تلویزیون و کتاب‌های قطوری از گزارش‌ها با خوانندگانی بسیار اندک — که این اثربخشی از یک جامعه‌ی درستکار که خود را اصلاح می‌کند را برانگیزد.

بررسی‌ها خود نشان داد که خواست دولت برای پیگیری جدی این چنین فعالیت‌ها تا چه اندازه محدود است. کمیته‌ی چرچ (Church) که در مجلس سنا تشکیل شد، بررسی‌های خود را با همکاری همان سازمان‌هایی که می‌بایست در باره‌ی آنها بررسی می‌شد آغاز کرد و در واقع یافته‌های خود در باره‌ی سازمان سیا را نخست برای این سازمان می‌فرستاد تا اگر چیزی در آن هست که خوشایند سازمان نیست آنرا حذف کند. به این ترتیب با اینکه داده‌های بسیار ارزشمندی در گزارش آمده بود، ولی هیچ راهی وجود ندارد که بفهمیم چه داده‌های دیگری در آن بوده است — گزارش پایانی در واقع یک مصالحه میان

کوشش صادقانه‌ی کمیته و دوران‌دیشی سازمان سیا بود.

کمیته‌ی پیک (Pike) که در مجلس نمایندگان تشکیل شد، چنین توافقی را با سی‌آی‌ای یا اف‌بی‌آی نکرده بود و هنگامی که گزارش نهایی خود را بیرون داد، همان مجلسی که این کمیته را برای بررسی گمارده بود، با مخفی نگاهداشتن گزارش موافقت کرد. هنگامی که این گزارش توسط یک گوینده‌ی سی‌بی‌اس به نام دانیل اسکور (Daniel Schorr) در رادیو صدای روستا (Village Voice) در نیویورک فاش شد، هرگز در هیچ یک از روزنامه‌های مهم کشور - تایمز، واشنگتن پست یا دیگران چاپ نشد. سی‌بی‌اس اسکور را از کار برکنار کرد. این یکی دیگر از نمونه‌های همکاری میان رسانه‌های جمعی و دولت در زمینه‌ی «امنیت ملی» بود.

کمیته‌ی چرج در گزارش خود از تلاش سیا برای ترور فیدل کاسترو و دیگر رهبران کشورهای خارجی از دیدگاه جالبی پرده برداشت. به نظر می‌رسید این کمیته کُشتن یک رئیس دولت را سنت شکنی نابخشودنی از یک توافق جوانمردانه میان دولتمردان و بسیار نکوهیده تر از تازش نظامی که مردم عادی را می‌کُشد، نگاه می‌کند. این کمیته در پیشگفتار گزارش سوء قصد نوشت:

هر گاه روش‌های اعمال زور و خشونت برگزیده شود، احتمال از دست دادن جان همیشه وجود دارد. به هر حال تفاوت چشمگیری میان قتل سنگدلانه، هدفمند و از روی عمد یک فرد از رهبران خارجی و دیگر شکل‌های مداخله‌ی نظامی در امور کشورهای بیگانه وجود دارد.

کمیته‌ی چرج عملیات سازمان سیا برای تأثیر گذاری پنهانی بر باورمندی آمریکاییان را افشا کرد: سازمان سیا هم اکنون صدها تن از دانش آموختگان آمریکایی (سرپرستان، اعضای هیئت علمی و نامزدهای مرحله‌ی دکترا که در آموزش دانشجویان هم درگیرند) را بکار می‌گمارد که علاوه بر یافتن سرخ‌ها و شواهد گاهی افراد را برای هدف‌های اطلاعاتی با یکدیگر آشنا می‌کنند، کتاب‌ها و مطالب

دیگری برای استفاده‌ی تبلیغاتی در خارج از کشور می‌نویسند... این دانش آموختگان در بیش از ۱۰۰ کالج آمریکایی، دانشگاه و انستیتوهای وابسته پراکنده‌اند. در بیشتر این انستیتوها کسی جز خود شخص مربوطه از رابطه با سازمان سیا خبر ندارد. در جاهای دیگر حد اقل یکی از مقامات دانشگاه از کارکرد دانش آموختگان در محیط دانشگاه خود با خبر است. ... سازمان سیا به این روابط عملیاتی در درون جامعه-ی علمی ایالات متحده شاید به عنوان یکی از حساس‌ترین حوزه‌های داخلی خود نگاه می‌کند و ابزار محکمی برای اداره‌ی این عملیات دارد.

در سای ۱۹۶۱ رئیس کارکنان عملیات مخفی سیا نوشت که کتاب‌ها «مهمترین اسلحه‌ی تبلیغات استراتژیک» میباشند. کمیته‌ی چرچ دریافت که سازمان سیا تا پایان سال ۱۹۶۷ از بیش از یک‌هزار کتاب کمک مالی، پشتیبانی و منتشر کرده است.

هنگامی که کیسینجر در برابر کمیته‌ی چرچ در باره‌ی بمباران لائوس شهادت داد که این عملیات به عنوان عملیات مخفی به رهبری سازمان سیا انجام شده بود، گفت: «اکنون که به گذشته می‌نگرم، فکر نمی‌کنم که سیاست ملی خوبی بود که سازمان سیا جنگ در لائوس را رهبری کند. من فکر می‌کنم باید راه دیگری برای انجام این کار پیدا می‌کردیم». هیچ نشانه‌ای نیست که کسی در این کمیته این ایده را زیر سوال برده باشد که آنچه که انجام شده بود باید انجام می‌شد، ولی به شیوه‌ی دیگری.

بنابراین در سال‌های ۱۹۷۴-۱۹۷۵ سیستم به پاکسازی کشور از اوباش و بازگرداندن آن به یک مسیر سالم یا دست کم به یک وضعیت پذیرفتنی اقدام کرد. کناره‌گیری نیکسون، جانشینی فورد، افشای کارهای نادرست سیا و اف‌بی‌آی - همه‌ی این‌ها کمک کرد که اعتماد به شدت آسیب دیده‌ی مردم آمریکا را دوباره به دست آورند. ولی با وجود همه‌ی این تلاش‌ها هنوز هم در مردم آمریکا نشانه‌های بسیاری از بی-اعتمادی، حتی دشمنی نسبت به مسئولان دولتی، به ارتش و به شرکت‌های بزرگ وجود داشت.

دو ماه پس از پایان جنگ ویتنام بنا بر یک نظرسنجی تنها ۲۰ درصد آمریکاییان بر این باور بودند که فروپاشی دولت سایگون تهدیدی برای امنیت ایالات متحده بوده است.

۱۴ ژوئن ۱۹۷۵ روز پرچم در ایالات متحده بود؛ پرزیدنت جerald فورد در فورت بنینگ (Fort Benning)، جرجیا (Georgia)، سخنرانی کرد، ارتش در آنجا یک مارش نظامی ترتیب داده بود که شرکت خود را در سیزده جنگ به نمایش می گذاشت. فورد گفت، او از دیدن این اندازه پرچم خوشحال است ولی گزارشگری در باره‌ی این نمایش نوشت: «در واقع پرچم‌های آمریکایی اندکی در نزدیکی جایگاه پرزیدنت دیده می‌شد. بر روی یکی از پرچم‌هایی که راهپیمایان برافراشته بودند، با جوهر چاپ نوشته شده بود: "نسل کشی به نام ما بس است". تماشاگران در حالی که اطرافیانشان کف می‌زدند آنرا پایین کشیدند».

در آن ماه ژوئیه نظرسنجی لو هریس (Lou Harris) اعتماد عمومی مردم به دولت را در سال‌های ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۵ بررسی کرد. بنا بر این نظر سنجی اعتماد به ارتش در این زمان از ۶۲ درصد به ۲۹ درصد، به اقتصاد از ۵۵ درصد به ۱۸ درصد و به رئیس جمهور و همچنین به کنگره از ۴۲ درصد به ۱۳ درصد کاهش یافته بود. کمی دیرتر نظرسنجی دیگر هریس نشان داد که "۶۵ درصد از آمریکاییان مخالف کمک‌های نظامی به دولت‌های بیگانه هستند، زیرا که حس می‌کنند که این کار به دیکتاتورها اجازه می‌دهد همچنان به کنترل مردمشان ادامه دهند».

شاید بتوان بخش بزرگی از ناخشنودی عمومی را ناشی از وضعیت اقتصادی اغلب آمریکاییان دانست. تورم و بیکاری از سال ۱۹۷۳ پیوسته رو به افزایش بود؛ در آن سال بود که با توجه به نظر سنجی هریس شمار آمریکاییانی که به خاطر وضعیت عمومی کشور احساس «بیگانگی» و «دلسردی» داشتند به بیش از ۵۰ درصد افزایش یافته بود (از ۲۹ درصد در سال ۱۹۶۶). وقتی که فورد جایگزین نیکسون شد، شمار مردمی که احساس «بیگانگی» می‌کردند به ۵۵ درصد رسید. این نظر سنجی نشان می‌داد که مردم بیش از هر چیز

از تورم در رنج بودند.

در پاییز ۱۹۷۵ پرسش نیویورک تایمز از ۱۵۵۹ تن و گفتگو با شصت خانواده در دوازده شهر مختلف

«کاهش چشمگیر خوش بینی به آینده» را نشان می‌داد. تایمز گزارش کرد:

تورم، ناتوانی عمومی کشور برای حل مشکلات اقتصادی و نگرانی از اینکه بحران انرژی به معنای پسرفت

پیوسته‌ی سطح زندگی ملت خواهد بود، شکاف‌های ژرفی در اعتماد، انتظارات و آرزوهای آمریکاییان

ایجاد کرده است. ...

بدبینی به آینده به ویژه در میان کسانی که کمتر از ۷۰۰۰ دلار در سال درآمد دارند بسیار شدید است،

ولی این بدبینی در میان خانواده‌هایی که درآمدی از ۱۰،۰۰۰ تا ۱۵،۰۰۰ دلار دارند نیز دیده می‌شود. ...

افزون بر اینها این نگرانی نیز وجود دارد که ... سخت کوشی در کار و تلاش شرافتمندانه برای پس انداز

پول، دیگر خانه‌ی زیبایی در حومه‌ی شهر را برایشان به ارمغان نخواهد آورد.

این نظرسنجی نشان داد که چه بسا مردمی با درآمدهای بالاتر هم «آنچنان خوش بین نیستند که در سال-

های گذشته بودند، که نشان می‌دهد نارضایتی از درآمد متوسط به پایین به سطوح بالاتر اقتصادی در حال

گسترش است.»

کما بیش در همین زمان در پاییز ۱۹۷۵، پژوهشگران افکار عمومی به گفته‌ی نیویورک تایمز در برابر

یک کمیته‌ی کنگره گزارش دادند، «که اعتماد عمومی به دولت و به آینده‌ی اقتصادی کشور شاید پایین

تر از زمانی که آنها به بررسی علمی این گونه برداشت‌ها آغاز کرده‌اند، باشد.»

آمارهای دولتی دلایل این بی‌اعتمادی را کمی روشن می‌کند. اداره‌ی آمار گزارش داد که از سال ۱۹۴۹ تا

۱۹۷۵ شمار «رسمی» آمریکاییان تهیدست (یعنی با درآمدی زیر ۵،۵۰۰ دلار) ۱۰ درصد افزایش یافته بود

و اکنون به ۲۵/۹ میلیون رسیده است. افزون بر این نرخ بیکاری که در سال ۱۹۷۴، ۵/۶ درصد بود به ۸/۳

درصد در سال ۱۹۷۵ افزایش یافته بود و شمار مردمی که کمک هزینه‌ی بیکاری دریافت می‌کردند از دو میلیون در سال ۱۹۷۴ به ۴/۳ میلیون در سال ۱۹۷۵ افزایش یافته است.

آمارهای دولتی با همه‌ی اینها به طور کلی گسترش فقر را کمتر از آنچه که بود برآورد می‌کرد، خط فقر «رسمی» را بسیار پایین تعریف می‌کرد و شمار بیکاران را هم بسیار اندک برآورد می‌کرد. اگر که برای مثال ۱۶/۶ درصد از جمعیت در سال ۱۹۷۵ به طور متوسط شش ماه بیکار بودند یا ۳۳/۳ درصد در به طور متوسط سه ماه، دولت «میانگین سالانه» را ۸/۳ در صد اعلام کرد که به گوش بهتر می‌آمد.

در سال ۱۹۷۶ با نزدیک شدن انتخابات ریاست جمهوری، دستگاه نگران وفاداری مردم به سیستم بود. ویلیام سایمون (William Simon) وزیر خزانه‌داری هم در دولت نیکسون و هم در دولت فورد (و پیش از آن یک بانکدار سرمایه‌گذار با درآمدی بیش از دو میلیون دلار در سال) در پاییز ۱۹۷۶ در یک نشست شورای اقتصادی در هات اسپرینگز (Hot Springs) در ویرجینیا سخنرانی کرد. او گفت اکنون که «بخش بزرگی از جهان در حال چرخش به سوی سوسیالیسم و دیکتاتوری است» شناساندن و فهماندن سیستم آمریکایی به مردم بسیار ضروری است، زیرا «اقتصاد آزاد در صورت بی‌توجهی - در بسیاری از مدارس - مان، در اغلب رسانه‌های ارتباطی و در یک بخش رو به رشدی از آگاهی عمومی - شکست خواهد خورد». سخنان او دیدگاه نخبگان شرکت‌های آمریکایی (کارفرمایان) را بسیار خوب بازتاب می‌داد: ویتنام، واترگیت، ناآرامی‌های دانشجویی، دگرگونی در برداشت‌های اخلاقی، بدترین رکود اقتصادی در یک نسل و شماری دیگر از تکان‌های ناخوشایند فرهنگی روی هم به پدید آوردن فضای تازه‌ای از پرسش‌ها و دودلی‌ها کمک کرد. ... این‌ها همه به رخوت عمومی و بحران اعتماد به نهادها در سراسر جامعه افزوده شد. . . .

سیمون گفت، اغلب «به آمریکاییان آموخته شده است که به واژه‌ی سود و انگیزه سود جویی که پیش از هر چیز رفاه ما را ممکن می‌سازد بی‌اعتماد باشند، و بیاندیشند که این سیستم که بیش از هر سیستم



دیگری به کاهش درد و رنج و محرومیت آدمی کمک کرده است، به نوعی بدگمان، خودخواه و غیراخلاقی است». سیمون افزود: «ما باید جنبه‌ی انسانی سرمایه‌داری را انتقال بدهیم».

هنگامی که ایالات متحده در سال ۱۹۷۶ آماده می‌شد که سالگرد ۲۰۰ سالگی اعلامیه‌ی استقلال را جشن بگیرد، گروهی از روشنفکران و رهبران سیاسی از ژاپن، ایالات متحده و اروپای غربی که «کمسیون سه جانبه» را تشکیل داده بودند، گزارشی را با عنوان «توانایی حکومت کردن بر دموکراسی‌ها» را پیش رو گذاشتند. سموئل هانتینگتون (Samuel Huntington) پرفسور علوم سیاسی در دانشگاه هاروارد (Harvard) و مشاور دیرین کاخ سفید در جنگ ویتنام، آن بخش از گزارش را که در باره‌ی ایالات متحده بود، نوشت. او آن را «نابسامانی دموکراتیک» نامید و مشکلی را که می‌خواست در میان بگذارد چنین معرفی کرد: «دهه‌ی ۱۹۶۰ شاهد خیزش چشمگیر شور دموکراتیک در آمریکا بود». در سال‌های شصت هانتینگتون نوشت، افزایش هنگفتی در مشارکت شهروندان «به شکل راهپیمایی‌ها، تظاهرات، جنبش‌های اعتراضی و سازمان‌های هدفمند سیاسی-اجتماعی» وجود داشت. همچنین «افزایش چشمگیر سطح بالاتری از خودآگاهی در میان سیاه‌پوستان، سرخ‌پوستان، آمریکاییان مکزیکی تبار، گروه‌های قومی سفیدپوست، دانشجویان و زنان که همه به شیوه‌های نوینی بسیج شده و سازمان یافتند» دیده می‌شد. ... «گسترش چشمگیر سازمان‌های سندیکایی در میان کارمندان» وجود داشت و همه‌ی این‌ها روی هم بر «هدف برابری در زندگی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی» تاکید می‌کرد.

هانتینگتون به نشانه‌های کاهش قدرت دولت اشاره کرد: خواسته‌های بزرگ برای برابری در سال‌های شصت، بودجه‌ی دولت را دگرگون کرده بود. در سال ۱۹۶۰ هزینه‌های امور برون مرزی ۵۳/۷ درصد از بودجه و هزینه‌های اجتماعی تنها ۲۲/۳ درصد از آن بود. در سال ۱۹۷۴ هزینه‌های امور برون مرزی ۳۳ درصد و هزینه‌های اجتماعی ۳۱ درصد از بودجه را در بر می‌گرفت. این به نظر می‌رسید تغییر روحیه‌ی مردم را بازتاب می‌دهد: در سال ۱۹۶۰ تنها ۱۸ درصد از مردم می‌پنداشتند که دولت بیش از اندازه برای دفاع هزینه می‌کند؛ در سال ۱۹۶۹ این رقم به ۵۲ درصد افزایش یافت.

هانتینگتون از یافته‌اش نگران بود:

ماهیت موج خروشان دمکراتیک در دهه‌ی ۱۹۶۰ اعتراض عمومی به سیستم موجود قدرت خصوصی و همگانی را در برمی‌گرفت. به نوعی این اعتراض در خانواده، دانشگاه، محل کار، سازمان‌های خصوصی و عمومی، سیاست، دیوان‌سالاری دولتی [بوروکراسی] و ارتش آشکار شد. مردم دیگر به همان اندازه احساس نمی‌کردند از کسانی پیروی کنند که در گذشته آنها را از نگاه سن، رتبه، جایگاه اجتماعی، خبرگی، کاراکتر یا استعداد از خودشان برتر می‌پنداشتند.

او گفت همه‌ی اینها «برای اداره‌ی دمکراسی در سال‌های ۱۹۷۰ مشکلات بوجود آورد».

تعیین کننده در همه‌ی اینها کاهش قدرت رئیس‌جمهور بود و:

ایالات متحده در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم تا اندازه‌ای که ممکن بود از سوی رئیس‌جمهوری اداره می‌شد که بر پایه‌ی پشتیبانی و همکاری افراد و گروه‌های کلیدی در اداره‌های کل اجرایی، اداره‌های فدرال، کنگره و شاخه‌های مهم اقتصادی، بانک‌ها، مؤسسات حقوقی، بنیادها و رسانه‌ها عمل می‌کرد، که بخش‌های خصوصی «دستگاه» را تشکیل می‌دادند.

شاید این صادقانه‌ترین سخنی بود که یک مشاور دستگاه تا کنون گفته بود. هانتینگتون افزود که رئیس‌جمهور برای پیروزی در انتخابات به پشتیبانی ائتلاف گسترده‌ی مردم نیاز دارد. ولی: «یک روز پس از انتخابات اندازه‌ی اکثریتش تقریباً - اگر نه به طور کامل - برای توانایی‌اش در اداره‌ی کشور بی‌اهمیت است. آنچه از این پس به شمار می‌آید توانایی او در بسیج پشتیبانی از رهبران سازمان‌های کلیدی در جامعه و دولت است. ... این ائتلاف باید شامل افراد کلیدی در کنگره، قوه‌ی مجریه و بخش خصوصی "دستگاه" باشد». او چند مثال می‌زند:

ترومن (Truman) آگاهانه شمار قابل توجهی از افسران غیر حزبی، بانکداران جمهوری خواه و وکلای وال استریت (Wall Street) را در دولت خود پذیرفت. او برای دست یافتن به کمکی که برای اداره‌ی کشور به

آن نیاز داشت به منابع موجود قدرت در کشور بازگشت. آیزنهاور (Eisenhower) این ائتلاف را تا اندازه‌ای به ارث برد و تا اندازه‌ای خود آن را پدید آورد... . کندی (Kennedy) کوشش کرد ساختار مشابه‌ای از این ائتلاف‌ها را از نو بیافریند.

آنچه که هانتینگتون را نگران می‌کرد از دست دادن اقتدار دولت بود. برای مثال، مخالفت با جنگ ویتنام به لغو فراخوان برای خدمت زیر پرچم انجامید. «به هر رو این پرسش پیش می‌آید که اگر در آینده یک تهدید امنیتی نوینی پدید آید، (که بناچار روزی پدید می‌دهد) آیا دولت این اقتدار را در خواهد داشت که منابع مورد نیاز و همچنین افراد فداکار را برای پاسخگویی با این تهدیدها فراخواند».

هانتینگتون پایان ممکن آن ربع قرن را که «ایالات متحده قدرت برتر در سیستم نظم جهانی» بود، پیش-بینی می‌کرد. برداشت او این بود که یک «دمکراسی بیش از حدی» توسعه یافته است و او «مرزهای مناسبی را برای گسترش دمکراسی سیاسی» پیشنهاد کرد.

هانتینگتون همه‌ی این‌ها را برای سازمانی که می‌توانست برای آینده‌ی ایالات متحده مهم باشد گزارش می‌کرد. کمسیون سه جانبه در اوایل سال ۱۹۷۳ از سوی دیوید راکفلر (David Rockefeller) و زیگیو برژینسکی (Zbigniew Brzezinski) سازماندهی شد. راکفلر یک کارمند بانک چیس مانهاتان (Chase Manhattan Bank) و مهره‌ی نیرومند مالی ایالات متحده و جهان بود؛ برژینسکی یک استاد دانشگاه کلمبیا در نیویورک، کارشناس در روابط بین‌المللی و مشاور وزارت امور خارجه بود. همان طور که رابرت مانیگ در *بازنگر اقتصادی خاور دور* (Far Eastern Economic Review) در ۲۵ مارس ۱۹۷۷ گزارش کرد: ابتکار کمسیون به طور کامل از راکفلر بود. بنا به گفته‌ی جرج فرانکلین (George Franklin) دبیر اجرایی کمسیون، راکفلر «داشت از تیرگی روابط میان ایالات متحده، اروپا و ژاپن نگران می‌شد». فرانکلین توضیح داد که راکفلر آغاز به ارائه‌ی ایده‌های خود به یک گروه دیگری از نخبگان کرده است: «... در گروه بیلدبرگ - یک گروه بسیار سرشناس انگلیسی-آمریکایی، که چندی است که با یکدیگر دیدار

میکنند - مایک بلومنتال (Mike Blumenthal) گفت به نظر او اوضاع در جهان بسیار جدی است، و آیا یک نوع گروه خصوصی نمی‌تواند کاری بکند؟ ... بنابراین راکفلر پیشنهاد خود را دوباره مطرح کرد...».

سپس برژینسکی، دوست خوب راکفلر، گام‌های مورد نیاز برای پروژه‌ای که از سوی راکفلر پشتیبانی مالی شده بود برداشت و کمیون را فراخواند.

به نظر میرسد که از «وضعیت بسیار جدی» که به عنوان دلیل برای تشکیل کمیون سه جانبه نام برده شده بود، ضرورت اتحاد بیشتر میان ژاپن، اروپای باختری و ایالات متحده در رویارویی با تهدیدی بود برای سرمایه‌داری سه قاره که بسیار پیچیده تر بود از کمونیسم یکپارچه: جنبش‌های انقلابی در جهان سوم. این جنبش‌ها روند ویژه‌ی خود را داشتند.

کمیون سه جانبه می‌خواست علاوه بر این با یک وضعیت دیگری هم چنگ و دندان تیز کند. پیش از آن در سال ۱۹۶۷، جرج بال (George Ball) که در دولت کندی معاون وزیر در امور اقتصادی بود و اینک مدیر لمن برادرز (Lehmann Brothers)، یک شرکت بزرگ سرمایه‌گذاری بانکی بود، در برابر اعضای اتاق بازرگانی بین‌المللی گفت:

در این بیست سال پس از جنگ، ما در عمل، هر چند نه همیشه در حرف، شناخته‌ایم که مرزهای سیاسی کشورها بسیار تنگ و محدود هستند برای اینکه بتوان میدان عمل و فعالیت‌های بازرگانی نوین را تعریف کرد.

برای اینکه اهمیت فزاینده‌ی مناسبات اقتصادی بین‌المللی را برای شرکت‌های آمریکایی درک کنیم، فقط کافی است به موقعیت امور بانک‌ها نگاهی بیاندازیم. در سال ۱۹۶۰ هشت بانک ایالات متحده در خارج از کشور شعبه داشتند؛ در ۱۹۷۴ این شمار به ۱۲۹ بانک رسید. دارایی این شعبه‌های خارج از کشور در سال ۱۹۶۰ ۳/۵ میلیارد دلار بود؛ در ۱۹۷۴ به ۱۵۵ میلیارد دلار رسید.

کمیسیون سه جانبه وظیفه‌ی خود را به از قرار معلوم در آن می‌دید که روابط مورد نیاز بین‌المللی را برای اقتصاد نوین چند ملیتی ایجاد کند. اعضای آن از بالاترین جرگه‌های سیاست، اقتصاد و رسانه‌ها در اروپای باختری، ژاپن و ایالات متحده می‌آمدند. آنها از بانک چیس مانهاتان (Chase Manhattan Bank)، لمن برادرز، بانک آمریکا، بانک پاریس، لویدز لندن (Lloyds of London)، بانک توکیو و جز اینها بودند. صنایع نفت، آهن، اتومبیل، هواپیما و الکترونیسته در کمیسیون نماینده داشتند. اعضای دیگر از گاهنامه‌ی خبری *تایم*، *واشنگتن پست*، شبکه‌ی رادیویی کلمبیا، *دی سائیت آلمان*، *تایمز ژاپن*، *اکنومیسست لندن* و دیگران بودند.

سال ۱۹۷۶ نه تنها سال انتخابات ریاست جمهوری بود - بلکه سال پرنظار جشن دویست سالگی و برگزاری نمایش‌های بی‌شماری در سراسر کشور هم بود. کوشش بی‌نظیری که در این جشن‌ها به کار رفت نشان می‌دهد که می‌خواستند با این جشن‌ها میهن پرستی آمریکایی را دوباره زنده کنند، و با فراخواندن نمادهای تاریخی مردم و دولت را متحد کنند و روحیه‌ی اعتراض‌آمیز سال‌های گذشته را پشت-سر بگذارند.

ولی به نظر نمی‌رسید شور و شوق زیادی برای این جشن‌ها وجود داشته باشد. هنگامی که در بوستون سالگرد دویست سالگی *مهمانی جای بوستون* جشن گرفته شد، توده‌ی بزرگی از مردم به آنجا آمد - ولی نه برای جشن‌های رسمی بلکه برای ضد آن، «جشن دویست سالگی مردم» که در آن بسته‌هایی با برچسب «نفت خلیج» و «اکسون (Exxon)» به عنوان نماد اعتراض علیه قدرت شرکت‌های بزرگ در آمریکا به بندر بوستون ریخته شد.

## بخش بیست و یکم

### سازش بین دو حزب

در نیمه راه سده‌ی بیستم، ریچارد هوفستتر تاریخ‌نویس در کتابش *سنت سیاسی آمریکا* (The American Political Tradition) رهبران مهم کشور، از جفرسون و جکسون گرفته تا هربرت هوور و هر دو روزولت - جمهوری‌خواه و دمکرات، لیبرال و کانسرواتیو [محافظه‌کار] را مورد بررسی قرار داد. او چنین برداشت کرد که: «قوه‌ی تخیل نامزدهای تراز اول حزب‌های بزرگ هرگز از افق‌داری و شرکت‌های بزرگ فراتر نرفت. ... آنها خوبی‌های اقتصادی فرهنگ کاپیتالیستی را به جای ارزشهای بایسته‌ی آدمی پذیرفته بودند. ... این فرهنگ تاکنون همیشه به شدت ملی‌گرا بوده است».

اکنون که به پایان سده نزدیک می‌شویم و به بیست و پنج سال آخر آن نگاه می‌کنیم، به درستی این قوه‌ی تخیل محدود را که هوفستتر از آن سخن گفته است درمی‌یابیم - فراخوان سرمایه‌داری برای انباشت سرمایه‌های کلان در کنار فقر نومیدانه و پذیرش ملی‌گرایانه‌ی جنگ و آماده‌باش جنگی.

قدرت دولتی از دست جمهوری‌خواهان به دست دمکرات‌ها دست می‌رود و دوباره بازمی‌گشت، ولی هیچ‌یک از دو حزب توانایی آن را نداشت که از این پندارها پا فراتر گذارد.

پس از جنگ فاجعه آمیز در ویتنام رسوایی‌های واترگیت پیش آمد. نا امنی اقتصادی برای بخش بزرگی از مردم عمیق‌تر شد، آلودگی محیط زیست افزایش یافت و فرهنگ خشونت و از هم پاشیدگی خانواده‌ها گسترش یافت. آشکار بود که این چنین گره‌های بنیادینی بدون دگرگونی‌های جسورانه در ساختار

اجتماعی و اقتصادی نمی‌توانست باز شود. ولی هیچ یک از نامزدهای دو حزب بزرگ این چنین دگرگونی‌ها را پیشنهاد نمی‌کرد. «سنت سیاسی آمریکا» سرسختی نشان می‌داد.

در واکنش به این، رأی‌دهندگان گرچه شاید فقط کمی از این رویدادها آگاه بودند، دسته دسته از رای دادن دوری جستند یا بدون شور و شوق رای دادند. آنها هر چه بیشتر، اگر چه فقط با شرکت نکردن در انتخابات بیگانگی خود را از سیستم سیاسی نشان دادند. در سال ۱۹۶۰، ۶۳ درصد از دارندگان حق رای در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کردند. در سال ۱۹۷۶ این شمار به ۵۳ درصد کاهش یافته بود. در یک نظرسنجی خبرگزاری سی‌بی‌اس و نیویورک تایمز بیش از نیمی از پاسخ‌دهندگان گفتند که کارمندان دولت به مردمی چون آنان توجهی ندارند. پاسخ نمونه یک لوله کش چنین بود: «رئیس جمهور ایالات متحده گره از کار ما نخواهد گشود. مشکلات بسیار بزرگ هستند.»

ناهمخوانی نگران‌کننده‌ای در جامعه وجود داشت. سیاست انتخاباتی بر رسانه‌ها و صفحه‌ی تلویزیون‌ها چیره بود و آنچه که رئیس‌جمهورها، اعضای کنگره، دادرسان دیوان عالی و دیگر مقامات دولتی انجام می‌دادند، طوری با آن برخورد می‌شد انگار که اینها تاریخ کشور را می‌سازد. ولی چیزی در آن بود ساختگی، آرایش شده، روی آن کار شده: گویا می‌خواستند مردم ناباور را متقاعد کنند که این همه چیز بود و آنها باید امید خود را برای آینده به سیاستمداران در واشنگتن واگذار کنند. هیچ یک از این سیاستمداران الهام‌دهنده نبودند زیرا در پس همه این گزافه‌گویی‌ها، سخن‌پردازی‌ها و قول‌دادن‌ها بنظر می‌رسید انگیزه‌ی اصلی آنها قدرت سیاسی خودشان است.

شکاف میان سیاست و مردم به روشنی در فرهنگ بازتاب یافته بود. در گویا بهترین رسانه‌ها که از سوی منافع شرکت‌های بزرگ هدایت نمی‌شدند - یعنی در تلویزیون ملی - مردم به طور عمدۀ نامرئی بودند. در بحث‌های مهم سیاسی در تلویزیون ملی که هر شب از «گزارش مکنیل-لهر (MacNeil-Lehrer Report)» پخش می‌شد، مردم دعوت نمی‌شدند - مگر به عنوان تماشاگران ردیف بی‌پایانی از نمایندگان کنگره،

سناتورها، بوروکرات‌های دولتی و کارشناسان از همه رنگ.

در رادیوهای تجاری، آن باند باریک همیشه سازگار که انتقاد اساسی را راه نمی‌داد به روشنی پیدا بود. در میانه‌ی سال‌های ۱۹۸۰، در هنگام ریاست جمهوری رونالد ریگان، «دکترین-انصاف (fairness-doctrine)» کمیسیون ارتباطات فدرال (FCC) که تعیین وقت برای پخش دیدگاه‌های مخالف در رسانه را مقرر می‌کرد، کنار گذاشته شد. در دهه‌ی ۱۹۹۰ «رادیو گفت‌وگو (Talk Radio)» تقریباً بیست میلیون شنونده داشت که روزانه با پرگویی‌های راست‌گرایانه «میزبانان» رادیو پذیرایی می‌شدند؛ مهمانان چپ‌اندیش را دعوت نمی‌کردند.

مردم از سیاست و گفتمان سیاسی که فقط وانمود می‌کرد که هوشمندانه است، سرخورده بودند و توجه خود را به سرگرمی، شایعات و ده هزار طرح برای خودیاری می‌دادند (یا به دیگر سخن این توجه به آن سو کشانده شده بود). گروه‌های کناری جامعه دست به خشونت زدند، سپر بلا را در درون گروه خودشان می‌یافتند (مانند خشونت سیاهان بی‌چیز علیه سیاهان بی‌چیز دیگر) یا در نژادهای دیگر، در نزد مهاجران، بیگانگانی که از آنها دیو می‌ساختند، مادرانی که از کمک‌های اجتماعی زندگی می‌کردند (welfare)، (mathers) و در نزد تبهکاران کوچک (چون تبهکاران بزرگ در دسترس نبودند).

شهروندان دیگری هم بودند، که کوشیدند آرمان‌ها و ایده‌آلهایی را که هنوز از سال‌های شصت و هفتاد به یاد داشتند، نگهدارند، نه تنها با یادآوری، بلکه در عمل. در سراسر کشور بخشی از مردم بودند که رسانه‌ها از آنان چیزی نمی‌گفتند و رهبران سیاسی کشور هم آنان را نادیده می‌گرفتند. این آدم‌ها در هزاران گروه‌های محلی در سراسر کشور بسیار فعال بودند. آنها در گروه‌های سازمان یافته برای نگهداری محیط زیست یا حقوق زنان یا بیمه‌ی مناسب پزشکی (همراه با نگرانی دردآور از بیماری کشنده‌ی ایدز) یا سرپناه برای بی‌خانمانان یا علیه هزینه‌های ارتشی دست به کار شدند.



این کنش گرایی همانند سال‌های شصت که در آن موج اعتراض علیه جدایی نژادی و جنگ به یک نیروی بزرگ ملی گسترش یافته بود، نبود. فعالان سالهای هشتاد می‌بایست سخت علیه یک رهبری سیاسی سنگدل و بی‌احساس مبارزه می‌کردند و می‌کوشیدند به شهروندان آمریکایی خود که اغلب آنان نه امیدی به انتخابات و نه به اعتراضات داشتند، دست یابند.

ریاست جمهوری جیمی کارتر در سال‌های ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۰ کوشش بخشی از **دستگاه** - حزب دمکرات - بود که دوباره به شهروندان سرخورده دست یابد. ولی کارتر هم با وجود چند ایما و اشاره به سوی سیاه-پوستان و تهیدستان، با وجود همه‌ی وراجی‌ها در باره‌ی حقوق بشر در خارج از کشور، در چارچوب مرزهای سیاسی سیستم آمریکا درجا زد، از ثروت و قدرت شرکت‌های بزرگ پشتیبانی کرد، از دستگاه غول آسای جنگ افزار ارتشی که دارایی ملت را سراسر به باد می‌داد نگهداری کرد و ایالات متحده را با دیکتاتورهای راست‌گرا در خارج هم پیمان ساخت.

به نظر می‌رسید کارتر نامزد دلخواه آن گروه بین‌المللی قدرتمند و پرنفوذ - کمیسیون سه جانبه - باشد. بنا بر نوشته‌ی مجله‌ی **بازنگر اقتصادی خاور دور** (Far Eastern Economic Review) دو تن از اعضای بنیادگذار کمیسیون - دیوید را کفلر و زیبگنیو برژینسکی - بر این باور بودند که کارتر نامزد درخوری برای انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۶ می‌باشد، زیرا که «حزب جمهوری خواه که از رسوایی واترگیت به ستوه آمده است بازنده‌ی بی‌چون و چرای انتخابات خواهد بود».

از دیدگاه دستگاه تکلیف کارتر در جایگاه ریاست جمهوری این بود که ناخشنودی‌های به سرعت رشد یابنده‌ی مردم آمریکا را از دولت، از سیستم اقتصادی و از ماموریت‌های ویرانگر نظامی در خارج متوقف کند. او در کارزار انتخاباتی کوشید سرخوردگان و خشمگینان را برای خود به دست آورد. او بزرگترین دلگرمی را در میان سیاه‌پوستانی یافت که شورش آنان در سال‌های پایانی دهه‌ی شصت ترسناکترین چالش را از زمان خیزش کارگران و بیکاران در دهه‌ی سی، برای زمامداران پدید آورده بود.

جاذبه‌ی کارتر در «مردم فریبی» اش بود، یعنی او با گروه‌های مختلف جامعه‌ی آمریکایی که خود را در محاصره‌ی توانمندان و توانگران می‌دیدند، سخن می‌گفت. با اینکه او میلیون‌ها [دلار] از کشتزارهای بادام زمینی به دست آورده بود، چون یک کشاورز ساده‌ی آمریکایی رفتار می‌کرد. او از جنگ ویتنام تا پایان پشتیبانی کرد و با این همه خود را همسوی [سمپات] آنانی که علیه جنگ بودند، وانمود می‌کرد. و بسیاری از شورشیان جوان سال‌های شصت را با وعده‌های خود برای کاهش بودجه‌ی نظامی به سوی خود جلب کرد.

کارتر در یک سخنرانی بارها پخش شده که برای حقوق‌دانان کرد، از کاربرد قانون برای پشتیبانی از ثروتمندان خُرده گرفت. او پاتریسیا هریس (Patricia Harris) یک زن سیاه‌پوست را به مقام وزارت مسکن و توسعه‌ی شهری گمارد و یک مدافع سیاه‌پوست کهنه کار حقوق شهروندان، اندرو یانگ (Andrew Young) را به نمایندگی در سازمان ملل برگزید. همچنین سرپرستی دسته‌های خدمات جوانان محلی را به یک کنشگر پیشین ضد جنگ، سم براون جوان (Sam Brown) واگذار کرد.

با همه‌ی اینها، مهمترین کارگزاران او در هماهنگی با گزارش دانشمند علوم سیاسی دانشگاه هاروارد، ساموئل هانتینگتون (Samuel Huntington) به کمسیون سه جانبه بودند که می‌گفت، گذشته از آنکه چه گروه‌هایی به رئیس جمهور رای دهند، پس از انتخاب شدنش تنها «توانایی او برای بسیج پشتیبانی رهبران سازمان‌های سرنوشت ساز است که به حساب می‌آید». برژینسکی، روشنفکر سنتی جنگ سرد، مشاور امنیت ملی کارتر شد. وزیر دفاع او، هارالد براون (Harold Brown)، در هنگام جنگ ویتنام، بنا بر *اسناد پنتاگون* «از میان برداشتن کمابیش همه‌ی محدودیت‌هایی را که در آن زمان برای بمباران وجود داشت پیش‌بینی کرده بود». وزیر انرژی کارتر، جیمز شلسینگر (James Schlesinger) که در دولت نیکسون وزیر دفاع بود، عضوی از گروه واشنگتن پرس او را به عنوان «کسی که تقریباً از تعصب میسیونری تحریک شده بود که روند رو به کاهش بودجه‌ی دفاعی را واژگون کند» توصیف کرد. افزون بر این شلسینگر

هواخواه سرسخت انرژی هسته‌ای بود.

دیگر تازه کاران کابینه‌ی کارتر، بند و بست‌های نزدیکی با شرکت‌های بزرگ داشتند. یک ژورنالیست مالی کمی پس از انتخاب شدن کارتر نوشت: «تا کنون کارکرد آقای کارتر، گفته‌ها و به ویژه گزینش‌های کابینه‌اش برای جامعه‌ی اقتصادی بسیار آرامبخش بوده است». خبرنگار کهنه کار واشنگتن، توم ویکر، نوشت: «شواهد موجود نشانگر آن است که آقای کارتر تا کنون راه جلب اعتماد وال استریت را برگزیده است».

کارتر سیاست‌های زیرکانه‌تری را در برابر دولت‌هایی که مردم خودشان را زیر فشار می‌گذاشتند، آغاز کرد. او از سفیر سازمان ملل اندرو یانگ برای ساختن دید خوبی برای ایالات متحده نزد ملت‌های افریقای سیاه استفاده کرد و از آفریقای جنوبی خواست که سیاست‌های خود را نسبت به سیاه‌پوستان لیبرال کند. یک راه حل صلح آمیز در آفریقای جنوبی به دلایل استراتژیکی الزامی بود: از آفریقای جنوبی برای استقرار سیستم‌های ردیابی رادار استفاده می‌شد. همچنین شرکت‌های آمریکایی سرمایه‌گذاری‌های مهمی در آنجا داشتند و آن کشور سرچشمه‌ی مهمی برای مواد خام مورد نیاز (به ویژه الماس) بود. از این رو ایالات متحده به یک دولت باثبات در آفریقای جنوبی نیاز داشت؛ ادامه‌ی فشار بر سیاه‌پوستان می‌توانست به جنگ داخلی بیانجامد.

همین رویکرد در کشورهای دیگر هم به کار برده شد - آمیخته‌ای از نیازهای انجام پذیر استراتژیکی با تبلیغ حقوق بشر. ولی از آنجا که انگیزه‌ی اصلی کنش‌گرایی بود و نه انسان‌گرایی، گرایشی به سوی دگرگونی‌های جزئی و ظاهری وجود داشت - مانند آزادی چند زندانی سیاسی در شیلی. هنگامی که نماینده‌ی کنگره هرمان بادیلو (Herman Badillo) درخواستنامه‌ای به کنگره داد، که نمایندگان ایالات متحده در بانک جهانی و دیگر انستیتوهای مالی میان‌کشوری علیه وام دادن به کشورهایی که به طور سیستماتیک حقوق اساسی را با استفاده از شکنجه و زندانی کردن‌های بدون محاکمه زیر پا می‌گذارند رای

بدهند، کارتر نامه‌ای شخصی با خواست فوری به همه‌ی نمایندگان کنگره فرستاد که این درخواستنامه را رد کنند. درخواستنامه رای شفاهی را در مجلس نمایندگان به دست آورد ولی در مجلس سنا شکست خورد.

در زمان کارتر ایالات متحده همچنان از رژیم‌هایی پشتیبانی می‌کرد که دگراندیشان را زندانی کرده و شکنجه و کشتار جمعی می‌کردند: در فیلیپین، در ایران، در نیکاراگوئه و در اندونزی که ساکنان تیمور شرقی در کارزاری که تا مرز نسل‌کشی پیش می‌رفت در خطر نابودی بودند.

گاهنامه‌ی *جمهوری نو* (New Republic) که از قرار معلوم در سمت جناح چپ دستگاه بود به سیاست کارتر نگاهی مثبت داشت: «سیاست خارجی آمریکا در چهار سال آینده به طور اساسی همان فلسفه‌ای را ادامه خواهد داد که ... در سال‌های نیکسون و فورد توسعه یافته است. این هرگز یک چشم انداز منفی نیست. ... تداوم باید وجود داشته باشد. این بخشی از تاریخ است.

کارتر خود را هوادار جنبش ضد جنگ و انمود می‌کرد، ولی هنگامی که نیکسون بندر هایفونگ (Haiphong) را مین‌گذاری کرد و در بهار ۱۹۷۳ بمباران ویتنام شمالی را از سر گرفت، کارتر با پافشاری خواست که «باید از نیکسون پشتیبانی و با او همیاری کنیم - حال چه با تصمیم‌های ویژه‌ای موافق باشیم یا نباشیم». پس از انتخاب، کارتر از کمک برای بازسازی ویتنام سر باز زد، با اینکه کشور با بمب‌های آمریکایی سراسر خراب شده بود. هنگامی که در یک کنفرانس رسانه‌ای در این باره از او پرسیدند، کارتر پاسخ داد که برای این کار هیچ تعهد ویژه‌ای برای ایالات متحده وجود ندارد، زیرا که «خرابی از هر دو سو بوده است».

با توجه به این واقعیت که ایالات متحده از نیمی از جهان با ناوگان غول‌آسایی از بمب افکن‌ها و دو میلیون سرباز عبور کرده بود و پس از هشت سال ملت کوچکی را با بیش از یک میلیون کشته و سرزمینش

را ویرانه بر جا گذاشت، این ادعایی شگفت انگیز بود.

یکی از هدف‌های دستگاه شاید این بود که نسل‌های آینده به جنگ نه به عنوان آنچه که خود وزارت دفاع در اسناد پنتاگون آن را - یک تهاجم ستمگرانه به مردمی غیر نظامی برای انگیزه‌های استراتژیکی، ارتشی و اقتصادی نامیده بود، نگاه کنند، بلکه به عنوان یک خطای نامیمون به آن بنگرند. نوم چامسکی (Noam Chomsky) یکی از اندیشمندان پیشگام جنبش ضد جنگ در دوران جنگ ویتنام، در میانه‌ی سال ۱۹۷۸ با نگاهی پژوهشی به چگونگی نشان دادن داستان جنگ در رسانه‌های پیشتاز نوشت که آنها «تاریخ نویسی را از میان بردند و آن را با نوع آسان‌تر داستانی جایگزین کردند ... و "آموزه‌های" جنگ را به مقوله‌های بی‌طرف اجتماعی از خطاها، ناآگاهی‌ها و هزینه‌ها کاهش دادند».

دولت کارتر بی‌پرده با پیروی از سیاست خارجی خوشایندتر و به طور آشکار کمتر تهاجمی تلاش می‌کرد به سرخوردگی مردم آمریکا پس از جنگ ویتنام پایان دهد. از این رو به پافشاری بر روی «حقوق بشر» و فشار بر آفریقای جنوبی و شیلی برای لیبرال کردن سیاستشان دست زد. ولی با نگاهی دقیق‌تر، می‌بینیم که این سیاست لیبرالی‌تر برای حفظ قدرت و نفوذ ارتش و اقتصاد آمریکا در جهان طراحی شده بود.

گفت‌وگوی تازه‌ی قرارداد کانال با جمهوری بسیار کوچک آمریکای مرکزی، پاناما یک نمونه بود: در سال ۱۹۰۳ ایالات متحده که یک انقلاب را علیه کلمبیا مهندسی کرده بود جمهوری نوین بسیار کوچک پاناما را در آمریکای مرکزی برپا کرد و قراردادی را دیکته کرد که به موجب آن دولت پاناما حق استقرار پایگاه‌های نظامی، کنترل بر کانال پاناما و فرمانروایی «دایمی» را به ایالات متحده بخشید. کانال برای شرکت‌های آمریکایی سالانه ۵/۱ میلیارد دلار پس انداز در هزینه‌های ترابری کالا را با خود آورد، و ایالات متحده هر سال ۱۵۰ میلیون دلار شهریه می‌گرفت. ۳/۲ میلیون دلار آنرا را به دولت پاناما می‌داد و همزمان چهارده پایگاه ارتشی را در منطقه اداره می‌کرد.

دولت کارتر در سال ۱۹۷۷ در پاسخ به اعتراض‌های ضد آمریکایی در پاناما تصمیم به بازنگری در قرارداد گرفت. نیویورک تایمز رُک و پوست کنده در باره‌ی کانال نوشت: «ما آن را دزدیده‌ایم و مدارک جرم را از کتاب‌های تاریخمان پاک کرده‌ایم».

تا سال ۱۹۷۷ کانال اهمیت نظامی خود را از دست داده بود. و نمی‌توانست تانکرهای بزرگ یا ناوگان‌های هواپیما را در خود جا دهد. این نکته و همچنین خیزش‌های ضد آمریکایی در پاناما، دولت کارتر را - با وجود ایستادگی محافظه کاران - بر آن داشت که برای قرارداد نوینی که کاهش گام به گام پایگاه‌های ایالات متحده را پیش رو می‌گذاشت، گفتگو کند (این پایگاه‌ها به آسانی می‌توانست در جای دیگری در منطقه جا به جا شود). مالکیت قانونی کانال پس از زمان مشخصی به پاناما بازگردانده خواهد شد. قرارداد همچنین جمله‌بندی‌های ناروشنی در برداشت که می‌توانست تحت شرایط مشخصی پایه‌ای برای دخالت نظامی آمریکا باشد.

هر چند کارتر ماهرانه در سیاست خارجی پیش می‌رفت، به همان گونه هم در سال‌های پایانی دهه‌ی شست و هفتاد چیزی اساسی در کار بود. شرکت‌های آمریکایی در مقیاسی تا کنون دیده نشده در سراسر جهان فعال بودند. در اوایل دهه‌ی هفتاد کمابیش سیصد شرکت آمریکایی، از جمله هفت تا از بزرگترین بانک‌ها، ۴۰ درصد از درآمد خالص خود را بیرون از ایالات متحده به دست می‌آوردند. به آنها می‌گفتند «چند ملیتی‌ها (Multies)»، ولی در واقع ۹۸ درصد از مدیران ارشد آنها آمریکایی بودند. همه‌ی چند ملیتی‌ها به عنوان یک گروه اکنون سومین نیروی بزرگ اقتصادی جهان را در کنار ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی تشکیل می‌دادند.

رابطه‌ی این شرکت‌های جهانی با کشورهای فقیرتر زمان درازی تنها بر پایه‌ی بهره‌کشی بوده است، این را آمار وزارت بازرگانی ایالات متحده روشن می‌کند. در حالی که شرکت‌های بزرگ ایالات متحده در

اروپا از سال ۱۹۵۰ تا سال ۱۹۶۵ ۱/۸ (هشت و یک دهم) میلیارد دلار سرمایه‌گذاری کردند و ۵/۵ (پنج و نیم) میلیارد دلار سود بردند، در آمریکای لاتین ۸/۳ (سه ممیز هشت) میلیارد دلار سرمایه‌گذاری کردند و ۲/۱۱ (یازده ممیز دو) میلیارد دلار سود بردند. در آفریقا ۲/۵ (پنج ممیز دو) میلیارد دلار سرمایه‌گذاری کردند و ۳/۱۴ (چهارده ممیز سه) میلیارد دلار سود بردند.

این وضعیت کلاسیک امپراتوری بود که سرزمین‌های ثروتمند در منابع طبیعی زیرزمینی قربانی ملت‌های زورمندتر می‌شدند که قدرت آنها از چپاول این گنج‌های زیر زمینی می‌آمد. شرکت‌های بزرگ آمریکایی تا مرز ۱۰۰ درصد به کشورهای فقیر وابسته بودند، این وابستگی به الماس، قهوه، تلای سفید، جیوه، لاستیک طبیعی و کُبالت این کشورها بود. آنها ۹۸ درصد منگنز، ۹۰ درصد کروم و آلومینیم خود را از خارج وارد می‌کردند. و ۲۰ تا ۴۰ درصد از فرآورده‌های مشخص وارداتی (پلاتین، جیوه، کُبالت، کروم، منگنز) از آفریقا می‌آمد.

یکی دیگر از ستون‌های سیاست خارجی، حال چه دمکرات‌ها و چه جمهوری‌خواهان در کاخ سفید بودند، آموزش افسران ارتش‌های خارجی بود. ارتش یک «آموزشگاه قاره‌ی آمریکا» را در منطقه‌ی کانال اداره می‌کرد که هزاران تند از سران نظامی آمریکای لاتین در آنجا آموزش دیده بودند. برای نمونه شش تن از این آموزش‌دیدگان از وابستگان خوننای نظامی شیلی بودند که در سال ۱۹۷۳ دولت آلینده را که با انتخابات دمکراتیک برگزیده شده بود، سرنگون کردند. فرماندهی آمریکایی آموزشگاه به گزارشگری گفت: «ما با آموزش‌دیدگان خود در ارتباط می‌مانیم و آنها با ما».

و با این حال ایالات متحده شهرتی برای سخاوتمند بودن در بخشش ثروت‌هایش را برای خود کشت کرده بود. در واقع هم اغلب به بلادیدگان کمک کرده بودند. ولی این کمک‌ها بیشتر به وفاداری سیاسی قربانیان فاجعه بستگی داشت. در هنگام خشکسالی شش ساله در غرب آفریقا، ۱۰۰.۰۰۰ آفریقایی از گرسنگی جان باختند. گزارشی از بنیاد کارنگی (Carnegie) گفت که آژانس توسعه بین‌المللی (AID)

ایالات متحده ناکارآمد بوده است و در کمک‌رسانی به چادرنشینان در منطقه‌ی ساحل غرب آفریقا، منطقه‌ی مرزی شش کشور مختلف، کوتاهی کرده است. پاسخ آژانس این بود که این کشورها «هیچ پیوند نزدیک تاریخی، اقتصادی و یا سیاسی با ایالات متحده» نداشتند.

در اوایل ۱۹۷۵ رسانه‌ها از واشنگتن گزارش کردند: «هنری کیسینجر وزیر امور خارجه به طور رسمی سیاستی را پیش نهاد که بر اساس آن کشورهایی را برای کاهش کمک‌های آمریکا انتخاب کنند که در رای‌گیری سازمان ملل علیه ایالات متحده آمریکا رای داده‌اند. در برخی موارد این کاهش‌ها فرآورده‌های خوراکی و کمک‌های بشردوستانه را در بر می‌گیرند.

بیشترین کمک‌ها به طور آشکار نظامی بود؛ ایالات متحده در سال ۱۹۷۵ به ارزش ۵/۹ میلیون دلار اسلحه صادر کرد.

کارتر قول داده بود که فروش جنگ افزار به رژیم‌های سرکوبگر را پایان دهد، ولی پس از رسیدن او به ریاست جمهوری بخش عمده‌ای از فروش سلاح همچنان ادامه یافت.

و ارتش همچنان بخش کلانی از بودجه‌ی فدرال را می‌بلعید. هنگامی که کارتر در کارزار انتخاباتی بود، در برابر کمیته‌ی برنامه‌ریزی حزب دمکرات توضیح داد: «ما می‌توانیم هزینه‌های کنونی جنگ افزار را کمابیش پنج تا شش میلیون دلار در سال کاهش دهیم، بدون اینکه دفاع از کشورمان و یا تعهد در برابر متحدانمان را به خطر بیندازیم». ولی نخستین پیشنهاد او برای بودجه نه تنها کاهش، بلکه افزایش ده میلیون دلاری برای ارتش را در برداشت. در واقع، او پیشنهاد کرد که ایالات متحده در پنج سال آینده باید یک هزار میلیون دلار (یک میلیارد دلار) برای نیروهای نظامی خود هزینه کند. و در این میان دولت، تازه اعلام کرده بود که وزارت کشاورزی در صورت ندادن نوبت دوم شیر رایگان به ۴/۱ میلیون دانش آموز نیازمند که خوراک رایگان در دبستان دریافت می‌کردند، می‌تواند ۲۵ میلیون دلار در سال پس انداز کند.



اگر که وظیفه‌ی کارتر بازسازی اعتماد به سیستم بود، بزرگترین ناتوانیش نیز در گشایش مشکلات اقتصادی مردم بود. قیمت مواد خوراکی و نیازمندی‌های زندگی همچنان تندتر از دستمزدها بالا می‌رفت. نرخ رسمی بیکاری در مرز شش یا هشت درصد باقی ماند؛ نرخ غیر رسمی از این هم بالاتر بود. در میان بخش‌های مشخص کلیدی در جامعه - جوانان و به ویژه جوانان سیاه‌پوست - نرخ بیکاری ۲۰ تا ۳۰ درصد بود.

به زودی روشن شد، که سیاهان در ایالات متحده، گروهی که در انتخابات ریاست جمهوری بیشترین پشتیبانی را از کارتر کردند، از سیاستش به تلخی دلسرد بودند. او با کمک‌های فدرال برای مردم تنگدست که به کورتاژ نیاز داشتند مخالفت کرد و هنگامی که به او گفته شد که این عادلانه نیست، زیرا که زنان توانگر می‌توانند بدون هیچ مشکلی کورتاژ کنند، پاسخ داد: «خوب، همان طور که می‌دانید، چیزهای بسیاری در زندگی هست که عادلانه نیست، که مردم توانگر می‌توانند برای خود داشته باشند و تنگدستان نمی‌توانند».

از «مردم فریبی» کارتر هنگامی که پیوند دولت با منافع کمپانی‌های نفت و گاز در کار بود دیگر چیزی دیده نمی‌شد. این بخشی از «برنامه‌ی انرژی» کارتر برای پایان دادن به سامان‌دهی قیمت گاز طبیعی برای مصرف کننده‌ی نهایی بود. بزرگترین تولید کننده گاز طبیعی شرکت سهامی اکسون (Exxon) بود، و بزرگترین بسته‌های سهام اکسون در بخش خصوصی را خانواده‌ی راکفلر در دست داشت.

در اوایل دولت کارتر، اداره‌ی انرژی فدرال دریافت که شرکت سهامی نفت خلیج قیمتی را که برای نفت خام به کمپانی‌های وابسته‌ی خارجی پرداخته بود، ۱/۷۹ میلیون دلار بیشتر اعلام کرده و سپس این هزینه دستکاری شده را به مصرف کننده انتقال داده بود. در تابستان ۱۹۷۸ دولت اعلام کرد که با نفت خلیج «سازی» انجام شده و خلیج با بازپرداخت ۲/۴۲ میلیون دلار موافقت کرده است. خلیج به سهامدارانش

اطلاع داد که «این پرداخت در درآمدها اثری نخواهد داشت، زیرا که در سال‌های گذشته به اندازه‌ی کافی پس انداز شده است».

وکیل وزارت انرژی که سازش با خلیج را انجام داده بود، گفت این کار انجام شده برای اینکه از یک دعوای حقوقی پرهزینه و دراز مدت پیش‌گیری شود. آیا هزینه‌ی دادرسی ۹/۳۶ میلیون دلار بوده که از مبلغ پرداختی در این سازش کم شده است (۱/۷۹ منهای ۲/۴۲ م)؟ آیا دولت حساب کرده است که یک دزد بانک را در برابر نیمی از غنیمت بدون مجازات رها کند؟ این سازش نمونه کاملی بود از آنچه که کارتر در دیدار حقوقدانان در هنگام کارزار انتخاباتی‌اش گفته بود - که قانون با ثروتمندان است.

روشن بود که واقعیت‌های بنیادین توزیع نابرابر ثروت در آمریکا از سوی سیاست کارتر همان قدر دست نخورده خواهد ماند که از سوی دولت‌های گذشته، چه لیبرال و چه محافظه‌کار، بدون تغییر ماند. به گفته‌ی اندرو زیمبالیست، اقتصاددان آمریکایی که در سال ۱۹۷۷ برای *لومونده دیپلماتیک* نوشت، ده درصد مردم سطح بالای آمریکا سی بار بیشتر از ده درصد سطح پایین آن درآمد داشتند. یک درصد سطح بالای جامعه ۳۳ درصد از کل ثروت را در اختیار داشتند. پنج درصد از ثروتمندترین مردم صاحب ۸۳ درصد کل سهام شخصی شرکت‌های بزرگ بود. صد شرکت از بزرگترین شرکت‌ها سالانه (با وجود مالیات بر درآمد افزایشی که پشت گوش مردم می‌خوانند که کلان ثروتمندان بیش از ۵۰ درصد مالیات می‌پردازند) در میانگین تنها ۹/۲۶ درصد مالیات می‌پرداختند؛ شرکت‌های پیشتر نفتی ۸/۵ درصد مالیات پرداختند (آمار اداره مالیات برای سال ۱۹۷۴). در واقع ۲۴۴ تن با درآمدی بیش از ۲۰۰،۰۰۰ دلار در سال هیچ مالیاتی نمی‌پرداختند.

در سال ۱۹۷۹ وقتی کارتر تلاش ضعیفی کرد که هزینه‌هایی را برای تنگدستان به کرسی بنشاند و کنگره آن را به شدت رد کرد، زنی سیاهپوست به نام مریان رایت ایدلمن (Marian Wright Edelman)، رئیس بنیاد پشتیبانی کودکان در واشنگتن، به پاره‌ای از واقعیت‌ها اشاره کرد: هر یک از هفت کودک آمریکایی

(رویه‌مرفته ده میلیون) از هیچ گونه درمان اولیه‌ی پزشکی برخوردار نیست. هر یک از سه کودک زیر هفده سال (رویه‌مرفته ۱۸ میلیون) هرگز پیش دندانپزشک نبوده است. او در مقاله‌ای در بخش دیدگاه‌ها در نیویورک تایمز نوشت:

کمیسیون بودجه‌ی مجلس سنا به تازگی ... درخواست اداری ناچیزی از ۲۸۸ میلیون را که می‌بایست برنامه‌ی پژوهش و رسیدگی به مشکلات تندرستی کودکان را بهبود بخشد، به ۸۸ میلیون کاهش داد. در همین زمان [مجلس] سنا ۷۲۵ میلیون دلار را برای از تنگنا درآوردن کارخانه‌های لیتون و دادن اعتبار به نیروی دریایی برای حد اقل دو ناوشکن، که شاه ایران سفارش داده بود، آزاد کرد.

کارتز «رفرم» مالیاتی را که پیش از هر چیز به سود شرکت‌های بزرگ بود، تایید کرد. اقتصاددان رُبرت لیکچمن (Robert Lekachman) در مقاله‌ای برای [گهنامه هفتگی] ملت (The Nation) به افزایش پرشتاب سود شرکت‌ها (۴۴ درصد) در آخرین فصل سال ۱۹۷۸ در مقایسه با همان فصل در سال گذشته اشاره کرد. او نوشت: «شاید زشت‌ترین کار پرزیدنت در نوامبر گذشته بود هنگامی که قانون کاهش مالیات ۱۸ میلیون دلاری را به اجرا درآورد، که بیشترین سود آن به اشخاص ثروتمند و به بنگاه‌های بزرگ می‌رسید.»

در سال ۱۹۷۹، در حالی که تنگ‌دستان کاهش‌ها را تاب می‌آوردند، دستمزد سرپرست هیئت مدیره نفت اکسون (Exxon Oil) به ۸۳۰،۰۰۰ دلار و دستمزد سرپرست هیئت مدیره نفت موبیل (Mobil Oil) به بیش از یک میلیون دلار در سال افزایش یافته بود. در آن سال سه هزار پمپ بنزین کوچک و آزاد ورشکست شد، در حالی که سود خالص اکسون به ارزش ۵۶ درصد به بیش از چهار میلیون دلار افزایش یافت.

کارتز تا اندازه‌ای برای ادامه‌ی برنامه‌های اجتماعی تلاش کرد، ولی این تلاش‌ها از هزینه‌های بیرون از اندازه‌ی نظامی‌اش آسیب دید. می‌توان گفت که این هزینه‌ها برای دفاع در برابر اتحاد جماهیر شوروی بود، ولی هنگامی که شوروی‌ها در سال ۱۹۷۹ به افغانستان حمله کردند، کارتز توانست تنها کارهای نمادین انجام دهد، برای نمونه از سرگرفتن فراخوان سربازی و فراخوان برای تحریم بازی‌های المپیک

۱۹۸۰ در مسکو.

از سوی دیگر سلاح‌های آمریکایی برای پشتیبانی از رژیم‌های دیکتاتوری در خارج که با شورشیان چپ-گرا می‌جنگیدند، به کار می‌رفت. در گزارشی به کنگره در سال ۱۹۷۷ دولت کارتر رُک و پوست کنده گفت: «شماری از کشورها با کارنامه‌ی اسفناک حقوق بشر، همچنان کشورهایی هستند که ما در آنها منافع سیاست خارجی و امنیتی مهمی داریم».

بنابراین، کارتر در بهار ۱۹۸۰ از کنگره مبلغ ۷/۵ میلیون دلار برای خونتای ارتشی، که علیه خیزش دهقانان در السالوادور می‌جنگید، درخواست اعتبار کرد. در فیلیپین پرزیدنت فردینانت مارکوس پس از انتخابات مجلس ملی سال ۱۹۷۸، ده تن از بیست و یک نامزد مخالفی را که در انتخابات شکست خورد بودند به زندان انداخت؛ بسیاری از زندانیان شکنجه شدند، بسیاری از غیرنظامیان کشته شدند. با وجود این کارتر از کنگره خواست که با ۳۰۰ میلیون دلار کمک نظامی در پنج سال آینده به مارکوس موافقت کند.

در نیکاراگوئه ایالات متحده ده‌ها سال کمک کرده بود که دیکتاتوری سوموزا را سر پا نگهدارد. در ارزیابی سراسر نادرست از ناتوانی بنیادین این رژیم و محبوبیت انقلاب علیه آن، دولت کارتر تا زمان کوتاهی پیش از سرنگونی رژیم از سوموزا پشتیبانی کرد.

در ایران در روزهای پایانی ۱۹۷۸، سال‌های دراز نفرت از دیکتاتوری شاه راهپیمایی‌های همگانی را به اوج خود رساند. در ۸ سپتامبر ۱۹۷۸ نیروهای ارتش شاه صدها تن از راهپیمایان را به خاک و خون کشیدند. بنا بر گزارش یوپی‌آی (UPI) [یونایتدپرس] از تهران، کارتر فردای آن‌روز بر پشتیبانی خود از شاه تأکید کرد:

نیروهای ارتشی دیروز بر روی راهپیمایان ضد شاه آتش گشودند. این سومین روز متوالی بود که این کار

رخ می‌داد، و پرزیدنت جیمی کارتر به کاخ شاه تلفن کرد، برای اینکه پشتیبانی خود را به محمد رضا شاه پهلوی در سخت‌ترین بحران حکومت ۳۷ ساله‌اش نشان دهد. نه تن از اعضای پارلمان در هنگام سخنرانی نخست وزیر تازه‌ی ایران سالن را ترک کردند و فریاد برآوردند، که دست‌هایش در سرکوب مسلمانان سنت گرا و دیگر اعتراض‌کنندگان «به خون آلوده است».

در ۱۳ دسامبر ۱۹۷۸، نیکولاس گیج (Nicholas Gage) برای نیویورک تایمز گزارش کرد: به گفته‌ی منابع سفارت، تیم کارمندان سفارت ایالات متحده در اینجا با همراهی چندین تن از کارشناسانی که برای کمک به شاه در برابر خطر رو به رشد برای حکومتش به اینجا پرواز کرده‌اند، تقویت شده است. ... در میان تازه‌واردان، به گفته‌ی منابع سفارت، شماری از کارشناسان مربوط به امور ایران در سازمان اطلاعات و جاسوسی آمریکا-سیا (Central Intelligence Agency) و همچنین سیاستمداران و پرسنل ارتشی بودند.

در اوایل ۱۹۷۹، هنگامی که بحران در ایران شدیدتر شد، سردسته‌ی پیشین تحلیلگران سازمان سیا در امور ایران به سیمور هرش (Seymour Hersh)، گزارشگر نیویورک تایمز، گفت، که «او و همکارانش از شکنجه‌ی دگراندیشان به دست ساواک، پلیس مخفی ایران، که شاه با کمک سیا آن را در سال‌های پایانی دهه ۱۹۵۰ تشکیل داده بود، می‌دانستند». افزون بر این او به هرش گفت که یک کارمند ارشد سیا در آموزش اعضای ساواک در تکنیک‌های شکنجه سهیم بوده است.

انقلاب از پشتیبانی توده‌ی مردم برخوردار بود؛ شاه گریخت. رژیم کارتر دیرتر به او - گویا برای درمان پزشکی - اجازه سفر به کشور آمریکا را داد، کاری که احساسات ضد آمریکایی انقلابیون را به اوج خود برانگیخت. در ۴ نوامبر ۱۹۷۹ دانشجویان مبارزی که می‌خواستند شاه برای محاکمه به ایران بازگردانده شود، سفارت ایالات متحده در تهران را اشغال کردند و پنجاه و دو تن از کارمندان سفارت را به گروگان گرفتند.

در چهارده ماه آینده، زمانی که گروگان‌ها در ساختمان سفارت زندانی بودند، این موضوع سر خط خبر-های خارجی در ایالات متحده شد و نیرومندترین احساسات ملی‌گرایی را برانگیخت. هنگامی که کارتر به اداره‌ی مهاجرت دستور داد که پروسه‌ی اخراج دانشجویان ایرانی را که ویزای معتبر نداشتند به اجرا درآورد، نیویورک تایمز موافقت همرا با احتیاط ولی روشن خود را اعلام کرد. سیاستمداران و رسانه‌ها هیستری عمومی را دامن زدند. یک دوشیزه‌ی ایرانی-آمریکایی که می‌بایست در جشن پایان دوره‌ی دبیرستانش سخنرانی کند، از برنامه حذف شد. برجسب «ایران را بمباران کنید» بر خودروها در سراسر کشور دیده می‌شد.

تنها یک روزنامه‌نگار نادر و بی‌باکی مانند ال‌ن ریچمن از [نشریه‌ی] بوستون گلوب پس از آنکه پنجاه و دو گروگان زنده و به طور آشکار تندرست آزاد شده بودند، جرئت کرد بگوید که یک کمبود خاصی در واکنش‌های آمریکا نسبت به این و دیگر موردهای تجاوز به حقوق بشر دیده می‌شود. «بحث بر سر پنجاه و دو تن بود، شماری به آسانی قابل فهم. نه مانند کم و بیش ۱۵،۰۰۰ آدم بی‌گناهی که در آرژانتین برای همیشه گم شدند. ... آنها [گروگان‌های آمریکایی] به زبان ما سخن می‌گفتند. سال پیش در گوآتمالا ۳،۰۰۰ تن که هم‌زبان ما نبودند شتابزده تیرباران شدند.»

گروگان‌ها هنوز در بند بودند هنگامی که جیمی کارتر در انتخابات ۱۹۸۰ در برابر رونالد ریگان قرار گرفت. این واقعیت [گروگان‌گیری] و همچنین نیازمندی‌های اقتصادی بسیاری از آمریکاییان دلیل اصلی شکست کارتر بود.

پیروزی ریگان که هشت سال دیرتر انتخاب جرج بوش را در پی داشت، به این معنی بود که بخش دیگری از «دستگاه» به قدرت رسید که حتی پُر گاهی از لیبرالیسم ریاست جمهوری کارتر را هم نداشت. سیاست بناست از این پس هنوز هم خشن‌تر شود: از میان برداشتن کمک‌های اجتماعی برای مردم

تنگدست، کاهش مالیات برای توانگران، افزایش بودجه‌ی ارتش، اشغال بسیاری از پُست‌های سیستم دادگستری با دادرسان محافظه‌کار [کانسرواتیو] و کوشش کارساز برای نابودی جنبش‌های انقلابی در کاریبیک.

دوازده سال ریاست جمهوری ریگان-بوش دادگستری فدرال را - که هیچگاه چیزی بیشتر از لیبرال میانه رو نبود - به یک دستگاه به طور عمده محافظه‌کار تبدیل کرد. تا پاییز ۱۹۹۱ ریگان و بوش بیش از نیمی از ۸۳۷ کرسی داری فدرال را از نو اشغال کردند و برای دگرگونی کامل دیوان عالی باندازه‌ی کافی دادرس راست‌گرا را فراخواندند.

در سال‌های هفتاد دادگاه عالی زیر رهبری دادرسان لیبرال ویلیام برنان (William Brennan) و تارگود مارشال (Thurgood Marshall) در بسیاری از استان‌ها کیفر اعدام را مخالف قانون اساسی شناخت، از حقوق زنان در انتخاب کورتاژ پشتیبانی کرد (در حکم دادگاه رو در برابر وید - Roe versus Wade) [حکم تاریخی دیوان عالی فدرال ایالات متحده آمریکا در مورد قانونی شدن سقط جنین -م] و حقوق شهروندی را جواری تفسیر کرد که اجازه‌ی کمک‌رسانی موثر (affirmativ action) به سیاهان و زنان را برای جبران تبعیض در گذشته می‌داد [سیاست جبران بی‌عدالتی‌های گذشته نسبت به اقلیت‌ها به ویژه سیاهان -م].

رونالد ریگان ویلیام رنکوئیست (William Rehnquist) را که از سوی ریچارد نیکسون برای دیوان عالی فراخوانده شده بود، به ریاست دادگاه برگزید. در دوران ریاست جمهوری ریگان-بوش دیوان‌عالی- رنکوئیست یک رشته تصمیم‌هایی گرفت که حکم رو در برابر وید را سست کرد، کیفر اعدام را دوباره بازگرداند، حقوق زندانیان را در برابر خشونت پلیس محدود کرد، در درمانگاه‌های تنظیم خانواده که زیر پوشش مالی دولت فدرال بود، پزشکان را از دادن آگاهی به زنان در باره‌ی کورتاژ بازداشت، و گفت که مردم تهیدست را می‌توان وادار به پرداخت هزینه برای آموزش و پرورش دولتی کرد (انگار که آموزش و پرورش «حق بنیادین» نبود).

ویلیام برنان و تارگود مارشال واپسین لیبرال‌های دادگاه قانون اساسی بودند. پیر و بیمار، گرچه ناخواسته دست از مبارزه کشیدند و بازنشسته شدند. آخرین کوشش پرزیدنت بوش برای استقرار یک دادگاه قانون اساسی محافظه کار انتخاب جانشین برای مارشال بود. او یک سیاه‌پوست محافظه کار، کک‌لرنس تامس (Clarence Thomas) را برگزید. با وجود شهادت دراماتیک یک همکار سابق، یک خانم جوان سیاه‌پوست استاد حقوق، آنیتا هیل (Anita Hill) که گفت، تامس او را آزار جنسی داده است، تامس از سوی مجلس سنا پذیرفته شد و اکنون دادگاه عالی چه بسا قاطعانه‌تر به راست چرخید.

وجود دادرسان محافظه کار فدرال و گمارش طرفداران منافع اقتصادی شرکت‌های بزرگ در پُست‌های اداری روابط کار کشور به تصمیمات دادگاه و احکامی از سوی این اداره انجامید که جنبش کارگران را که خواه ناخواه از کاهش کارخانه‌های تولیدی رنج می‌برد، باز هم بیشتر سست کرد. کارگران اعتصابی ناگهان پشتیبان حقوقی خود را از دست دادند. یکی از نخستین کارهای دولت ریگان اخراج همگانی کارمندان کنترل ترافیک هوایی [دیدبانان پرواز - م] اعتصاب‌کننده بود. این هشدار بود به اعتصاب - کنندگان آینده و نشانی از ضعف جنبش کارگری که در سال‌های سی و چهل هنوز فاکتور تعیین‌کننده و نیرومندی بود.

آمریکای شرکت‌های بزرگ در سال‌های ریگان و بوش بیشترین سودها برد. در سال‌های شصت و هفتاد به علت ترس از آلودگی هوا، دریاها و رودخانه‌ها و مرگ هزاران تن به علت شرایط بد کار، جنبش مهم محیط زیست در سراسر کشور گسترش یافته بود. هنگامی که در نوامبر ۱۹۶۸ بیست و هشت کارگر معدن در یک انفجار معدن در غرب ویرجینیا جان باختند، اعتراض‌های خشمگینی در این منطقه‌ی معدنی انجام گرفته بود و کنگره در سال ۱۹۶۹ قانون تندرستی و امنیت معادن زغال سنگ را گذراند. وزیر کار نیکسون از «یک شور و شوق تازه‌ی ملی، شور و شوقی برای بهبودی محیط زیست» سخن گفت.



یک سال دیرتر، در سال ۱۹۷۰، پرزیدنت نیکسون - از یک سو برای کوتاه آمدن در برابر خواسته‌های استوار جنبش کارگری و گروه‌های مصرف‌کننده، از سوی دیگر برای بهره‌گیری از فرصت در به دست آوردن پشتیبانی انتخاب‌کنندگان از طبقه‌ی کارگر - قانون امنیت و تندرستی در محل کار را امضا کرد. این یک قانون مهمی بود، زیرا حق محل کار امن و سالم را برای هر کسی تضمین می‌کرد و افزون بر آن سازوکاری را (مکانیسمی) برای به کرسی نشاندن این حق پدید می‌آورد. هربرت اشتین (Herbert Stein) که در زمان نیکسون رئیس شورای مشاوران اقتصادی بود، هنگامی که سال‌ها دیرتر به آن اندیشید، با تأسف گفت، که «نیروی پرتوان و خردکننده‌ی مقررات زیست محیطی ثابت کرد که از سوی دولت نیکسون کنترل‌پذیر نخواهد بود.»

در حالی که رئیس جمهور جیمی کارتر در آغاز ریاست جمهوری‌اش از اداره‌ی بهداشت و امنیت در محل کار (Occupational Safety and Health Administration - OSHA) ستایش کرد، از سوی دیگر بی‌تابانه کوشید جامعه‌ی اقتصاد را نیز خرسند کند. بانویی را که او برای سرپرستی OSHA برگزیده بود، ایولا بینگهم (Eula Bingham) برای اجرای اکید این قانون مبارزه کرد و گاه گاهی هم موفق بود. ولی همین که اقتصاد آمریکا نشانه‌های ناآرامی از خود نشان داد، هنگامی که قیمت نفت، تورم و نرخ بیکاری افزایش یافت، به نظر می‌رسید کارتر بیشتر نگران دشواری‌هایی بود که قانون پیش پای اقتصاد می‌گذاشت. او هوادار از میان برداشتن سامان‌دهی و دادن آزادی عمل بیشتر به شرکت‌ها شد، گرچه این کار به کارگران و مصرف‌کنندگان آسیب می‌رساند. آیین‌نامه‌های زیست محیطی هرچه بیشتر قربانی حساب «هزینه-بهره وری» شد، که به موجب آن رهنمودها برای حفظ امنیت و تندرستی همگانی پشت هزینه‌ی اقتصادی قرار می‌گرفت.

در زمان ریگان و بوش این توجه به «اقتصاد» - واژه کوتاه برای: «سود شرکت‌های بزرگ» - بر هر گونه نگرانی برای کارگران و یا مصرف‌کنندگان پیروز شد. پرزیدنت ریگان پیشنهاد کرد که قوانین سخت زیست محیطی را با اصل «داوطلبی» جایگزین کنند و بگذارند شرکت‌ها خود تصمیم بگیرند که چه

کار می‌توانند بکنند. او یک نماینده‌ی اقتصاد را که در برابر هدف‌های OSHA دیدگاهی دشمنانه داشت به ریاست OSHA برگماشت. به عنوان یکی از نخستین کارهای اداری‌اش این مرد به نابودی ۱۰۰،۰۰۰ بروشور دولتی در باره‌ی گزندهای گردوغبار پنبه برای کارگران نساجی دستور داد.

دانشمند علوم سیاسی ویلیام گروور (William Grover) در کتاب رئیس‌جمهور همچون زندانی (The President as Prisoner) سیاست زیست محیطی در دوران کارتر و ریگان را در چارچوب «نقد ساختاری» ژرف‌بینانه‌ی خود از هر دو رئیس‌جمهور ارزیابی کرد و به داوری زیر رسید:

به نظر می‌رسد اداره‌ی بهداشت و امنیت کار (OSHA) در یک چرخه‌ی رئیس‌جمهورهای لیبرال-که مایلند از یکسو برخی از برنامه‌های ساماندهی برای تندرستی و امنیت را حفظ کنند، و از سوی دیگر به رشد اقتصادی برای زنده ماندن سیاسی نیازمندند - و رئیس‌جمهورهای محافظه‌کار که تقریباً تنها به جهت رشد اقتصادی معادله تمرکز می‌کنند، گرفتار شده است. یک چنین چرخه‌ای همیشه مایل است نیاز به امنیت و بهداشت محل کار را در درجه‌ی پایین‌تری قرار دهد ... برای اینکه تضمین کند که پشتیبانی از OSHA تنها به آن اندازه‌ای خواهد بود که اولویت‌های اقتصاد اجازه می‌دهد.

جرج بوش خودش را «پرزیدنت محیط زیست» می‌نامید و با غرور بر امضای خود زیر *قانون هوای پاک* ۱۹۹۰ اشاره می‌کرد. ولی دو سال پس از آنکه این قانون تصویب شد، توسط مقررات تازه‌ی سازمان حفاظت محیط زیست (Environmental Protection Agency, EPA) که به تولید کنندگان اجازه می‌داد سالانه ۲۴۵ تن بیشتر مواد آلوده‌کننده‌ی زیست‌محیطی را وارد هوا کنند به شدت سست شد.

افزون بر این، پول کمی برای کنترل بر اجرای قانون در نظر گرفته شد. بنا بر گزارش EPA [سازمان حفاظت محیط زیست] آب آشامیدنی آلوده در سال‌های ۱۹۷۱ تا ۱۹۸۵ بیش از ۱۰۰،۰۰۰ بیماری را سبب شده بود. ولی در نخستین سال ریاست جمهوری بوش تنها یک صدم از ۸۰،۰۰۰ شکایتی که در باره‌ی آب آشامیدنی به EPA رسید، بررسی شد. و در سال‌های ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ به گفته‌ی یک سازمان خصوصی حفاظت

محیط زیست به نام شورای دفاع از منابع طبیعی، بیش از ۲۵۰،۰۰۰ تخلف از قانون آب آشامیدنی بهداشتی (که در دولت نیکسون تصویب شده بود) وجود داشت.

اندکی پس از ورود بوش به ریاست جمهوری، یک دانشمند دولتی گزارشی در باره پیامدهای خطرناک استفاده‌ی صنعتی از زغال سنگ و دیگر ماده‌های سوخت فسیلی و سهم آن در «گرمایش زمین»، نابودی لایه اوزون محافظ پیرامون زمین را برای یک کمیته‌ی کنگره آماده کرد. کاخ سفید این گزارش را با وجود اعتراض آن دانشمند تغییر داد و خطر را کمتر وانمود کرد (بوستون گلوب، ۲۹ اکتبر ۱۹۹۰). به نظر می‌رسید بار دیگر نگرانی‌های اقتصاد از مقررات، بر امنیت مردم چیره شده بود.

در این میان جدی بودن آشفته‌گی جهانی محیط زیست آنچنان آشکار شده بود، که پاپ ژان پل دوم نیاز دید طبقات توانگر کشورهای صنعتی را برای پیدایش این آشفته‌گی سرزنش کند: «امروز خطر سنگین فروپاشی زیست‌محیطی به ما می‌آموزد، که آز و سودخواهی، هم فردی و هم همگانی، تا چه اندازه خلاف سامان آفرینش کار می‌کند».

در کنفرانس‌های جهانی برای برخورد با خطرهای گرمایش زمین، اتحادیه‌ی اروپا و کشور ژاپن مرزهای مشخص و جدول‌های زمان‌بندی روشنی را برای آزاد کردن دی‌اکسید کربنیک در هوا که ایالات متحده خلافکار اصلی آن بود، پیشنهاد کردند. ولی، آنگونه که نیویورک تایمز در تابستان ۱۹۹۱ گزارش کرد: «دولت بوش نگران است که ... این برنامه می‌تواند در کوتاه مدت به توسعه اقتصادی کشور زیان برساند بدون اینکه فایده‌های آب و هوایی در دراز مدت قابل اثبات باشد». جامعه‌ی علمی به طور آشکار از فایده‌های دراز مدت آگاه بود، ولی نظر آنان به اندازه‌ی سود «اقتصاد» - یعنی نیازهای شرکت‌های بزرگ اهمیت نداشت.

تا پایان دهه‌ی هشتاد شواهد قانع‌کننده‌تری نشان می‌داد که منابع انرژی تجدید شونده (آب، باد و نور

خورشید) می‌تواند انرژیِ کاربردی بیشتری از نیروگاه‌های اتمی تولید کند که خطرناک و پرهزینه بود و زباله‌های رادیوآکتیوی تولید می‌کرد که نمی‌توانست بدون خطر انبار شود. با این همه دولت‌های ریگان و بوش هزینه‌های پژوهش برای امکانات انرژی تجدید شونده را به شدت کاهش دادند (این کاهش‌ها در زمان ریگان به ۹۰ درصد رسید).

در ژوئن ۱۹۹۲ بیش از یکصد کشور در کنفرانس زیست‌محیطی کره‌ی زمین در برزیل شرکت کردند. آمارها نشان می‌داد که ارتش‌های جهان برای دو سوم گازهایی که لایه‌ی اوزون را نابود می‌کردند، پاسخگو بودند. ولی هنگامی که در کنفرانس پیشنهاد شد سهم ارتش را در نابودی محیط زیست بررسی کنند، نمایندگی ایالات متحده اعتراض کرد؛ پیشنهاد پذیرفته نشد.

در واقع به نظر می‌رسید دولت‌های ریگان و بوش دو هدف را دنبال می‌کردند: نگهداری از دستگاه غول-آسای ارتش و حفظ سطح سود شرکت‌های بزرگ نفتی. اندکی پس از ورود ریگان به ریاست جمهوری، بیست و سه تن از مدیران صنعت نفت ۲۷۰،۰۰۰ دلار برای نوسازی دکوراسیون بخش نشیمن کاخ سفید پیش کش کردند. آسوشیتد پرس گزارش کرد:

درخواست کمک ... چهار هفته پس از آنکه رئیس جمهور کنترل بر قیمت نفت را از میان برداشته بود، انجام شد، تصمیمی که برای صنعت نفت ۲ میلیارد دلار سود در برداشت. ... جک هاجس (Jack Hodges) از اُکلاه‌ما سیتی، دارنده‌ی کمپانی نفت و گاز کُر (Core Oil and Gas Company)، گفت: «مرد درجه‌ی یک این کشور باید در خانه‌ی درجه‌ی یک زندگی کند. آقای ریگان به صنعت انرژی کمک کرده است.»

ریگان تلاش می‌کرد گسترش تسلیحاتی ارتش را (آماده کردن بیش از یک بلیون دلار در چهار سال نخست ریاست جمهوری‌اش) با کاهش هزینه‌های خدمات اجتماعی برای تهیدستان تامین کند. تا سال ۱۹۸۴ با افزایش همزمان ۱۸۱ میلیارد دلار به هزینه‌های «دفاعی»، ۱۴۰ میلیارد دلار از برنامه‌های اجتماعی

کاسته شد. ریگان افزون بر این کاهش‌های مالیاتی به ارزش ۱۹۰ میلیارد دلار را پیشنهاد کرد (که از همه بیشتر توانگران از آن سود میبردند).

با وجود کاهش‌های مالیاتی و هزینه‌های افزایش یابنده‌ی نظامی ریگان اصرار داشت که می‌تواند بودجه را موازنه کند، زیرا کاهش مالیات‌ها به پیشبرد اقتصاد کمک می‌کند و با این کار درآمدهای نوینی پدید می‌آید. واسیلی لئونتیف برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در اقتصاد با سردی اشاره کرد: «این کار خیلی هم شدنی نیست. من حتی شخصا تضمین می‌کنم که این اتفاق نخواهد افتاد».

در واقع آمارهای وزارت بازرگانی نشان داد، که دوران‌های کاهش مالیات شرکت‌ها (۱۹۸۲-۱۹۷۹، ۱۹۷۵-۱۹۷۳) به هیچ رو سرمایه‌گذاری‌های بیشتری را در پی نداشته است، بلکه بر عکس در این سال‌ها افت بسیار تندی دیده شده است. بیشترین افزایش سرمایه‌گذاری‌ها (۱۹۷۹-۱۹۷۵) هنگامی پدید آمده که مالیات شرکت‌ها اندکی بالاتر از پنج سال گذشته بوده است.

پیامدهای انسانی کاهش‌های ریگان بسیار ژرف بود. چنان که به عنوان مثال کمک‌های از کارافتادگی بیمه‌ی اجتماعی برای ۳۵۰،۰۰۰ تن حذف شد. مردی که در حادثه‌ای در میدان نفت زخمی شده بود، به دستور دولت فدرال می‌بایست دوباره به سر کار می‌رفت، دولت هم نظر پزشک کارخانه و هم نظر نگهبان دولتی را زیر پا گذاشت، هر دو گواهی داده بودند که او برای ادامه‌ی کار بسیار ناتوان است. مرد جان باخت و کارمندان فدرال گفتند: «ما مشکل روابط عمومی داریم (PR-Problem)». کارمندان اداره‌ی خدمات اجتماعی به روی بیناویدز (Roy Benavidez)، یک قهرمان جنگ ویتنام که ریگان به او نشان افتخار کنگره داده بود، گفته بودند که تکه‌های نارنجک در قلبش، بازوها و ران‌هایش او را برای کار کردن ناتوان نکرده است. او در برابر یک کمیته‌ی کنگره ریگان را سرزنش کرد.

بیکاری در سال‌های ریگان افزایش یافت. در سال ۱۹۸۲، ۳۰ میلیون تن در همه‌ی سال یا بخشی از آن

بیکار بودند. یکی از پیامدهایش این بود که شانزده میلیون آمریکایی بیمه‌ی درمانی خود را که اغلب با داشتن کار در پیوند بود، از دست دادند. در میشیگان، جایی که بالاترین نرخ بیکاری را در سراسر کشور داشت، نرخ مرگ نوزادان در سال ۱۹۸۱ آغاز به افزایش کرد.

مقررات نو خوراک رایگان در دبستان‌ها را برای بیش از یک میلیون کودک تهدیدست که با ناهار مدرسه بیش از نیمی از نیاز خوراک روزانه‌ی خود را پوشش می‌دادند، حذف کرد. میلیون‌ها کودک به گروه‌های زیر خط «فقر» رسمی پیوستند و دیری نپایید که یک چهارم کودکان کشور - دوازده میلیون - در فقر می‌زیستند. در بخش‌هایی از دیترویت یک سوم کودکان در نخستین سال زندگی می‌مُردند، و نیویورک تایمز نوشت: «با توجه به آنچه که بر گرسنگان آمریکا می‌گذرد، این دولت فقط می‌تواند شرم کند».

کمک‌های اجتماعی هدف دستبرد قرار گرفت: کمک به مادرانی که تنهاسرپرست فرزندانشان بودند از سوی برنامه‌ی AFDC (کمک به خانواده‌های دارای فرزندان وابسته)، کالابریک مواد خوراکی، خدمات تندرستی تهیدستان از سوی سازمان کمک‌های درمانی. بیشتر دریافت‌کنندگان کمک‌های اجتماعی ماهانه مبلغی بین ۵۰۰ تا ۷۰۰ دلار می‌گرفتند (این کمک‌ها در ایالات مختلف فرق می‌کرد)، که با این کمک هنوز هم بسیار پایین‌تر از خط فقر رسمی که ۹۰۰ دلار برآورد شده بود، جای داشتند. کودکان سیاه‌پوست چهار بار بیشتر از کودکان سفیدپوست با کمک‌های اجتماعی بزرگ می‌شدند.

در نخستگان دولت ریگان مادری با نوشتن یک نامه به روزنامه‌ی محلی خود به این بحث که نیازی به کمک دولت نیست و بخش خصوصی اقتصاد نگران فقر خواهد بود، واکنش نشان داد: من دو کودک دبستانی دارم و زیر پوشش برنامه‌ی کمک به خانواده‌های دارای فرزندان وابسته هستم. ... من با رتبه‌ی ۱۲۸ از میان ۱۰۰۰ دانشجوی کالج را با نمره‌ی B.A. [نمره‌ی ۱۶ تا ۲۰-م] در انگلیسی و جامعه‌شناسی به پایان رسانده‌ام. تجربه در کار کتابداری، آموزش و پرورش کودکان، کار اجتماعی و در مشاورت دارم.

در دفتر سیتا (کارگزینی و کارآموزی همگانی - CETA) بودم. آنها کاری برای من ندارند. ... همچنین هر هفته به کتابخانه می‌روم که آگهی‌های کاریابی را بخوانم. رونوشت درخواستنامه‌های کار را که همراه با زندگی‌نامه‌ام فرستاده‌ام، دارم؛ پوشه‌ام اینچ‌ها [سنجه درازا برابر با ۵۴/۲ سانتی متر -م] ضخیم شده است. من برای جاهایی درخواست کار کرده‌ام که بیش از ۸۰۰۰ دلار در سال دستمزد نمی‌دهند. پاره‌وقت در یک کتابخانه برای ۵/۳ دلار در ساعت کار می‌کنم؛ اداری خدمات اجتماعی معادل آن را از کمک ماهانه‌ام کم می‌کند. ... به نظر می‌رسد، انگار که ما کارمندان کاریابی‌ای داریم که برای هیچ کس کاری فراهم نمی‌کنند، دولت‌هایی داریم که نمی‌توانند حکومت کنند، و سیستم اقتصادی‌ای داریم که نمی‌تواند به مردمی که آماده هستند کار کنند، کاری عرضه کند. ...

هفته‌ی پیش تخت‌خوابم را فروختم تا بتوانم بیمه اتومبیل را بپردازم، که به آن نیاز دارم - در کمبود سیستم آمد و شد - تا به جستجوی کار بروم. بر روی یک تکه ابر می‌خوابم که کسی به من پیشکش کرده است.

این رویای بزرگ آمریکایی است که به خاطر آن پدر و مادرم به این کشور آمده‌اند. سخت کار کن، کارآموزی خوبی را، به انجام برسان، قانون را برتاب و تو ثروتمند خواهی شد. من نمی‌خواهم ثروتمند باشم. تنها می‌خواهم توان آنرا داشته باشم که خوراک بچه‌هایم را آماده کنم و دست‌کم با اندکی غرور زندگی کنم.

دمکرات‌ها اغلب در رد برنامه‌های تأمین اجتماعی با جمهوری‌خواهان همکاری می‌کردند. ظاهراً این کار را می‌کردند تا پشتیبانی رای دهندگان لایه‌های میانی را به دست آورند، که فکر می‌کردند مالیاتشان برای مادران زیر سن قانونی و مردمی که به گمان آنها برای کار کردن تنبل هستند، هزینه می‌شود. بخش بزرگی از مردم نمی‌دانستند و از سوی رهبران سیاسی و رسانه‌ها هم آگاه نمی‌شدند، که برنامه‌های تأمین اجتماعی بخش ناچیزی از بودجه‌ی مالیاتی را در بر می‌گیرد، در حالی که هزینه‌های تسلیحاتی بخش کلانی از آن را می‌بلعد. با وجود این، برداشت مردم از کمک‌های اجتماعی برداشت دیگری از دو حزب بزرگ بود. روشن است که حمله‌های سیاستمداران به برنامه‌های تأمین اجتماعی که پیوسته در رسانه‌ها و

در تلویزیون‌ها پخش می‌شد، نتوانست به دست‌ودل بازی نهادین بیشتر آمریکاییان اثری بگذارد.

نظرسنجی نیویورک تایمز و سی‌بی‌اس نیوز در بهار سال ۱۹۹۲ نشان داد که افکار عمومی نسبت به کمک‌های تأمین اجتماعی، بسته به اینکه پرسش چگونه بیان می‌شد، متفاوت بود. هنگامی که واژه‌ی «تأمین اجتماعی» به کار برده شد، ۴۴ درصد پاسخ‌دهندگان گفتند، پول زیادی برای کمک‌های اجتماعی خرج می‌شود (در حالیکه ۵۰ درصد گفتند که هزینه‌ها یا کاملاً درست و یا بسیار کم می‌باشد). هنگامی که پرسش در باره «کمک به تهیدستان» بود، تنها ۱۳ درصد گفتند، بیش از اندازه هزینه می‌شود؛ ۶۴ درصد می‌پنداشتند که برای این کار بسیار کم هزینه می‌شود.

این موضوع نشان می‌داد که هر دو حزب با کاربرد دایمی و تحقیرآمیز واژه‌ی «تأمین اجتماعی» سعی می‌کردند به طور ساختگی جوی در برابر نیازهای آدمی به وجود بیاورند و سپس ادعا کنند که بر پایه‌ی افکار عمومی رفتار کرده‌اند. دمکرات‌ها هم مانند جمهوری‌خواهان رابطه محکمی با شرکت‌های بزرگ و ثروتمند داشتند. کوین فیلیپس (Kevin Philips)، تحلیلگر جمهوری‌خواه سیاست فدرال در سال ۱۹۹۰ نوشت که حزب دمکرات «دومین حزب پرشور هوادار سرمایه‌داری تاریخ» است.

فیلیپس نشان داد که بزرگترین بهره‌برداران از سیاست دولت در دوران رونالد ریگان و جرج بوش، رئیس‌جمهورهای جمهوری‌خواه، کلان‌ثروتمندان بودند؛ «این براسستی ثروتمندان بودند که در دوران ریگان بیش از همه از رشد اقتصادی بهره‌مند شدند. ... دهه‌ی ۱۹۸۰ زمان پیروزی آمریکای سطح بالایی‌ها بود... فرازش سیاسی ثروتمندان و ستایش سرمایه‌داری، بازار آزاد و جهان مالی».

هنگامی که رژیم ثروتمندان را ثروتمندتر می‌کرد، این را کمک‌های اجتماعی نمی‌نامیدند. این کار آنچنان به چشم نمی‌آمد که چک ماهانه به تهیدستان؛ و این بیشتر به شکل دگرگونی‌های سخاوتمندانه در سیستم مالیاتی انجام می‌شد.



در آمریکا؛ براستی چه کسی مالیات می‌پردازد؟ دانلد برلت (Donald Barlett) و جیمز استیل (James Steele) دو گزارشگر افشاگر روزنامه‌ی کندوکاو فیلادلفیا (Philadelphia Inquirer)، چگونگی پیوسته کمتر و کمتر شدن نرخ مالیات برای ثروتمندان را پی‌جویی کردند. نه جمهوری خواهان، بلکه دمکرات‌ها - دولت کندی و جانسون - نخستین کسانی بودند که زیر پوشش «رفرم مالیاتی» نرخ ۹۱ درصدی مالیات بر درآمدهای بالاتر از ۴۰۰،۰۰۰ دلار پس از دوران جنگ جهانی دوم را به ۷۰ درصد کاهش دادند. در هنگام فرمانروایی دولت کارتر دمکراتها و جمهوریخواهان در کنگره همدست شدند (با اینکه کارتر مخالفت می‌کرد) و کاهش مالیاتی بیشتری را به ثروتمندان پیشکش کردند.

دولت ریگان - با کمک دمکراتها در کنگره - نرخ مالیات را برای کلان ثروتمندان به ۵۰ درصد کاهش داد و ۱۹۸۶ ائتلاف جمهوریخواهان و دمکراتها درخواست دیگری را برای «رفرم مالیات» پیش رو گذاشت که بالاترین نرخ مالیاتی را به ۲۸ درصد کاهش داد. برلت و استیل گوشزد کردند که، ممکن است یک آموزگار، یک کارگر کارخانه و یک میلیونر همه ۲۸ درصد مالیات بپردازند. ایده‌ی مالیات بر درآمد «افزایشی» که بر پایه‌ی آن ثروتمندان از هر کس دیگری بیشتر مالیات می‌پرداختند، دیگر کمابیش مرده بود.

در پیامد همه‌ی قانون‌های مالیاتی از ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۰ درآمد خالص «فربس ۴۰۰» (Forbes 400)، که مجله‌ی فربس (که خود را «بازار کاپیتالیسم» می‌نامید) آنان را در رده‌ی ثروتمندترین مردم کشور برگزیده بود، سه برابر شد. تقریباً سالانه ۷۰ میلیارد دلار از درآمد دولت ناپدید می‌شد، چنانکه در این سیزده سال یک درصد ثروتمندترین مردم کشور یک بلیون دلار افزایش سود داشتند.

ویلیام گریدر (William Greider) در کتاب قابل توجه خود چه کسی به مردم خواهد گفت؟ خیانت

دمکراسی آمریکایی (Who Will Tell The People ? The Betrayal of American Democracy) اشاره کرد:

برای همه‌ی کسانی که جمهوری خواهان را برای آنچه که رخ داده است مسئول می‌دانند، و می‌پندارند که اگر دمکرات‌ها سرانجام موفق شوند کاخ سفید را پس بگیرند، دوباره مالیات‌گذاری دادگرانه اجرا خواهد شد، این واقعیت نگران کننده باقی می‌ماند: چرخش در سیاست مالیاتی، که نخبگان مالی به بهره‌گیری از سودهای کلان آغاز کردند، در سال ۱۹۷۸ رخ داد، هنگامی که حزب دمکرات همه‌ی قدرت را در دست داشت و مدت‌ها پیش از آنکه رونالد ریگان به واشنگتن بیاید. اکثریت‌های دمکرات [در پارلمان] این توزیع بزرگ فشار مالیاتی را گام به گام همراهی کرده اند.

نه تنها مالیات بر درآمد در دهه‌های پایانی سده کمتر افزایشی شد، بلکه مالیات‌های بیمه‌ی اجتماعی کاهش‌ی‌تر هم شد، یعنی اینکه از چک دستمزد رده‌های پایینی و میانی بیشتر و بیشتر برداشته می‌شد، ولی همین که دستمزدها به مرز ۴۲،۰۰۰ دلار می‌رسید، دیگر مالیاتی پرداخت نمی‌شد. در سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۹۹۰ کار به جایی رسیده بود که خانواده‌ای از رده‌ی میانی با درآمد سالانه در حدود ۳۷،۹۰۰ دلار، ۶۵/۷ درصد از آن را برای مالیات‌های بیمه‌ی اجتماعی می‌پرداخت، خانواده‌ای که ده بار بیش از این (۳۷۸،۰۰۰ دلار) درآمد داشت، تنها ۴۶/۱ درصد مالیات بیمه‌ی اجتماعی می‌پرداخت.

پیامد این افزایش مالیات بر دستمزدها این بود که سه‌چهارم همه‌ی دستمزدبگیران سالانه بیش از مالیات بر درآمد، مالیات‌های تأمین اجتماعی می‌پرداختند. برای حزب دمکرات، گویا حزب طبقه کارگر، خجالت‌آور بود که این مالیات بر دستمزدها در دولت جیمی کارتر به راه انداخته شد.

هنگامی که هر دو حزب در سیستم دو حزبی نظر عمومی را نادیده می‌انگارند، دیگر کسی نیست که رای-دهندگان بتوانند به او باز گردند. و این روشن بود که شهروندان آمریکایی براستی خواهان یک سیستم مالیاتی افزایشی بودند. از ویلیام گریدر می‌شنویم که بر پایه‌ی یک نظرسنجی گالپ [آمارگر آمریکایی و بنیان‌گذار موسسه آماری گالپ] کمی پس از جنگ جهانی دوم، هنگامی که نرخ مالیات برای ثروتمندان بزرگ ۹۰ درصد بود، ۸۵ درصد مردم سیستم مالیاتی فدرال را «دادگرانه» می‌پنداشتند. ولی تا سال ۱۹۸۴،

پس از آنکه همه‌ی این «رفرم‌های» مالیاتی از سوی دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان اجرا شده بود، بنا بر یک نظرسنجی ادره‌ی مالیات ۸۰ درصد پاسخ‌دهندگان با این گفته موافق بودند که: «سیستم مالیاتی کنونی به سود ثروتمندان است و برای کارگران ساده ناعادلانه می‌باشد».

هنگامی که سال‌های ریگان سپری شد، شکاف میان توانگران و تهیدستان در ایالات متحده بسیار ژرف‌تر شده بود. در حالی که در سال ۱۹۸۰ کارمندان سطح بالای شرکتهای بزرگ چهل برابر دستمزد یک کارگر میانی کارخانه دستمزد گرفتند، در سال ۱۹۸۹ دستمزدهای آنان نود و سه برابر شده بود. در گذر دوازده سال، از ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۹ درآمد پیش از مالیات [درآمد ناخالص] یک‌درصد ثروتمندترین آمریکاییان ۷۷ درصد افزایش داشت؛ درآمد دویستم فقیرتترین مردم آمریکا در همان دوره نه تنها هیچ افزایشی نداشت، چه بسا کاهش کمی هم داشت.

و به علت دگرگونی‌ها در سیستم مالیاتی که به سود توانگران انجامید، یک درصد ثروتمندترین مردم کشور در یک دهه تا سال ۱۹۹۰ افزایش درآمد مالیات در رفته‌ی [درآمد خالص] ۸۷ درصدی را تجربه کرد. در همان دوره درآمد مالیات در رفته‌ی چهارپنجم پایین‌ترین لایه‌های مردم یا پنج درصد کمتر شد (در فقیرترین پایه) و یا حد اکثر ۶/۸ درصد افزایش یافت.

روزگار همه‌ی مردم لایه‌های پایینی جامعه بدتر شده بود، ولی حال و روز سیاهان، لاتینی‌تبارها [هیزپانیکس]، زنان و جوانان از همه بدتر بود. فقیرسازی عمومی کم درآمدترین گروه‌های مردم که در دوران ریگان و بوش روی داد، سخت‌تر از همه دامن‌گیر خانواده‌های سیاه‌پوست شد؛ آنها از نخست هم اندوخته‌ی کمتری در دست داشتند و افزون بر آن در تیررس تبعیض روزانه در بازار کار هم بودند. پیروزی‌های جنبش حقوق شهروندی راه را برای برخی از آمریکاییان آفریقایی تبار هموار کرد، دیگران را ولی بسیار دور پشت سر به جا گذاشت.

تا پایان دهه‌ی هشتاد دست کم یک سوم همه‌ی خانواده‌های آفرو-آمریکایی زیر خط فقر رسمی جا داشتند و به نظر می‌رسید نرخ بی‌کاری در میان سیاه‌پوستان دو برابر و نیم نرخ بی‌کاری در میان سفیدپوستان ثابت مانده است؛ ۳۰ تا ۴۰ درصد جوانان سیاه‌پوست بی‌کار بودند. میانگین عمر سیاه‌پوستان مثل گذشته دست کم ده سال کمتر از سفیدپوستان بود. در دیتروید، واشنگتن و بالتیمور مرگ و میر نوزادان سیاه‌پوست بیشتر از جامائیکا یا کوستاریکا بود.

با تنگدستی، فروپاشی خانواده‌ها، خشونت خانوادگی، تبهکاری خیابانی و مواد مخدر هم همراه شد. در واشنگتن، دی. سی.، جایی که مردم تهیدست سیاه‌پوست با تراکم جمعیتی بالایی در چند قدمی ساختمان‌های مرمرین دولتی زندگی می‌کردند، ۴۲ درصد مردان جوان سیاه‌پوست میان هجده تا سی و پنج سال یا در زندان بودند و یا به قید ضمانت یا به طور مشروط آزاد. نرخ تبهکاری در میان سیاهان نه تنها به عنوان فریاد درخواست کمک برای از میان برداشتن فقر دریافت نمی‌شد، بلکه به جای آن از سوی سیاستمداران برای درخواست ساختن زندان‌های نو استفاده می‌شد.

حکم دیوان عالی، براون در برابر پلاتفرم آموزش و پرورش، [براون در برابر شورای آموزش حکم تاریخی دیوان عالی فدرال ایالات متحده آمریکا در خصوص غیرقانونی شدن تبعیض نژادی در مدارس آمریکا است. این حکم در سال ۱۹۵۴ و علیه شورای آموزش و پرورش شهر توپیکا، پایتخت ایالت کنزاس، صادر گردید- *Brown v. Board of Education*] در سال ۱۹۵۴ زنگ پایان جدایی نژادی را در مدرسه‌ها به صدا درآورده بود. ولی فقر، کودکان سیاه‌پوست را همچنان در گتوها [در گذشته در اروپا محله‌ی یهودیان. امروزه - هریخشی از شهر که گروه‌های مذهبی یا نژادی بویژه به خاطر فشارهای اجتماعی یا اقتصادی ناگزیر به زندگی در آنجا هستند -م] در بند نگاه می‌داشت و بسیاری از آموزشگاه‌ها در سراسر کشور در جدایی نژاد و طبقه ماندند. احکام دیوان عالی در دهه‌ی هفتاد اعلام کرد که نیازی برای برابر بودن امکانات میان مناطق آموزشی تهیدستان و توانگران نیست ( *San Antonio Independent School District v. Rodriguez* ) و نیازی نیست که اتوبوس‌های آموزشگاه‌ها بچه‌ها را از شهرک‌های

پیرامونی ثروتمندترین به جاهای درون شهر جا بجا کنند (*Milliken v. Bradley*).

هواداران بازار آزاد و سیاست عدم دخالت دولت در اقتصاد بر این باور بودند که تنها آدم‌هایی فقیر بودند که کار و تولید نمی‌کردند، و از این رو خودشان در فقرشان گناهکار بودند. آنها این واقعیت را نادیده می‌گرفتند که مادران تنها که خود از کودکان پرستاری می‌کردند، در حقیقت بسیار سخت کار می‌کردند. آنها نمی‌پرسیدند، چرا کودکانی که هنوز در سنی نبودند که مهارت خود را به عنوان نیروی کار نشان بدهند، باید تنبیه شوند - تا سر حد مرگ - زیرا که در خانواده‌های فقیر بزرگ می‌شدند.

از شوخی روزگار کوین فیلیپس یک جمهوری‌خواه بود که در بررسی دوران ریگان نوشت: «آدم‌هایی که چیزی تولید می‌کردند، همیشه چیز کمتری از ثروت به آنان می‌رسید... دستمزد نامتناسبی برای شیدان اقتصادی، حقوقی و فرهنگی در جامعه وجود داشت - از وکیلان گرفته تا مشاوران مالی».

در میانه‌ی دهه‌ی هشتاد رسوایی بزرگی در واشنگتن برپا شد. حذف مقررات نظارت بر بانک‌های پس انداز و وام دهنده در زمان رژیوم کارتر آغاز شده بود و در زمان ریگان ادامه یافت. این کار به سرمایه‌گذاری‌های مخاطره آمیزی که دارایی بانک‌ها را به باد می‌داد انجامید، کار به جایی کشید که بانک‌ها میلیاردها دلار به پس‌اندازکنندگانی بدهکار شدند، که دولت ضمانت آنان را کرده بود.

سال‌ها بر کشور گذشت و گره‌ی کار به زیر فرش جارو شد، چنانکه برای بازپرداخت به پس‌اندازکنندگان و آزاد کردن بانک‌ها پیوسته به پول بیشتری نیاز می‌شد. این مبلغ به مرز ۲۰۰ میلیارد دلار نزدیک شد. در کارزار انتخاباتی ریاست جمهوری ۱۹۸۸، نامزد دمکرات میکل دوکاکیس (Michael Dukakis) چه بسا یکبار هم با انگشت به سوی دولت جمهوریخواه اشاره نکرد، زیرا دمکرات‌ها به سختی در آن سهم بودند، که نخست این وضع را ایجاد و سپس آنرا ماست مالی کردند. بدینسان رای‌دهندگان را در تاریکی گذاشتند.

پرزیدنت آیزنهاور سیل پول کلانی را که از صندوق دولت برای جنگ افزار روان شده بود، زمانی «دزدی» از نیازمندی‌های مردمی نامید. ولی هر دو حزب این را پذیرفتند، چون دمکرات‌ها با جمهوری-خواهان در اینکار مسابقه گذاشته بودند که به رای دهندگان نشان دهند که چه اندازه «سخت و یک دنده» هستند.

جیمی کارتر در زمان ریاست جمهوری‌اش افزایش بودجه‌ی ده میلیارد دلاری برای ارتش درخواست کرده بود، تکرار مو به موی آنچه را که آیزنهاور به آن خُرده گرفته بود. همه‌ی بودجه‌های غول‌آسای ارتشی پس از جنگ، از ترومن گرفته تا ریگان و بوش، با اکثریت آرای چشمگیر دمکرات‌ها و جمهوریخواهان تصویب شده بود.

هزینه‌ی بلیون‌ها دلاری برای افزایش جنگ افزار اتمی و غیر اتمی نیروهای ارتش با ترس از اتحاد شوروی توجیه می‌شد، که آن هم نیروی ارتش خود را به همین گونه افزایش می‌داد و می‌توانست به اروپای غربی حمله کند. ولی جُرج کِنن (George Kennan)، سفیر پیشین آمریکا در شوروی و یکی از تئوریسین‌های جنگ سرد، گفت، که واقعیت امر این ترس را توجیه نمی‌کند. و هاری راسیچ (Harry Rositzke)، که بیست و پنج سال آزرگار برای سیا کار می‌کرد و افزون بر آن سرکرده‌ی عملیات جاسوسی سیا علیه شوروی بود، در دهه‌ی هشتاد نوشت: «در همه‌ی سال‌های من در دولت و از آن زمان هیچ برآورد اطلاعاتی خردمندانه‌ای را ندیده‌ام که نشان داده باشد، تا چه اندازه به سود شوروی می‌بود، که به اروپای غربی بتازد و یا به ایالات متحده حمله کند».

چه بسا برانگیختن یک چنین ترسی در میان مردم برای توجیه ساخت جنگ افزارهای ترسناک و غیر ضروری سودمند بود. برای مثال زیردریایی سه‌سره (Trident) که می‌توانست صدها خمپاره‌ی اتمی را آتش کند، ۵/۱ میلیارد دلار هزینه بر داشت. این کار سراسر بی‌هوده بود، مگر در یک جنگ اتمی، و در این

حالت به ده‌ها هزار راکت تاکنون موجود تنها چند صدتایی افزوده می‌شد. این ۵/۱ میلیارد دلار می‌توانست بس باشد، که یک برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی جهانی برای مایه کوبی کودکان در برابر بیماری‌های مرگ‌آور را تامین کند و از مرگ پنج میلیون کودک پیش‌گیری کند (روت سیوارد، ارتش‌های جهان و هزینه‌های اجتماعی ۱۹۷۸-۱۹۸۸ (Ruth Sivard, World Military and Social Expenditures 1987-1988)).

در نیمه‌ی دهه‌ی هشتاد یکی از تحلیل‌گران بنگاه راند (Rand Corporation) که برای وزارت دفاع پژوهش می‌کرد، با بی‌پردگی کمیایی به گفتگوکننده‌ای گفت که این شمار غول آسای جنگ‌افزار از نگاه نظامی ضرورتی ندارد، ولی برای نشان دادن یک چهره‌ی مشخص در درون و بیرون کشور کمک می‌کرد: اگر ما یک رئیس‌جمهور نیرومند و یک وزیر دفاع نیرومند داشتیم، می‌توانستند موقتا به کنگره بروند و بگویند: «ما تنها آنچه را که به آن نیاز داریم می‌سازیم. ... و حتی اگر روس‌ها دو برابر آن را بسازند». ولی این از نگاه سیاسی ناپایدار می‌بود. ... و بنابراین برای ثبات داخلی خودمان و همچنین برای برداشت جهانی بهتر است، تاکید کنیم که ما رقبای خوبی می‌مانیم، با وجود اینکه معنی عینی رقابت ... نامعلوم است.

در سال ۱۹۸۴ سازمان سیا عتراف کرد که در باره‌ی هزینه‌های تسلیحاتی شوروی زیاده‌روی کرده است، در اینکه ادعا کرده، که هزینه‌های تسلیحاتی شوروی از سال ۱۹۷۵ سالانه چهار تا پنج درصد افزایش داشته است، در حالیکه افزایش واقعی دو درصد بوده است. بنابراین هزینه‌های ارتش توسط داده‌های نادرست چه بسا با فریبکاری، آگاهانه بالاتر نشان داده شد.

یکی از برنامه‌های نظامی مورد علاقه‌ی دولت ریگان برنامه‌ی جنگ ستاره‌ها بود، که در چارچوب آن میلیاردها هزینه شد، گویا برای ایجاد یک سپر امنیتی در فضا که بتواند راکت‌های هسته‌ای را در پرواز ناکار کند. ولی سه آزمایش نخست این تکنولوژی به جایی نرسید. آزمایش چهارمی انجام شد که آینده‌ی تامین مالی برنامه از سوی دولت به آن بستگی داشت. این هم به شکست انجامید، ولی وزیر دفاع ریگان،

کاسپر وینبرگر (Caspar Weinberger)، برای اینکه وانمود کند که آزمایش کامیاب بوده است، دستکاری در نتیجه را پذیرفت.

هنگامی که شوروی در سال ۱۹۸۹ آغاز به فروپاشی کرد و دیگر بهانه‌ی آشنای «خطر شوروی» وجود نداشت، بودجه‌ی نظامی کمی کاهش یافت، ولی هنوز هم با پشتیبانی دمکراتها و جمهوریخواهان به میزان غول‌آسایی بالا بود. در سال ۱۹۹۲ سرپرست کمیسیون نیروهای ارتشی در مجلس نمایندگان، لس اسپین (Les Aspin) دمکرات، با توجه به موقعیت تغییر یافته جهانی درخواست کرد که بودجه‌ی نظامی به اندازه‌ی دو درصد، از ۲۸۱ میلیون دلار به ۲۷۵ میلیون دلار، کاهش یابد.

در همان سالی که هم دمکراتها و هم جمهوریخواهان از کاهش‌های ناچیزی در بودجه‌ی ارتش پشتیبانی کردند، یک نظرسنجی به سفارش باشگاه ملی رسانه‌های (National Press Club) نشان داد، که ۵۹ درصد از رای‌دهندگان آمریکایی کاهش پنجاه درصدی هزینه‌های تسلیحاتی را در پنج سال آینده آرزو می‌کنند.

به‌طور آشکار هر دو حزب در اینکه مردم را قانع کنند که بودجه‌ی نظامی همچون گذشته می‌باید در این سطح بالا بماند، شکست خوردند. ولی آنها به نادیده انگاشتن مردمی که گویا نمایندگی‌شان را می‌کردند، ادامه دادند. در تابستان ۱۹۹۲ دمکراتها و جمهوریخواهان در کنگره باهم علیه جابه‌جایی امکانات مالی از بودجه‌ی ارتش به بخش نیازمندی‌های اجتماعی رای دادند و ۱۲۰ میلیارد دلار برای هزینه‌های «دفاع» از اروپا را تصویب کردند. هر کسی می‌دانست که اروپا دیگر در خطر یورش شوروی نبود - اگر اصلاً روزی در خطر بوده باشد.

دمکراتها و جمهوریخواهان از مدت‌ها پیش در یک «سیاست خارجی دو حزبی» ذوب شده بوده بودند، ولی در سال‌های ریاست جمهوری ریگان و بوش، ایالات متحده خشونت ویژه‌ای در کاربرد نیروی نظامی در خارج از خود نشان داده بود.



این کار یا به شکل تهاجم مستقیم یا به شکل پشتیبانی آشکار و پنهان از دیکتاتورهای راست‌گرایی که با ایالات متحده همکاری می‌کردند، انجام می‌شد.

ریگان اندکی پس از آنکه انقلاب در نیکاراگوئه رخ داده بود به ریاست جمهوری رسید، در آنجا جنبش مردمی ساندینیست‌ها (که به نام قهرمان انقلابی دهه‌ی ۱۹۲۰، آگوستو ساندینو نام‌گذاری شده بود) خاندان فاسد سوموزا را سرنگون کرد (خاندانی را که ایالات متحده سال‌ها از آن پشتیبانی کرده بود). ساندینیست‌ها در چارچوب ائتلافی از مارکسیست‌ها، کشیش‌های چپ‌گرا و ناسیونالیست‌های رنگارنگ، آغاز به دادن زمین بیشتر به دهقانان و فراهم کردن آموزش و امکانات تندرستی برای تهیدستان کردند.

دولت ریگان که در این کار یک تهدید «کمونیستی» و چه بسا مهم‌تر از آن، به چالش کشیدن سلطه‌ی درازمدت ایالات متحده بر دولت‌های آمریکای مرکزی را می‌دید، بی‌درنگ برای سرنگونی ساندینیست‌ها به تلاش آغاز کرد. این دولت یک جنگ پنهانی را به حرکت درآورد و همزمان به سیا اجازه داد که یک ارتش ضد انقلابی («براندازگر») را سازمان‌دهی کند که بسیاری از سرکردگانش اعضای پیشین گارد ملی نفرت‌انگیز سوموزا بودند.

براندازگران، به نظر می‌رسید از هیچ پشتیبانی مردمی در نیکاراگوئه برخوردار نیستند و از این رو در کشور همسایه، هندوراس، مستقر شدند که کشوری بسیار فقیر و زیر سلطه‌ی ایالات متحده بود. آنها از درون هندوراس از مرز گذشتند، به کشتزارها و روستاها تاختند و زنان و کودکان را کشتند و خشونت و ستمکاری آغاز کردند. سرهنگ پیشین براندازگران، ادگار کامورو، در پیشگاه دادگاه جهانی گفت: به ما گفته شد تنها راه پیروزی بر ساندینیست‌ها، به کارگرفتن راه‌هایی است که آن سازمان [سیا] در جاهای دیگر به شورشیان کمونیست نسبت می‌دهد: کُشتن، آدم‌ربایی، دستبرد زدن و شکنجه کردن... غیر نظامیان بسیاری سنگدلانه کشته شدند. بسیاری دیگر شکنجه شدند، اعضای بدنشان بریده شد، مورد

تجاوز جنسی قرار گرفتند، غارت شدند و یا به گونه‌ای دیگر مورد بدرفتاری قرار گرفتند. ... هنگامی که من آماده برای همکاری شدم، ... امید داشتم که سازمانی از نیکاراگوئه‌ای‌ها باشد. ... ولی [آن] ... دست افزار دولت ایالات متحده از آب درآمد.

دلیلی برای پنهان نگهداشتن کارکردهای ایالات متحده در نیکاراگوئه وجود داشت: نظرسنجی‌های افکار عمومی نشان دادند که مردم آمریکا علیه دخالت نظامی در آنجا بودند. در سال ۱۹۸۴ سازمان سیا (با به-کارگرفتن کارگزاران آمریکایی لاتین برای پنهان کردن درگیری آشکار خود) در بندرهای نیکاراگوئه برای منفجر کردن کشتی‌ها مین گذاری کرد. وقتی این اطلاعات به بیرون درز کرد، وینبرگر، وزیر دفاع، در برنامه‌ی خبری ای‌بی‌سی گفت: «ایالات متحده بندرهای نیکاراگوئه را مین گذاری نمی‌کند».

دیرتر در همان سال، شاید در واکنش به افکار عمومی و خاطره‌ی ویتنام، کنگره ممنوع کرد که ایالات متحده «مستقیم یا غیر مستقیم از عملیات ارتشی یا پیرا ارتشی در نیکاراگوئه» پشتیبانی کند. دولت ریگان تصمیم گرفت این قانون را نادیده گرفته و راه‌هایی برای کمک مالی پنهانی به براندازگران پیدا کند. برای این کار در جستجوی «پشتیبان طرف سوم» بود. ریگان خود از عربستان سعودی حداقل ۳۲ میلیون دلار گردآوری کرد. برای رساندن بی سر و صدای اسلحه به براندازگران از دیکتاتوری دوست در گواتمالا استفاده شد. اسرائیل هم که به کمک‌های ایالات متحده وابسته بود و ایالات متحده همیشه می‌توانست روی پشتیبانی آن حساب کند، سهمیم بود.

در ۱۹۸۶ داستان هیجان‌انگیزی در یکی از گاهنامه‌های بیروت چاپ شد. در آنجا آمده بود، که ایالات متحده به ایران (ظاهراً یک دشمن) جنگ‌افزار فروخته و ایران در برابر آن قول داده‌است که گروگان‌هایی را که مسلمانان افراطی در لبنان در بند نگهداشته بودند آزاد کند؛ سود حاصل از فروش تسلیحات برای تامین اسلحه به براندازگران داده می‌شود.

هنگامی که در نوامبر ۱۹۸۶ در یک کنفرانس رسانه‌ای در این باره از ریگان پرسیده شد، او چهار بار دروغ گفت: جنگ افزار ارسال شده به ایران گویا شامل چند راکت ضد تانک بوده است (در حالیکه شمار آنها ۲۰۰۰ بود)، ایالات متحده ارسال کالا از سوی طرف سوم را نمی‌پذیرد، هیچ سلاحی برای گروگان‌ها رد و بدل نشده، و هدف کار این بوده است که راهی را برای گفتگو با نیروهای میانه روی ایرانی باز کند. براستی دو هدف وجود داشت: آزاد کردن گروگان‌ها و بر سر گذاشتن تاج افتخار، و کمک کردن به براندازگران.

ماه گذشته هنگامی که یک هواپیمای باربری که جنگ افزار برای براندازگران در عرشه داشت، با آتش رگبار نیکاراگوئه به گلوله بسته و خلبان آمریکایی‌اش دستگیر شد، دروغ‌ها چند برابر شد. معاون وزیر خارجه، الیوت آبرامز (Elliot Abrams)، دروغ گفت. وزیر خارجه، شولتز (Schulz) دروغ گفت («هیچ گونه ارتباطی با دولت ایالات متحده ندارد»). مدارک مبنی بر اینکه خلبان اسیر شده برای سیا کار می‌کرده، انباشته می‌شد.

سراسر ماجرای ایران کُنترا نمونه‌ی کاملی است از دفاع از خود دومرحله‌ای دستگاه آمریکا. مرحله‌ی نخست دفاعی انکار کردن نام دارد. اگر این آشکار شد، مرحله‌ی دوم دفاعی عبارت است از بررسی کردن ولی نه به طور جدی؛ رسانه‌ها چیزی را منتشر می‌کنند ولی تا هسته‌ی داستان پیش نمی‌روند.

روزی که رسوایی آشکار شده بود، نه کمیته‌ی پژوهش کنگره، نه رسانه‌ها و نه دادگاه در مورد سرهنگ اُلیور نورث که کار تامین مالی کُنترا را رهبری کرده بود، هیچ‌کدام پرسش‌های تعیین کننده‌ی مطرح نکردند: در سیاست خارجی ایالات متحده چه می‌گذرد؟ چگونه می‌توان گذاشت که رئیس جمهور و همکارانش از یک گروه تروریستی در آمریکای مرکزی برای سرنگونی دولتی پشتیبانی کنند، که اشتباهش هر چه باشد، از سوی مردم کشور خودش به عنوان پیشرفت بزرگی در برابر دولت‌های ترسناکی که ایالات متحده آمریکا سالیان دراز از آنها پشتیبانی کرده است، خوش آمد گفته می‌شود؟ این رسوایی

در باره‌ی دموکراسی، در باره‌ی آزادی بیان و در باره‌ی یک جامعه‌ی باز به ما چه می‌گویید؟

رسوایی پرسر و صدای «کُنتراکت» به هیچ انتقاد توانمندی به پنهان‌کاری‌ها در دولت یا به فرسایش دموکراسی با کنش‌های پنهانی یک گروه کوچکی از مردان که از چشم‌های جستجوگر مردم در امان بودند، نیانجامید. رسانه‌ها در سرزمینی که برای داشتن تراز بالای آموزش و آگاهی‌رسانی به خود افتخار می‌کند، مردم را تنها در سطحی‌ترین درجه آگاه می‌کردند.

مرزهای انتقاد حزب دمکرات از این ماجرا را یک دمکرات پیش‌تاز به نام سناتور سِم نان (Sam Nunn) از استان جرجیا افشا کرد که در آغاز پژوهش‌ها گفت: «همه‌ی ما باید به رئیس‌جمهور کمک کنیم که باورمندی خود را در امور خارجی دوباره به دست بیاورد».

استاد دانشگاه هاروارد، جیمز کیو. ویلسون (James Q. Wilson)، یکی از اعضای کمیته‌ی مشاوران اطلاعاتی ریگان در امور خارجی از نگاه انتقادی برخی از دمکرات‌ها گلایه کرد. ویلسون با حسرت به سیستم «سازش دو حزبی» در گذشته می‌نگریست (هم سنگ سیستم تک حزبی در رژیم‌های خودکامه). او بیش از هر چیز نگران «فقدان اراده، همچون یک ابرقدرت عمل کردن» بود.

روشن شد که رئیس‌جمهور ریگان و معاونش بوش در آنچه که به نام ماجرای ایران-کُنتراکت شناخته شد، دخالت داشتند. ولی زبردستانشان کاملاً مراقب بودند که آنها را بیرون از ماجرا نگهدارند و با این کار ابزار شناخته شده‌ی دولت یعنی «انکار موجه» را به نمایش گذاشتند: کارمند عالی‌رتبه از سوی زبردستانش زیر پوشش قرار می‌گیرد و می‌تواند هر کاری را به طور موجهی انکار کند. نماینده‌ی کنگره هنری گونزالس (Henry Gonzalez) از تگزاس گرچه برای برکناری ریگان درخواست داد، ولی این درخواست در کنگره به سرعت رد شد.

نه ریگان و نه بوش هیچ کدام متهم نشدند. به جای آن کمیته‌ی کنگره تبهکاران کوچک را به عنوان شاهد فراخواند و بسیاری از آنان متهم شدند، یکی از آنها رابرت مک فارلین (مشاور پیشین امنیت ملی ریگان) بود که دست به خودکشی زد. دیگری، سرهنگ الیور نورث به دلیل شهادت ناراست در پیشگاه کنگره، دادگاهی و گناهکار شناخته شد، ولی به زندان محکوم نشد. ریگان در آرامش بازنشسته و بوش پریزیدنت آینده‌ی ایالات متحده آمریکا شد.

شوخی سرنوشت می‌خواست که یک شهروند ناشناخته از شهر بسیار کوچک اُدن در ایندیانا، بازیگر نقش جنبی در سراسر بگومگوی ایران-کنترا بشود. این مرد، جوانی بود به نام بیل بریدن (Bill Breeden)، کشیش پیشین که با همسر و دو فرزندش در یک چادر سرخ‌پوستان در جنگل‌ها می‌زیست و به بچه‌هایش در خانه درس می‌داد. اُدن زادگاه بریدن، همچنین زادگاه آدمیرال جان پویندکستر (John Poindexter) بود که جانشین مک فارلین (McFarlane) در مقام مشاور امنیت ملی ریگان شد و سخت در کارهای غیرقانونی ماجرای ایران-کنترا سهیم بود.

روزی بیل بریدن دریافت که شهر به افتخار «جوانانش» خیابانی را به «خیابان جان پویندکستر» تغییر نام داده بود. بریدن، هوادار صلح و منتقد سیاست خارجی ایالات متحده، خشمگین از این کار که به گمان او ستایش رفتار غیر اخلاقی در دولت بود، تابلوی خیابان را ربود. او اعلام کرد که آن را در برابر ۳۰ میلیون دلار «باج [سر خرید]» پس خواهد داد - این مقدار پولی بود که برای ارسال به براندازگران [نیکاراگوئه] به ایران پرداخت شده بود.

او بازداشت و دادگاهی شد و چند روزی را در زندان گذراند. بیل بریدن تنها کسی بود که در پیامد ماجرای ایران-کنترا به زندان رفت.

ماجرای ایران-کنترا تنها یکی از پیش آمدهایی بود که در آن، دولت ایالات متحده برای رسیدن به برخی

از هدف‌های سیاست خارجی خود قانون‌های خودش را زیر پا گذاشت.

در روزهای پایانی جنگ ویتنام در ۱۹۷۳، کنگره قانون اختیارات جنگ را گذراند (the War Power Act). این کار کوششی بود برای کاهش قدرت رییس جمهور که در هندوچین با خشونت از آن استفاده کرده بود. در این قانون آمده بود:

«رئیس جمهور در هر موقعیت قابل تصویری باید با کنگره مشورت کند، پیش از آنکه نیروهای مسلح ایالات متحده را به درگیری‌های جنگی و یا مکان‌هایی گسیل دارد که اوضاع آن‌ها به‌طور روشن نشان از نزدیکی وقوع درگیری‌های جنگی دارد».

رئیس جمهور جرال د فورد هنگامی که برای تلافی بازداشت موقت بازرگانان آمریکایی کشتی مایاگوئز (Mayaguez) دستور تاخت و تاز به یک جزیره‌ی کامبوجی و بمباران یک شهر کامبوجی را داده بود، قانون را بی درنگ شکسته بود. او پیش از آنکه دستور حمله را بدهد با کنگره مشورت نکرده بود.

در پاییز ۱۹۸۲ پرزیدنت ریگان تفنگ‌داران نیروی دریایی را به موقعیتی خطرناک در لبنان فرستاد، جایی که در آن جنگ داخلی در جوشش بود؛ او هم خواسته‌های قانون اختیارات جنگی را نادیده گرفت. یک سال دیرتر بیش از دویست تن از این تفنگ‌داران، هنگامی که تروریست‌ها در خوابگاه‌های آنان بمبی را منفجر کردند، کشته شدند.

کمی پس از آن، در اکتبر ۱۹۸۳، ریگان به نیروهای ارتش ایالات متحده دستور حمله به گرانادا (Granada)، جزیره بسیار کوچک کارائیب را داد. (برخی از پژوهشگران بر این باور بودند که این کار برای گمراه کردن افکار عمومی از فاجعه در لبنان انجام شد). دوباره، گرچه کنگره آگاه شد ولی با آن مشورت نشد. دلایلی که برای این حمله با نام رسمی «عملیات خشن ناگهانی» (Operation Urgent Fury) به مردم آمریکا داده شد، این بود که به تازگی کودتایی در گرانادا رخ داده است و شهروندان آمریکایی

(دانشجویان یک مدرسه عالی پزشکی در جزیره) در معرض خطرند؛ علاوه بر این سازمان کشورهای کارائیب شرقی از ایالات متحده آمریکا درخواست دخالت فوری کرده است.

مقاله‌ی بسیار بجای خبرنگار برنارد جیورتسمن (Bernard Gwertzman) در نیویورک تایمز در ۲۹ اکتبر ۱۹۸۳ این دلایل را نیست کرد:

درخواست رسمی سازمان کشورهای کارائیب شرقی برای کمک نظامی از ایالات متحده آمریکا و دیگر دولت‌های دوست در یکشنبه‌ی گذشته به خواست ایالات متحده آماده شده بود که می‌خواست مدارکی را پیش رو بگذارد، که بر پایه‌ی قرارداد با این گروه از دولت‌ها دست به کار شده است. ولی جمله‌بندی این درخواست رسمی در واشنگتن طراحی شده و توسط فرستادگان ویژه‌ی آمریکایی به سرکردگان کارائیب داده شده بود.

هم کوبا و هم گرانادا، هنگامی که دریافتند که کشتی‌ها به سوی گرانادا حرکت کرده‌اند، پیام‌های فوری با تعهد به اینکه دانشجویان آمریکایی در امنیت می‌باشند، فرستادند و خواهش کردند که از حمله چشم-پوشی شود. ... هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که دولت برای خروج آرام آمریکاییان از آنجا گام‌های جدی برداشته باشد. ... دولتمردان تایید کرده‌اند، که نیازی برای گفت‌وگو با کارگزاران گرانادایی نبوده است. ... رئیس جمهور گفت: «ما درست به موقع به آنجا رسیدیم». ... نکته‌ی اصلی این بحث این است که آیا آمریکایی‌ها در آن جزیره واقعا در معرض چنین خطری بودند که یک حمله را توجیه کند. هیچ-یک از مقامات مدارک محکمی پیش رو نگذاشته است که با آمریکاییان بد رفتاری شده و یا اینکه اگر آنها می‌خواستند نمی‌توانستند جزیره را ترک کنند.

دلیل راستین برای این تهاجم را که یک کارمند عالی‌رتبه‌ی آمریکایی به جیورتسمن گفت، این بود که ایالات متحده (مصمم به زدایش سرخوردگی شکست در ویتنام) می‌بایست ثابت می‌کرد که یک کشور به راستی نیرومند است: «مانور و به نمایش گذاشتن قدرت پس برای چیست، اگر هرگز بکار گرفته

نشود؟»

ارتباط دخالت ارتش ایالات متحده و پیشبرد کارو بار کاپیتالیستی در کارائیب همیشه بویژه قوی و خشن بوده است. آنچه که به گرانادا مربوط می‌شود، نوشته‌ای در *وال ستریت ژورنال* (Wall Street Journal) هشت سال پس از تهاجم نظامی (۲۹ اکتبر ۱۹۹۱) از «هجوم بانک‌ها» سخن گفت و اشاره کرد که سنت جُرج (St. George's) پایتخت گرانادا با ۷۵۰۰ تن جمعیت ۱۱۸ بانک خارجی داشت یعنی یک بانک به ازای هر ۶۴ ساکن شهر. و «سنت جُرج به کازابلانکای کارائیب بدل شده است، یک پناهگاه سریع رشد یافته برای پول‌شویی، فرار از مالیات و کلاهبرداری‌های مالی جووو و اجور».

دانشمند علوم سیاسی، استیون شالوم (Stephen Shalom) در پژوهش‌هایش در باره‌ی دخالت‌های رنگارنگ ارتش ایالات متحده (*Imperial Alibis*) به این نتیجه رسید که مردم در سرزمین‌های اشغالی کشته نمی‌شدند «برای اینکه شهروندان ایالات متحده را از خطر برهانند، که بدون دخالت ایالات متحده بسیار ایمن‌تر هم بودند، بلکه با این کار واشنگتن توانست نشان دهد که بر کارائیب چیره بود و آماده بود برای تحمیل خواسته‌هایش دست به یورش‌های ناگهانی و خشونت‌آمیز بزند.» او ادامه داد:

موردهایی بوده که در آن شهروندان آمریکایی برآستی هم در خطر بودند: برای مثال چهار زن نماینده‌ی کلیسا در سال ۱۹۸۰ در ال سالوادور به دست جوخه‌های اعدام که از سوی دولت پشتیبانی می‌شدند، کشته شدند. البته در آنجا مداخله‌ی ایالات متحده وجود نداشت، نه تفنگ‌داران دریایی پیاده شدند و نه بمبارانی برای حفاظت آنان انجام گرفت. بجای آن واشنگتن با کمک‌های نظامی و اقتصادی، آموزش ارتش، همکاری اطلاعاتی و پشتیبانی دیپلوماسی از رژیم جوخه‌های اعدام حمایت کرد.

نقش تاریخی ایالات متحده در ال سالوادور که ۲ درصد جمعیت ۶۰ درصد زمین را در اختیار داشتند، این بود که اطمینان حاصل کند، دولت‌هایی در آنجا بر سر قدرت باشند که از منافع اقتصادی ایالات متحده آمریکا پشتیبانی کنند، فرقی نمی‌کرد که این دولت‌ها چگونه اکثریت مردم را دچار فقر می‌کردند. از



جنبش‌های مردمی که می‌توانستند این بند و بست‌های اقتصادی را به‌خطر بیندازند، باید جلوگیری می‌شد. هنگامی که یک شورش بسیار دامنه‌دار در ۱۹۳۲ برای دولت نظامی خطرناک شد، ایالات متحده یک رزمناو و دو ناوشکن را برای آماده‌باش گسیل کرد، در حالی که دولت سی هزار سالوادوری را کشتار کرد.

دولت جیمی کارتر برای دگرگونی این نقش تاریخی ایالات متحده آمریکا هیچ کاری انجام نداد. آمریکا رفرم را در آمریکای لاتین می‌خواست، ولی نه انقلابی را که منافع شرکت‌های آمریکایی را به مخاطره بیندازد. ریچارد کوپر (Richard Cooper) کارشناس امور اقتصادی در وزارت خارجه، در سال ۱۹۸۰ به کنگره گفت که توزیع عادلانه‌تر ثروت پسندیده‌تر می‌باشد. «ما به هر رو سهم بزرگی در ادامه‌ی کارکرد بدون دردسر سیستم اقتصادی داریم. ... دگرگونی‌های اساسی در این سیستم می‌تواند ... پیامدهای مهمی بر رفاه و آسایش خود ما داشته باشد.»

در فوریه‌ی ۱۹۸۰ اُسُقُفِ اعظمِ ال سالوادور، اُسکار رُمرو (Oscar Romero) نامه‌ای خصوصی به پرزیدنت کارتر فرستاد و از او خواهش کرد که پشتیبانی نظامی از ال سالوادور را متوقف کند. اندکی پیش از آن پلیس و گارد ملی در برابر کلیسای بزرگ پایتخت به روی گروهی از راهپیمایان آتش گشوده و بیست و چهار تن را کشته بودند. ولی دولت کارتر به کمک نظامی ادامه داد. در ماه آینده اُسُقُفِ اعظم، رُمرو، قربانی یک سوء قصد شد.

سرنخ‌هایی که نشان می‌داد سوء قصد به دستور روبرتو دویوسن (Roberto D'Aubuisson)، یکی از سرکردگان جناح راست انجام شده بود، افزوده شد. ولی روبرتو دویوسن زیر چتر نیکولاس کارانزا (Nicolas Carranza) معاون وزیر دفاع بود که در آن زمان سالانه ۹۰،۰۰۰ دلار از سازمان سیا دریافت می‌کرد. و الیوت ابرامز (Elliot Abrams)، به شوخی، دستیار وزیر امور خارجه در حقوق بشر، توضیح داد که روبرتو دویوسن «در قتل دست نداشته است.»

هنگامی که ریگان رئیس جمهور شد، کمک نظامی به دولت ال سالوادور بسیار افزایش یافت. از ۱۹۴۶ تا ۱۹۷۹ رویهمرفته ۷/۱۶ میلیون دلار به ال سالوادور کمک نظامی شده بود. در نخستین سال ریاست جمهوری ریگان این رقم به ۸۲ میلیون دلار افزایش یافت.

کنگره به خاطر کشتار در ال سالوادور بیش از آن شرم زده بود که بخواهد رئیس جمهور باید پیش از ادامه‌ی کمک‌ها پیشرفت حقوق بشر در کشور را تایید کند. ریگان نگران چیزی نبود. در ۲۸ ژانویه ۱۹۸۲ گزارش‌هایی در باره‌ی کشتار روستاییان در چندین روستا پخش شد. فردای آن روز ریگان پیشرفت حقوق بشر در رژیم سالوادوری را تایید کرد. سه روز پس از صدور این گواهی‌نامه سربازان به خانه‌های مردم فقیر در سن سالوادور (San Salvador) تاختند، بیست تن را از خانه‌هایشان بیرون کشیدند و آنان را کشتند.

هنگامی که کنگره در پایان سال ۱۹۸۳ قانونی را گذراند که ادامه‌ی نیاز به گواهی بر پیشرفت حقوق بشر را تعیین می‌کرد، ریگان آن را وتو کرد.

رسانه‌ها در دوران ریاست جمهوری ریگان بویژه ترسو و چاپلوس بودند، آن گونه که مارک هرتسگارد (Mark Hertsgaard) در کتابش *روی زانوی خمیده* (On Bended Knee) سند می‌آورد. هنگامی که خبرنگار، ریموند بانر (Raymond Bonner) به گزارش در باره‌ی ستمگری‌ها در ال سالوادور و نقش ایالات متحده‌ی آمریکا ادامه داد، نیویورک تایمز ماموریت او را پس گرفت. پیش از آن در سال ۱۹۸۱ بانر در باره‌ی کشتار صدها غیر نظامی در شهر ال موزوته (El Mozote) به دست یک گردان سرباز آموزش دیده ایالات متحده گزارش کرده بود. دولت ریگان به این گزارش ریشخند زد، ولی در ۱۹۹۲ گروهی از مردم-شناسان کالبدسنج به بیرون آوردن اسکلت‌ها در محل کشتار جمعی آغاز کرد؛ بیشترین آنها اسکلت کودکان بود. یک سال دیرتر کمسیون‌ی از سازمان ملل نگارش بانر در باره‌ی کشتار ال موزوته را تایید

کرد.

دولت ریگان که به هیچ‌رو از خونتاهای نظامی که در آمریکای لاتین (گوآتمالا، ال سالوادور و شیلی) حکومت می‌کردند، اگر رفتار «دوستانه» با ایالات متحده داشتند، ناراضی به نظر نمی‌رسید، به محض آنکه یک دیکتاتوری، مانند دولت معمر قذافی در لیبی رفتار دشمنانه در پیش گرفت بسیار خشمگین شد. هنگامی که تروریست‌های ناشناس در ۱۹۸۶ در یک دیسکوتک در برلین غربی بمب گذاشتند و یک سرباز آمریکایی را کشته شد، کاخ سفید بی‌درنگ تصمیم به کارهای تلافی‌جویانه گرفت.

قذافی شاید مسئول اعمال مختلف تروریستی در طی سال‌ها بود، ولی در این مورد هیچ مدرک واقعی وجود نداشت که دست او را در ماجرا نشان بدهد.

ریگان راسخ بود که زهر چشم بگیرد. هواپیماها بر فراز طرابلس پایتخت لیبی فرستاده شدند، با دستور ویژه که خانه‌ی قذافی را هدف بگیرند. بمب‌ها بر روی یک شهر پر جمعیت فرو ریختند؛ بنا بر بر تخمین دیپلمات‌های خارجی تقریباً یکصد تن در طرابلس جان باختند. قذافی زخمی نشد، ولی یکی از دختر-خوانده‌هایش کشته شد.

پروفسور استیون شالوم که این پیشامد را بررسی کرد، می‌نویسد (بهبانه‌های امپراتوری - Imperial Alibis):  
 «اگر تروریسم را، خشونت با انگیزه‌های سیاسی علیه اهداف غیر نظامی تعریف کنیم، پس درست این ضربه‌ی ایالات متحده به لیبی یکی از سنگین‌ترین موردهای تروریسم جهانی در این سال را نشان می‌دهد».

در اوایل دوران ریاست جمهوری جرج بوش پرهیجان‌ترین دگرگونی‌ها در صحنه‌ی جهانی، از پایان جنگ جهانی دوم تا به امروز رخ داد. در سال ۱۹۸۹ زیر رهبری میخائیل گورباچوف، یک رهبر نو و پویای اتحاد جماهیر شوروی، ناخشنودی کهنه‌ی سرکوب شده از «دیکتاتوری پرولتاریا» که به دیکتاتوری بر

پرولتاریا تبدیل شده بود، در سراسر بلوک شوروی برون زد.

در اتحاد جماهیر شوروی و در کشورهای اروپای شرقی که زمان درازی زیر سلطه‌ی شوروی بودند، راهپیمایی‌های توده‌ای برگزار شد. آلمان شرقی بر آن شد که با آلمان غربی یکی شود، و دیواری که برلین شرقی را از برلین غربی جدا می‌کرد و سال‌ها نماد کنترل سخت بر شهروندان آلمان شرقی بود، در پیش چشمان شهروندان سرمست و شاد هر دو کشور آلمان فرو ریخته شد. در چکسلواکی یک دولت نوین غیر کمونیستی زیر رهبری نماینده‌نامه نویس و روزی زندانی دگراندیش، واسلاو هاول (Vaclav Havel)، تشکیل شد. در لهستان، بلغارستان و مجارستان رهبران نوینی پدیدار شدند که آزادی و دموکراسی را وعده می‌دادند. و به نوع چشمگیری همه‌ی اینها بدون جنگ داخلی، در واکنش به فشار ماورای نیرومند مردم پدید آمد.

در ایالات متحده حزب جمهوری خواه ادعا کرد که سیاست سختگیرانه‌ی ریگان و افزایش هزینه‌های تسلیحاتی انگیزه‌ی فروپاشی اتحاد شوروی بوده است. ولی این دگرگونی بسیار زودتر آغاز شده بود، پس از مرگ استالین در سال ۱۹۵۳ و بویژه زیر رهبری نیکیتا خروشچف. در آن زمان بحث فوق‌العاده آشکاری آغاز شده بود.

ولی ادامه‌ی خط مشی سختگیرانه‌ی ایالات متحده بنا بر برداشت جرج کِنِن (George Kennan)، سفیر پیشین آمریکا در اتحاد شوروی، مانع آزادی‌های بیشتر شد. کِنِن نوشت: «افراط‌گرایی جنگ سرد به طور کلی روند دگرگونی بزرگی که اتحاد شوروی را در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ در بر گرفته بود، بیشتر به تاخیر انداخت به جای آنکه آن را تسریع کند». در حالی که رسانه‌ها و سیاستمداران در ایالات متحده برای فروپاشی اتحاد شوروی هورا می‌کشیدند، کِنِن اشاره کرد که سیاست آمریکا نه تنها این فروپاشی را به تعویق انداخته بود، بلکه این سیاست جنگ سرد با هزینه‌های دردناکی برای مردم آمریکا ادامه یافته بود: ما مدت چهل سال هزینه‌های کلان و جز این غیر ضروری را پرداختیم. ما با توسعه و پرورش سلاح اتمی

تا جایی که این زرادخانه‌ی غول‌آسا و بیهوده‌ی اتمی به خطری برای محیط زیست سراسر سیاره بدل شده بود، پرداختیم و این خطر هنوز هم هست.

فروپاشی ناگهانی اتحاد شوروی رهبری سیاسی ایالات متحده را غافل‌گیر کرد. دخالت‌های نظامی در کره و ویتنام با زیان‌های بسیار بزرگ انسانی انجام شده بود، همچنین در کوبا و جمهوری دومینیکن، و انبوه غول‌آسای کمک‌های نظامی در سراسر جهان هزینه شده بود - در اروپا، آفریقا، آمریکای لاتین، خاور میانه و آسیا - و با این فرض که همه‌ی این کارها لازم بود، برای اینکه با خطر کمونیست که از اتحاد شوروی بر می‌آمد، برخورد شود. برای نگهداری زرادخانه‌ی غول‌آسای اتمی و غیراتمی و پایگاه‌های نظامی در سراسر جهان چندین بلیون دلار مالیات از شهروندان آمریکا گرفته شده بود - همه‌اش به طور عمده به بهانه‌ی «خطر شوروی».

اکنون فرصتی برای ایالات متحده پیش آمده بود که در سیاست خارجی‌اش بازنگری کند و سالانه صدها میلیارد دلار از بودجه‌ی نظامی را آزاد کرده و در پروژه‌های بهزیستی و سازنده به کار بندد.

ولی چنین نشد. همراه با جاروجنجال «ما برنده‌ی جنگ سرد هستیم» نوعی هراس‌زدگی پدید آمد: «چه کار می‌توانیم بکنیم برای اینکه دستگاه ارتش مان را همچنان پابرجا نگهداریم؟»

اکنون، با وجود اینکه پیش از آن هم گمان می‌رفت، کم‌کم روشن‌تر شد که سیاست خارجی ایالات متحده نه تنها بر هستی اتحاد شوروی، بلکه بر ترس انقلاب‌ها در بخش‌های مختلف جهان بنیاد شده بود. منتقد رادیکال اجتماعی، نوآم چامسکی (Noam Chomsky) مدت‌ها پیش بر این باور بود که «افسون امنیت بیشتر نیرنگ بود و چارچوب جنگ سرد به عنوان ابزاری به کار گرفته شده بود که سرکوب ملی‌گرایی‌های غیروابسته در کشورهای مختلف را توجیه کند - چه در اروپا، ژاپن یا جهان سوم» (نظم جهانی کهنه و

ترس از «ملی‌گرایی‌های غیر وابسته» در این بود که می‌توانستند منافع پُرتوان اقتصادی ایالات متحده آمریکا را به‌خطر بیاندازند. انقلاب‌ها در نیکاراگوئه یا کوبا یا ال سالوادور یا شیلی تهدیدهایی برای شرکت‌های اتحادیه‌ی میوه (United Fruit)، مس آناکوندا (Anaconda Cooper)، تلفن و تلگراف بین‌المللی (آی‌تی‌تی) و دیگر شرکت‌ها پدید آوردند. بنابراین دخالت‌های نظامی در کشورهای خارجی که به‌عنوان «به‌خاطر منافع ملی» به توده‌ی مردم فروخته می‌شد، در واقع برای منافع ویژه‌ای انجام می‌شد که مردم آمریکا باید پسران و مالیاتشان را برآین فدا می‌کردند.

اکنون سازمان سیا باید ثابت می‌کرد که هنوز مورد نیاز است. نیویورک تایمز توضیح داد (۴ فوریه ۱۹۹۲) که «در جهانی که دشمن پس از جنگ دیگر هستی ندارد، سازمان سیا و چند سازمان وابسته به آن، با ماهواره‌های میلیارد دلاری و کوه‌هایی از سندهای رده‌بندی شده، باید به‌نوعی در ذهن آمریکاییان زنده بماند».

بودجه‌ی تسلیحاتی همچون گذشته گزاف بود. بودجه‌ی ۳۰۰ میلیارد دلاری از زمان جنگ سرد با کاهش هفت درصد به ۲۸۰ میلیارد دلار رسید. رئیس شورای مشترک سران ارتش، کالین پاول، گفت: «من میل دارم بقیه‌ی جهان را تا حد مرگ بترسانم. من این را به معنی ستیزه‌جویانه‌اش نمی‌گویم».

انگار که می‌خواست ثابت کند که دستگاه تسلیحاتی غول‌آسا هنوز هم مورد نیاز بود، دولت بوش در دوران زمامداری چهار ساله‌اش دو جنگ را آغاز کرد: یک «کوچک» علیه پاناما و یک جنگ سنگین علیه عراق.

جرج بوش در آغاز ریاست جمهوری‌اش در سال ۱۹۸۹ از رفتار جدید ستیزجویانه‌ی دیکتاتور پاناما، ژنرال مانوئل نوریئگا (Manuel Noriega) شرم‌زده بود. رژیم نوریئگا فاسد، ددمنش و خودکامه بود، ولی پرزیدنت

ریگان و معاونش بوش این را نادیده گرفته بودند، زیرا که نوریثگا برای ایالات متحده سودمند بود. او از راه‌های بسیاری با سیا همکاری می‌کرد، برای نمونه پاناما را به عنوان پایگاه عملیاتی کنترا علیه دولت سان‌دینیست‌ها در نیکاراگوئه، پیشنهاد کرد و با سرهنگ الیور نورث برای گفتگو در باره‌ی هدف‌های خرابکارانه در نیکاراگوئه دیدار کرد. بوش هنگامی که در سال‌های ۱۹۷۶-۱۹۷۷ رئیس سیا بود، از نوریثگا پشتیبانی می‌کرد.

ولی در سال ۱۹۸۹ زمان سودمندی نوریثگا دیگر به سر رسیده بود، فعالیت‌هایش در خرید و فروش مواد مخدر برای عموم آشکار بود و اینچنین بود که هدف آسانی شد برای دولتی که می‌خواست ثابت کند که ایالات متحده، اگر چه ظاهراً در موقعیتی نبود که رژیم کاسترو را در کوبا یا سان‌دینیست‌ها را در نیکاراگوئه یا جنبش انقلابی را در ال سالوادور نابود کند، هنوز هم در کارائیب قدرتی به شمار می‌آمد.

با این بهانه که می‌خواستند نوریثگا را به دادگاه بکشند (در فلوریدا اتهامی علیه او به خاطر قاچاق مواد مخدر روی میز بود) و افزون بر این می‌بایست از شهروندان ایالات متحده محافظت می‌کردند (یک وابسته‌ی نظامی و همسرش از سوی سربازان پانامایی تهدید شده بودند)، ایالات متحده در دسامبر ۱۹۸۹ با ۲۶،۰۰۰ سرباز پاناما را اشغال کرد.

این یک پیروزی سریع بود. نوریثگا بازداشت شد و برای محاکمه به فلوریدا آورده شد. (سپس در آنجا محکوم و به زندان افکنده شد). ولی در تاخت و تاز نظامی، محله‌های شهر پاناما بمباران شد و صدها شاید هزارها غیرنظامی کشته شدند. تخمین زده شد که ۱۴،۰۰۰ تن بی‌خانمان شده بودند. نویسنده، مارک هرتسگارد (Mark Hertsgaard)، یادآور شد که حتی اگر آمار رسمی پنتاگون در باره‌ی چند صد جان‌باخته در میان غیرنظامیان درست باشد، به این معنی است که ایالات متحده در پاناما همان اندازه آدم کشته بود که رژیم چین شش ماه پیش در تازش رسوایش به دانشجویان تظاهرکننده در میدان صلح آسمانی در پکنینگ کُشت. در پاناما یک رئیس‌جمهور نو گماشته شد که دوست ایالات متحده بود؛ در فقر و بی‌کاری

هیچ چیز دگر نشد. ۱۹۹۲ نیویورک تایمز گزارش کرد، که تازش [به پاناما] و از میان برداشتن نوریثگا نتوانست از «سرازیری غیر قانونی مواد مخدر از سوی پاناما» جلوگیری کند.

به هر رو، ایالات متحده به یکی از هدفهایش دست یافت: برگزار کردن دوباره‌ی نفوذ نیرومند خود در پاناما. تایمز نوشت: «رئیس جمهور پاناما و مشاوران اصلی‌اش و دین هاینتون (Deane Hinton) سفیر آمریکا هفته‌ای یک بار با هم ناشتایی می‌خورند؛ بسیاری از پاناماییان از این دیدارها چنین برداشت می‌کنند که تصمیم‌های مهمی در آن گرفته می‌شود».

دمکرات‌های لیبرال (جان کری (John Kerry) و تد کندی (Ted Kennedy) از ماساچوست و بسیاری دیگر) از عملیات نظامی پشتیبانی کردند. دمکرات‌ها به نقش تاریخی خود در پشتیبانی از دخالت نظامی وفادار ماندند و با نگرانی کوشش کردند نشان دهند که سیاست خارجی بر دوش هر دو حزب بوده است. به نظر می‌رسید، می‌خواستند ثابت کنند که مانند جمهوری خواهان همان اندازه سرسخت (یا همان اندازه سنگدل) هستند.

ولی اندازه‌ی عملیات پاناما بسیار کوچک بود برای آنچه که دولت‌های ریگان و بوش می‌خواستند به آن دست یابند: غلبه بر انزجار مردم آمریکا از دخالت‌های نظامی در خارج از زمان حمله به ویتنام.

دو سال دیرتر جنگ خلیج [فارس] علیه عراق چنین فرصتی را فراهم کرد. عراق زیر رهبری دیکتاتوری خشن صدام حسین کشور همسایه‌ی کوچک ولی نفت‌خیز خود، کویت، را در اوت ۱۹۹۰ اشغال کرد.

جرج بوش درست در این زمان به چیزی نیاز داشت که محبوبیت خود را در نزد رأی‌دهندگان آمریکایی بالا ببرد. در صفحه‌ی نخست *واشنگتن پست* (۱۶ اکتبر ۱۹۹۰) سر خط زیر چاپ شد: «نظرپرسی‌ها افت ناگهانی اعتماد عمومی را نشان می‌دهد: ارزش محبوبیت بوش کاهش می‌یابد». و در ۲۸ اکتبر روزنامه‌ی



پست گزارش کرد: «برخی از ناظران در حزب خود او نگرانند که رئیس جمهور مجبور خواهد شد برای پیشگیری از ادامه‌ی کاهش اعتماد در کشور خودی دست به عملیات جنگی [در خارج] بزند».

در ۳۰ اکتبر در پشت پرده برای جنگ علیه عراق تصمیم گرفته شد. سازمان ملل در برابر اشغال کویت با تحریمهایی علیه عراق واکنش نشان داده بود. یک شاهد پس از دیگری در پاییز ۱۹۹۰ در برابر یکی از کمیته‌های کنگره گواهی دادند که تحریم‌ها اثربخشی نشان می‌دهد و می‌بایست ادامه یابد. گواهی‌های محرمانه‌ی سیا به مجلس سنا تأیید کرد که صادرات و واردات عراق در نتیجه‌ی تحریم‌ها ۹۰ درصد کاهش داشته است.

ولی پس از آنکه انتخابات نوامبر برای دمکرات‌ها در کنگره پیروزی آورده بود، بوش نیروهای ارتش آمریکا در خلیج [فارس] را دو برابر کرد، به ۵۰۰,۰۰۰ تن افزایش داد، و با این کار بی‌پرده اکنون یک نیروی جنگی تازشگر ایجاد کرد تا یک نیروی دفاعی. بنا به گفته‌ی الیزابت درو (Elizabeth Drew) نویسنده‌ی نیویورکر، جان سونونو (John Sununu) مشاور بوش «همه جا تعریف می‌کرد که یک جنگ سریع و موفق طلای ناب سیاسی برای رئیس جمهور بوده و می‌تواند انتخاب دوباره‌ی او را تضمین کند».

تاریخ‌شناس جان وینر (John Wiener) کمی دیرتر بر پایه‌ی تحلیل خود از زمینه‌های تصمیم‌گیری داخلی برای جنگ، نوشت که «بوش تحریم‌ها را کنار زد و جنگ را پیش کشید، زیرا که چارچوب زمانی او چارچوبی سیاسی بود: این چارچوب را انتخابات پیش روی سال ۱۹۹۲ تعیین می‌کرد».

این موضوع و آرزوی دیرینه‌ی ایالات متحده‌ی آمریکا برای اینکه بتواند در کنترل ذخیره‌های نفتی در خاور میانه سهم تعیین‌کننده‌ای داشته باشد، عناصر سرنوشت‌ساز در تصمیم‌گیری برای آغاز جنگ علیه عراق بودند. اندکی پس از جنگ نمایندگان سیزده کشور تولیدکننده‌ی نفت در ژنو گرد هم آمدند؛ گزارشگر اقتصادی نیویورکر تایمز پیش از این دیدار نوشت: «اکنون ایالات متحده به خاطر پیروزی

نظامی‌اش شاید بیشتر از هر کشور صنعتی دیگری تا کنون در سازمان اُپیک (OPEC) نفوذ داشته است.»

ولی این انگیزه‌ها به افکار عمومی آمریکا نشان داده نمی‌شد. به آنها می‌گفتند که ایالات متحده می‌خواهد کویت را از زیر کنترل عراق آزاد کند. رسانه‌های مهم با دقت زیاد بر روی این گویا انگیزه‌ی جنگ انگشت گذاشتند، بدون آنکه اشاره کنند که کشورهای دیگر هم مورد تازش قرار گرفته بودند، (تیمور شرقی از سوی اندونزی، ایران از سوی عراق، لبنان از سوی اسرائیل، موزامبیک از سوی آفریقای جنوبی؛ بگذریم از کشورهایی که ایالات متحده آمریکا خود به آنها تاخته بود: گرانادا، پاناما) بدون آنکه ایالات متحده چنین نگرانی‌هایی را از خود نشان داده باشد.

به‌عنوان قانع‌کننده‌ترین توجیه برای جنگ این ادعا پیدا شد، که عراق با کوشش بسیار در راه ساختن بمب اتمی است، ولی مدارک برای این ادعا بسیار سست بود. پیش از بحران کویت، منابع اطلاعاتی غربی برآورد کرده بودند که عراق برای ساختن بمب اتمی به سه تا ده سال زمان نیاز دارد. حتی اگر عراق می‌توانست در یک یا دو سال بمب اتمی بسازد، چیزی که بدبینانه‌ترین سناریو را به نمایش می‌گذاشت، تازه سیستم پرتاب آن به جایی را نداشت.

افزون بر این اسرائیل از مدت‌ها پیش دارای سلاح هسته‌ای بود. و ایالات متحده کمابیش ۳۰،۰۰۰ از آنها را داشت. دولت بوش سخت می‌کوشید به خاطر بمب اتمی عراق که هنوز هستی نداشت، در میان مردم بدگمانی ایجاد کند.

به نظر می‌رسید بوش مصمم بود جنگ را آغاز کند. بی‌درنگ پس از تازش، فرصت‌های بسیاری برای گفتگو با عراق در باره‌ی خروج از کویت پدید آمد، از جمله پیشنهادی از عراق که گزارشگر نیوزدی (Newsday) کنوت رُویس (Knut Royce) در ۲۹ اوت در باره‌ی آن گزارش داد. ولی ایالات متحده واکنشی به آن نشان نداد. هنگامی که وزیر خارجه جیمز بیکر (James Baker) برای دیدار با وزیر خارجه -

ی عراق تارک عزیز به خلیج [فارس] پرواز کرد، دستور بوش این بود: «مذاکره نه».

باوجود اینکه از ماه‌ها پیش از واشنگتن در باره‌ی خطرناک بودن صدام حسین هشدارها داده شد، نظر -  
پرسی‌ها نشان داد که تنها کمتر از نیمی از آمریکاییان جنگ [با عراق] را ترجیح می‌دادند.

در ژانویه‌ی ۱۹۹۱ بوش، ظاهراً از روی نیاز به پشتیبانی، برای آغاز جنگ از کنگره اجازه خواست. این  
اعلان جنگ، آن‌گونه که قانون اساسی مقرر می‌کرد، نبود؛ ولی به نظر می‌رسید که این رهنمود قانون  
اساسی از زمان [جنگ] کُره و ویتنام خواه ناخواه از کار افتاده است؛ حتی «سختگیرترین ساختارگرایان»  
در دادگاه عالی که به آن شهرت داشتند واژه‌های قانون اساسی را به طور جدی و نازک بینانه تعبیر می-  
کنند، مخالفتی نشان ندادند.

گفت‌وگو در کنگره پرجوش و خروش بود. (در یک نکته، سخنرانی در مجلس سنا از سوی  
تظاهرکنندگانی که در جایگاه شنوندگان نشسته بودند با فریاد «خون برای نفت، نه!» بریده شد. نگهبانان  
بی‌درنگ آنها را بیرون راندند). شاید بوش از داشتن رای کافی مطمئن بود، در غیر این صورت حمله را  
بدون اجازه‌ی کنگره آغاز می‌کرد. چرا که در کُره، ویتنام، گرانادا و پاناما موردهای مشابه‌ای برای نادیده  
گرفتن کنگره و قانون اساسی پدید آمده بود.

مجلس سنا تنها با چند رأی بیشتر به عملیات جنگی رأی داد. مجلس نمایندگان این قطعنامه را با اکثریت  
بیشتری تأیید کرد. همینکه بوش دستور حمله به عراق را داده بود، هر دو مجلس، هم دمکراتها و هم  
جمهوریخواهان، تنها با اندکی رأی مخالف به «پشتیبانی از جنگ و از نیروهای ارتش» رأی دادند.

نیمه‌ی ژانویه ۱۹۹۱ بود و صدام حسین از یک اولتیماتوم برای بیرون رفتن از کویت سرپیچی کرده بود،  
که ایالات متحده‌ی آمریکا جنگ هوایی خود را علیه عراق آغاز کرد. به جنگ نام «توفان صحرا» داده

شد. دولت و رسانه‌ها تصویری از یک نیروی نظامی هولناکی را به نمایش گذاشتند، ولی عراق هرگز در آن اندازه‌ها نبود. نیروی هوایی ایالات متحده کنترل کامل بر آسمان عراق داشت و هر جا را می‌خواست می‌توانست بمباران کند.

ولی افزون بر آن: مقامات ایالات متحده تقریباً کنترل کامل بر رسانه‌ها داشتند. مردم آمریکا در سیل تصویرهای تلویزیونی از «بمب‌های هوشمند» و گفته‌های باورمندی که گویا بمب‌های لیزری با دقت کامل به سوی اهداف نظامی هدایت می‌شوند، غرق می‌شدند. فرستنده‌های مهم تلویزیونی این ادعاها را بدون هیچ پرسش یا مخالفتی عرضه می‌کردند.

این باور به «بمب‌های هوشمند» که غیر نظامیان را هدف نمی‌گیرد، شاید به تغییر افکار عمومی کمک کرده باشد - از یک نظر پنجاه درصدی برای رفتن به جنگ به یک پشتیبانی ۸۵ درصدی برای تهاجم. شاید هم واقعیت دیگری نقش مهم‌تری در به دست آوردن پشتیبانی مردم بازی کرد: پس از آنکه به هر رو نیروهای آمریکایی درگیر شده بودند، برای بسیاری از مردم که پیش از آن علیه عملیات نظامی بودند، انتقاد کردن اکنون خیانت به سربازان در جبهه تلقی می‌شد. در سراسر کشور به‌عنوان نماد پشتیبانی از نیروهای ارتش در عراق روبان‌های زرد رنگ به نمایش گذاشته شد.

در واقع به افکار عمومی دروغ گفته بودند، بمب‌هایی که بر شهرهای عراق می‌ریختند تا چه اندازه «هوشمند» بودند.

یک خبرنگار بوستون گلوب پس از آنکه با افسران پیشین اطلاعاتی و نیروی هوایی گفتگو کرده بود، نوشت، که تقریباً ۴۰ درصد بمب‌های هدایت شونده‌ی لیزری که در عملیات «طوفان صحرا» فروریخته شدند به هدف نخوردند.

جان لِمَن (John Lehman)، وزیر نیروی دریایی در دولت پرزیدنت ریگان برآورد کرد که هزاران کشته باید در میان غیر نظامیان بوده باشد. در این باره گویا هیچ آماری در دست پنتاگون نبود. یک کارمند عالی رتبه‌ی پنتاگون به **گلوب** خبر داد: «راستش را بخواهید ما بر روی این مسئله چندان تمرکز نمی‌کنیم.»

خبرگزاری **رویترز** از عراق از نابودی هتلی با هفتاد و سه اتاق در شهری در جنوب بغداد خبر داد و از قول یک گواه مصری گفت: «آنها به هتل تیراندازی کردند، پر از خانواده، و سپس بازگشتند تا آنرا دوباره زیر آتش بگیرند.» **رویترز** گزارش کرد که در تازش هوایی به عراق نخست بمب‌های هدایت شونده‌ی لیزری به کار برده می‌شد که پس از چند هفته با بمب‌افکن‌های ب-۵۲ که بمب‌های معمولی را در برداشت جایگزین شد. چیزی که بمباران‌های بی‌هدف‌تری را در پی داشت.

خبرنگاران آمریکایی را نمی‌گذاشتند که جنگ را از نزدیک مشاهده کنند و گزارش‌هایشان را سانسور می‌کردند. ظاهراً دولت ایالات متحده به خاطر آورد که گزارش‌های رسانه‌ها در باره‌ی تلفات غیرنظامیان در جنگ ویتنام تا چه اندازه بر روی افکار عمومی تأثیر گذاشته بود و این بار نمی‌خواست ریسک کنند.

یک گزارشگر **واشنگتن پست** (در مقاله‌ای در روز ۲۲ ژانویه ۱۹۹۱) از کنترل اخبار شکایت کرد:

در بمباران ... ده‌ها بمب افکن بلندپرواز ب-۵۲ که انبوهی از بمب‌های بدون سیستم هدایتی را در برداشتند، درگیر بودند. ولی پنتاگون اجازه‌ی هیچ گفت‌وگویی با خلبانان ب-۵۲ را نداده است، هیچ فیلم ویدئویی از عملیاتشان را نشان نداده و به هیچ پرسشی در باره‌ی کارکرد این مرگ‌زاترین و کم‌دقت‌ترین هواپیماها در سراسر ناوگان رزمی با بیش از ۲۰۰۰ هواپیمای آمریکایی و متفقین، که در منطقه‌ی پیرامونی خلیج فارس مستقر شده است، پاسخ نداده است.

در میانه‌ی فوریه ساعت چهار بامداد، هواپیماهای ایالات متحده یک پناهگاه زیرزمینی را در بغداد بمباران

کردند که به کشته شدن ۴۰۰ تا ۵۰۰ تن انجامید. یک گزارشگر آسوشیتد پرس که از اندک بازدیدکنندگانی بود که اجازه‌ی ورود به آنجا را داشت، گفت: «بیشتر جنازه‌های پیدا شده آنچنان سوخته و تکه پاره شده بودند که شناخته نمی‌شدند. برخی از آنان بروشنی کودک بودند.» پنتاگون ادعا کرد که آن پناهگاه یک هدف نظامی بوده است، ولی خبرنگار آسوشیتد پرس در محل گفت: «هیچ‌گونه نشانی از حضور ارتش عراق در خرابه‌ها دیده نمی‌شد.» گزارشگران دیگری که محل واقعه را جست‌وجو کرده بودند، گفته‌ی او را تأیید کردند.

پس از جنگ، پانزده تن از سرکردگان خبرگزاری‌ها از واشنگتن در یک بیان‌نامه‌ی مشترک شکایت کردند که پنتاگون در هنگام جنگ خلیج [فارس] «کنترل کامل ... بر رسانه‌های آمریکایی را برگذار کرده بود.»

ولی در هنگام جنگ، گزارشگران پیشتاز خبری چنان رفتاری داشتند که انگار برای دولت ایالات متحده کار می‌کردند. برای مثال خبرنگار سی‌بی‌اس، دن راتر (Dan Rather) شاید از پُربیننده‌ترین مجریان تلویزیون خبری، با نشان دادن فیلمی در باره‌ی یک بمب‌لیزری (این بمب برای پشتیبانی از جنگ آمریکایی از یک هواپیمای بریتانیایی پرتاب شده بود)، که به بازاری برخورد کرده و غیر نظامیان را کشته بود، از عربستان سعودی گزارش کرد. تنها اظهار نظر راتر این بود: «ما می‌توانیم مطمئن باشیم که صدام حسین از این قربانیان برای تبلیغ استفاده خواهد کرد.»

هنگامی که دولت شوروی کوشید برای پایان دادن به جنگ گفت‌وگویی را برنامه‌ریزی کند و عراق را پیش از آغاز جنگ زمینی برای خروج از کویت به حرکت درآورد، گزارشگر برجسته‌ی سی‌بی‌اس لسللی ستال (Lesley Stahl) از گزارشگر دیگری پرسید: «آیا این یک سناریوی کابوس نیست؟ آیا اینها شوروی‌ها نیستند که می‌خواهند ما را متوقف کنند؟» (اد سیگل (Ed Siegel) خبرنگار بخش تلویزیونی

فاز پایانی جنگ، کمتر از شش هفته پس از آغاز آن، تازش زمینی بود که مانند جنگ هوایی کمابیش با هیچ مقاومتی روبه‌رو نشد. با اینکه پیروزی حتمی و ارتش عراق سراسر در گریز بود، جنگنده‌های ایالات متحده سربازانی را که داشتند عقب‌نشینی می‌کردند و بزرگ راههای بیرون شهر کویت را پر کرده بودند، بمباران می‌کرد. گزارشگری این صحنه را چنین نامید: «دوزخی سوزان ... نمایشی ترسناک. ... در خاور و باختر همه‌جا در شنزار بیابان پر از تن‌های بی‌جان از جنگ گریختگان عراقی بود.»

مایکل هآورد، پرفسور تاریخ ارتش در [دانشگاه] ییل (Yale)، مقاله‌ای برای نیویورک تایمز (۲۸ ژانویه ۱۹۹۱) نوشت که در آن با تایید کلاوزویتز (Clausewitz) استراتژیست ارتش، از او نقل قول کرد: «این واقعیت که کشتار سنگدلانه کاری هولناک است، باید ما را بر آن دارد که جنگ را جدی‌تر بگیریم و برای کند کردن گام به گام شمشیرهایمان به نام آدمی بهانه‌ای فراهم نکنیم.» هآورد ادامه داد: «در این ستیز اراده‌ها، سرانجام آمادگی برای کشتن یا کشته شدن به جا خواهد ماند.»

پیامدهای انسانی جنگ پس از پایان آن به گونه‌ای تکان‌دهنده آشکار شد، هنگامی که معلوم شد که بمباران عراق گرسنگی، بیماری و مرگ را برای ده‌ها هزار کودک به ارمغان آورده بود. هیئتی از سازمان ملل که بی‌درنگ پس از جنگ به عراق سفر کرده بود، گزارش داد که «جنگ اخیر آسیب‌های تقریباً نابودکننده‌ای به زیر ساختها زده است. ... بیشتر ابزار مورد نیاز یک زندگی نوین نابود شده یا از کار افتاده است.»

یک گروه پزشکی از هاروارد در ماه مه گزارش کرد که مرگ و میر کودکان به شدت افزایش یافته و در چهار ماه نخست سال (جنگ از ۱۵ ژانویه تا ۲۸ فوریه به درازا کشید) ۵۵۰۰۰ کودک بیشتر از در مدت زمان مشابه در سال گذشته مرده بودند.

سرپرست بیمارستانی در بغداد به یک گزارشگر نیویورک تایمز گفت که در شب نخست بمباران‌ها برق قطع شد: «مادران کودکانشان را از درون انکوباتور [دستگاه نگهداری کودکان زودرس] بیرون می‌کشیدند یا لوله‌ی سرم‌ها را که به بازوهایشان وصل شده بود پاره می‌کردند. دیگران را از چادرهای اکسیژن بیرون آورده و به سوی زیر زمین‌هایی می‌دویدند که در آنجا هیچ‌گونه وسیله‌ی گرمایی نبود. من در ۱۲ ساعت نخست بمباران بیش از ۴۰ نوزاد زودرس را از دست دادم.»

با اینکه صدام حسین در جریان جنگ از سوی مقامات ایالات متحده و رسانه‌ها به عنوان هیتلر دوم نشان داده شده بود، جنگ به لشگرکشی به درون بغداد نینجامید. حسین بر سر قدرت ماند. به نظر می‌رسید انگار که ایالات متحده برای اینکه او را به عنوان بالانس در برابر ایران نگهدارد می‌خواست او را تضعیف کند، ولی نه اینکه بر کنار کند. در سال‌های پیش از جنگ خلیج [فارس] ایالات متحده آمریکا هم به ایران و هم به عراق اسلحه فروخته بود و بنا بر استراتژی سنتی «بالانس قدرت» در زمان‌های مختلف هر بار یکی را بر دیگری ترجیح می‌داد.

از این رو ایالات متحده پس از جنگ به مخالفان عراقی که می‌خواستند رژیم صدام حسین را سرنگون کنند، کمک نکرد. در گزارشی از نیویورک تایمز در ۲۶ مارس ۱۹۹۱ از واشنگتن آمده است: «بنا بر اظهار نظرهای رسمی و خبرهای خصوصی امروز، پرزیدنت بوش تصمیم گرفته است، پرزیدنت صدام حسین را در سرکوب شورش‌ها در کشورش بدون دخالت آمریکا آزاد بگذارد، بجای اینکه تجزیه عراق را ریسک کند.»

به این ترتیب اقلیت کُرد که علیه صدام حسین شورش کرده بود، بدون پشتیبانی رها شد. و همچنین نیروهای ضد حسین در درون اکثریت عراقی‌ها هم قال گذاشته شدند. واشنگتن پست در ۳ مه ۱۹۹۱ نوشت: «در ماه مارس، در اوج خیزش کُردها، پیوستن‌های انبوهی از ارتش عراق [به جبهه‌ی مخالفان] در پیش بود، ولی البته این‌ها انجام نشد، زیرا که افسران بر این باور بودند که ایالات متحده آمریکا از خیزش



[آنان] پشتیبانی نخواهد کرد.»

زیبگنیو برژینسکی، مردی که مشاور امنیت ملی جیمی کارتر بود، یک ماه پس از پایان جنگ خلیج [فارس] برآورد سردی از سود و زیان پیامدها کرد. «پیامدهای مثبت بدون شک ستایش انگیزند. نخست، یک عامل جنجال برانگیز خشونت، تنبیه و سر جایش نشانده شد. ... دوم، قدرت نظامی ایالات متحده آمریکا از این پس به احتمال زیاد جدی تر گرفته می شود. ... سوم، منطقه خاور میانه و خلیج فارس اکنون به روشنی حوزه ی برتری قدرت آمریکا بشمار می آید.»

برژینسکی به هر رو از «برخی پیامدهای منفی» نگران بود. یکی از آنها این بود که «شدت تازش های هوایی به عراق می تواند این نگرانی را افزایش دهد که انجام جنگ ممکن است به عنوان دلیلی برداشت شود، که آمریکاییان جان انسان عرب را بی ارزش می شمارند. ... و این، پرسش اخلاقی متناسب بودن واکنش را مطرح می کند.»

اشاره ی او در باره ی «بیارزش» شمردن جان انسان عرب با این واقعیت تاکید شد که جنگ به یک موج زشت نژادپرستی ضد-عربی در ایالات متحده دامن زد. آمریکاییان عرب تبار مورد اهانت و ضرب و شتم قرار می گرفتند یا به مرگ تهدید می شدند. برچسب هایی برای چسباندن روی بدنه ی خودروها با نوشته ی: «من برای عراقی ها ترمز نمی کنم» پخش شد. در شهر تولیدو در ایالت اوهایو، یک بازرگان عرب تبار به شدت کتک زدند.

ارزیابی سنجیده ی برژینسکی در باره ی جنگ خلیج [فارس] تا اندازه ای نقطه ی نظر حزب دمکرات را نشان می داد. این حزب با دولت بوش همراه شد. از پیامدهای جنگ خرسند بود. نگرانی اندکی به خاطر قربانیان غیر نظامی داشت. ولی هیچ مخالفتی نکرد.

پرزیدنت جرج بوش خرسند بود. هنگامی که جنگ به پایان رسید، او در یک فرستنده رادیویی اعلام کرد: «کابوس ویتنام برای همیشه در شنزار بیابان شبه جزیره‌ی عربی به خاک سپرده شد.»

دستگاه رسانه‌ای سراسر موافق بود. هر دو گاهنامه‌ی پیشتاز، تایمز و نیوزویک، شماره‌های ویژه‌ای در ستایش پیروزی در جنگ چاپ کردند و اشاره کردند که تنها چند صد تلفات آمریکایی وجود داشته است، از تلفات عراقیها سخنی گفته نشد. در سرمقاله‌ی نیویورک تایمز (۳۰ مارس ۱۹۹۱) آمده بود: «پیروزی آمریکا در جنگ خلیج فارس ... اعاده‌ی حیثیت کاملاً ویژه‌ای برای ارتش ایالات متحده فراهم کرد؛ نیروی آتش و تحرک خود را به شیوه‌ی درخشانی به کار گرفت و با این کار یاد دشواری‌های غم-انگیز در ویتنام را از خاطره‌ها پاک کرد.»

جون جُردن (June Jordan)، ترانه‌سرای سیاه پوست در برِکلی، کالیفرنیا (Berkeley, California) برداشت دیگری داشت: «به تو می‌گوییم: این سفری کوتاهست، درست مثل صدای یک انفجار، و این دیری نمی‌پاید.»

ایران گیت:

(ایران گیت - Iran Contra affair) که به ماجرای مک‌فارلین و ماجرای ایران گیت نیز معروف است، باز می‌گردد به معامله‌ی تسلیحاتی ایران با ایالات متحده‌ی آمریکا و اسرائیل از ۲۰ اوت ۱۹۸۵ تا ۴ مارس ۱۹۸۷ (۲۹ مرداد ۱۳۶۴ تا اسفند ۱۳۶۵). در این ماجرا آمریکا از طریق نفوذ ایران سعی در آزادسازی گروگان‌های آمریکایی در لبنان کرد و در ازای آن برخی قطعات ادوات جنگی و نظامی را که به خاطر تحریم امکان فروش آنها به ایران نبود، در اختیار ایران قرار داد. پول فروش این تسلیحات به طور پنهانی به ضد انقلابیون نیکاراگوئه موسوم به کنترا داده می‌شد. اسرائیل نیز بخشی از معامله‌ی فروش تسلیحات به ایران را در دست گرفت و از این طریق سعی در شکست نخوردن ایران در مقابل جبهه‌ی متحد عربی مخالف اسرائیل داشت. ماجرای ایران - کنترا بعد از رسوایی واترگیت بزرگ‌ترین رسوایی سیاسی آمریکا

نامیده شد.

## بخش بیست و دوم

## ایستادگی پنهان

در نخستگان دهه‌ی ۱۹۹۰، نویسنده‌ای از مجله‌ی نیو ریپابلیک (New Republic) که در مقاله‌ای در نیویورک تایمز با نظر موافق به بررسی کتابی در باره‌ی نفوذ عناصر خطرناک ضد میهن در میان روشنفکران آمریکایی پرداخته بود به خوانندگانش از هستی یک «فرهنگ دیرپای ناسازگار» در ایالات متحده هشدار داد.

این یک نگرش درستی بود. چرا که با وجود سازش دمکرات‌ها و جمهوری خواهان در واشنگتن که برای رفرم در آمریکا چارجوب تعیین کرد و آسوده دل شد که کاپیتالیسم سر جای خود ایستاده، قدرت ارتش ملی حفظ شده و ثروت و قدرت در دست‌های اندکی باقی مانده است، هنوز هم میلیونها، شاید ده‌ها میلیون آمریکایی بودند که کوشا و یا خاموش از ادامه‌ی پشتیبانی از این سیستم سر باز می‌زدند. کوشش‌های آنان عمدتاً در رسانه‌ها گزارش نمی‌شد. آنها همان «فرهنگ دیرپای ناسازگار» را تشکیل دادند.

حزب دمکرات برای این دسته از آمریکاییان که به رأی‌شان وابسته بود، پذیرا تر بود. ولی دسترسی با این حزب با درگیری‌اش در منافع شرکت‌ها محدود شد و وابستگی سیستم به ارتش سالاری و جنگ، رفرم-هائش را در درون کشور بطور جدی در تنگنا گذاشت. این چنین بود که کارزار پرزیدنت لیندن جانسون (Lyndon Johnson) علیه فقر در سال‌های شصت قربانی جنگ ویتنام شد، و جیمی کارتر هم تا هنگامی که بر هزینه‌های کلان تسلیحاتی پافشاری می‌کرد، نتوانست کار چندانی از پیش ببرد، بسیاری از این هزینه‌ها صرف انباشت هر چه بیشتر جنگ افزار هسته‌ای شد.

هنگامی که این تنگناها در دوران کارتر آشکار شد، یک جنبش ضد اتمی کوچک ولی استوار گسترش یافت. پیشتازان این جنبش را گروه بسیار کوچکی از صلح‌خواهان ترسایی که علیه جنگ ویتنام فعال بود، تشکیل می‌داد (کشیش پیشین، فیلیپ بریجن (Philip Berrigan)، و همسرش، الیزابت مک‌الیستر (Elizabeth McAlister)، راهبه‌ی پیشین در میان آنان بودند). بارها و بارها کسان این گروه به دلیل کنش‌های اعتراضی پرشور و بی‌خشونت علیه جنگ اتمی در برابر پنتاگون و کاخ سفید دستگیر می‌شدند - برای ورود بی‌اجازه به سرزمین‌های ممنوعه یا برای آنکه خون خود را بر روی نمادهای ساز و برگ جنگی می‌پاشیدند.

در سال ۱۹۸۰ گروه‌های کوچکی از نمایندگان کُنشگران صلح از سراسر کشور یک رشته راهپیمایی‌ها در برابر پنتاگون سازماندهی کردند؛ در این راهپیمایی‌ها بیش از هزار تن که دست به نافرمانی مدنی بدون خشونت زدند، دستگیر شدند.

در سپتامبر آن سال فیلیپ بریجن، برادرش دانیال (کشیش یسوعی و ترانه‌سرا)، مولی راش (مادرشش فرزند)، ان مونتگامری (راهبه و مشاور دختران فراری جوان و روسپیان در مان‌هاتان) و چهار تن از دوستانشان توانستند نگهبانان را پشت سر گذاشته و در ساختمان جنرال الکتریک در کینگ آو پروشیا، پنسیلوانیا، که در آنجا کلاهک‌های هسته‌ای تولید می‌شد، رخنه کنند. اینها دو تا از کلاهک‌ها را با پُتک خُرد کردند و خون خود را بر روی تکه‌های موشک‌ها، نقشه‌ها و مبلمان مالیدند. هنگامی که دستگیر و به سال‌ها زندان محکوم شدند، گفتند که می‌خواستند، نمونه‌ای داده باشند برای انجام کاری که انجیل [کتاب ترسایان] پیشنهاد کرده است: از شمشیرها تیغه‌های خیش [گاو آهن-ابزار شخم زدن زمین] بسازید.

آنها به هزینه‌های کلانی که از پول‌های مالیات به کارخانه‌های تولید جنگ افزار سرازیر می‌شد اشاره کردند: «جی.ای. [جنرال الکتریک G.E.] روزانه ۳ میلیون دلار از صندوق دولت خالی می‌کرد - دزدی

بزرگ از تهیدستان». پیش از محاکمه‌شان (آنان به گروه "هشت تیغه‌های خیش" معروف شدند) دانیال بریجن در روزنامه‌ی *کاتولیک ورکر* نوشته بود:

من هیچ راه مطمئنی نمی‌شناسم که پیشگویی کنم، اوضاع از آن راه به کجا خواهد رفت، آیا دیگران خواهند شنید و واکنش نشان خواهند داد؟ یا چگونه، به سرعت یا به آهستگی؟ یا که آیا کار ما برای به جنبش درآوردن دیگران با شکست رو به رو خواهد شد، یا که اینجا و اکنون از چرخش باز می‌ایستد، بازیگرانش بدنام شده یا به عنوان نابخردان از دور خارج می‌شوند؟ باید بردبار بود و ریسک کرد.

در واقع جنبش باز نایستاد. در گذار ده سال آینده یک جنبش ملی بر ضد سلاح هسته‌ای گسترش یافت. از شمار اندکی از مردان و زنانی که آماده بودند برای واداشتن دیگران به درنگ و اندیشه به زندان بروند یک جنبش توده‌ای از ملیونها آمریکایی رشد کرد که از یک هولوکاست اتمی ترش داشتند و از میلیاردها دلاری که برای جنگ افزار هزینه می‌شد خشمگین بودند، در حالی که مردم توان برآورد نیازمندی‌های اولیه‌ی زندگی خود را نداشتند.

حتی هیئت منصفه‌ی بسیار میانی آمریکایی در پنسیلوانیا، که "هشت تیغه‌های خیش" را محکوم کرده بود، همدلی جانانه‌ای با جنبش آنان نشان داد. یک تن از گروه ژوری، مِیکِل دوروسا (Michael DeRosa)، به خبرنگاری توضیح داد: «من بر این باور نبودم که آنها به راستی می‌خواستند دست به تبهکاری بزنند. آنها می‌خواستند اعتراض کنند.» یکی دیگر از این گروه به نام مری ان اینگرم (Mary Ann Ingram)، گفت که ژوری در این باره گفت‌وگو کرده است: «ما ... واقعا نمی‌خواستیم آنها را گناهکار بدانیم. ولی می‌بایست [این کار را می‌کردیم]، زیرا آن گونه که دادرس به ما گفته بود «آنچه را که شما می‌توانید به کار ببرید، همان است که از قانون دریافت می‌کنید». او افزود: «این آدم‌ها تبهکار نیستند. اینها مردمی هستند که می‌کوشند کار خوبی برای کشورشان انجام دهند. ولی دادرس گفت، در اینجا موضوع بر سر انرژی هسته‌ای نیست.»

بودجه‌ی نظامی هنگفت ریگان یک جنبش ملی را علیه سلاح هسته‌ای برانگیخت. در انتخابات ۱۹۸۰ که ریگان پوزیدنت شد، رفراندم‌های محلی در سه منطقه در غرب ماساچوست به رای دهندگان این فرصت را داد که بگویند آیا با ایست دوجانبه‌ی شوروی و آمریکا در آزمایش، تولید و استقرار هر گونه جنگ افزار هسته‌ای موافقت و آیا می‌خواهند که کنگره این پول‌ها را برای هدف‌های غیر نظامی به کار ببرد؟ دو گروه هوادار صلح ماه‌ها در این کارزار کار کرده بودند و هر سه حوزه به این قطعنامه رای دادند (۹۴،۰۰۰ رای موافق به ۶۵،۰۰۰ رای مخالف)، حتی آنهایی که ریگان را به ریاست جمهوری انتخاب کرده بودند. رفراندم‌های همانند در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۱ در سانفرانسیسکو، برکلی، اُکلاه‌ما، مَدیسون و دیترویت بیشترین آرا را بدست آورد.

زنان، پیش‌تاز این جنبش ضد اتمی نوین بودند. اندکی پس از انتخابِ رونالد ریگان دو هزار زن در واشنگتن گرد هم آمدند، به سوی پنتاگون رژه رفتند، دست‌های یکدیگر و یا شالهای رنگی را از دو انتهای آن گرفته و ساختمان پنتاگون را در دایره بزرگی در میان گرفتند. صد و چهل زن به علت این که ورودی پنتاگون را بند آورده بودند، دستگیر شدند. راندال فورسبرگ (Randall Forsberg)، کارشناس جوان سلاح هسته‌ای، شورایی برای ایست جنگ افزار اتمی سازماندهی کرد، برنامه‌ی ساده‌ی آن، توافق دوجانبه‌ی شوروی و آمریکا برای بر سر ایست ساخت جنگ افزار نوین هسته‌ای، در سراسر کشور به گسترش آغاز کرد.

گروه کوچکی از پزشکان برای آگاه کردن شهروندان از پیامدهای جنگ هسته‌ای به سازماندهی گرد-همایی‌ها در سراسر کشور دست زد. این گروه هسته‌ی مرکزی سازمان «پزشکان وظیفه شناس اجتماعی» را تشکیل داد و دکتر هلن کالدیکات (Helen Caldicott)، سرپرست گروه، به یکی از نیرومندترین و شیواترین رهبران جنبش تبدیل شد. در یکی از گردهمایی‌های کشوری هآورد هایت (Howard Hiatt)، رئیس دانشکده‌ی بهداشت عمومی هاروارد، با جزئیات توضیح داد که یک بمب اتمی بیست مگاتنی چه پیامدهایی می‌تواند داشته باشد اگر که بر روی شهر بوستون انداخته شود. دو میلیون آدم خواهند مرد. آنها

که زنده می‌مانند از سوختگی‌ها و از ریخت افتادگی‌ها رنج خواهند برد یا کور و از کار افتاده خواهند شد. در یک جنگ اتمی، ۲۵ میلیون مورد سخت سوختگی در سراسر کشور می‌تواند پدید آید، در حالی که اکنون همه‌ی دستگاه‌های پزشکی موجود تنها ۲۰۰ مورد را می‌تواند درمان کند.

در گردهمایی سراسری اسقف‌های کاتولیک در آغاز دولت ریگان، بیشترشان با هر گونه کاربرد سلاح اتمی مخالفت کردند. در نوامبر ۱۹۸۱ همایش‌هایی در باره‌ی جنگ اتمی در ۱۵۱ دانشگاه در سراسر کشور برپا شد. و در انتخابات استانی در بوستون در آن ماه قطعنامه‌ای به رای گذاشته شد که افزایش بودجه‌ی فدرال برای کارهای اجتماعی در برابر «کاهش هزینه‌ی مالیات‌هایمان، که برای جنگ افزار هسته‌ای و برنامه‌های دخالت نظامی در خارج خرج می‌شود» درخواست کرد. این قطعنامه اکثریت آرا را در همه‌ی بیست و دو منطقه‌ی شهر بوستون به دست آورد، همچنین در حوزه‌های کارگری سفیدان و سیاهان.

در ۱۲ ژوئن ۱۹۸۲ بزرگترین راهپیمایی در تاریخ کشور در سنترال پارک (Central Park) نیویورک برپا شد. نزدیک یک میلیون آدم گرد هم آمدند تا اراده‌ی خود را برای پایان دادن به مسابقه‌ی تسلیحاتی بیان کنند.

دانشمندانی که در ساختن بمب اتم همکاری کرده بودند، به جنبش در رو به گسترش پیوستند. جرج کیستیاکووسکی (George Kistiakowsky)، پروفیسور شیمی در دانشگاه هاروارد که در ساختن نخستین بمب اتمی همکاری کرده و دیرتر در جایگاه مشاور علمی برای پرزیدنت آیزنهاور کار کرده بود، سخنگوی جنبش خلع سلاح شد. واپسین سخنان آشکار او پیش از مرگش از سرطان در هشتاد و دو سالگی در سرمقاله‌ی *خبرنامه‌ی دانشمندان اتمی* (Bulletin of Atomic Scientists) در دسامبر ۱۹۸۲ چاپ شد: «من این واژه‌ها را به عنوان واپسین سخنانم توشه‌ی راه شما می‌کنم: کانال‌های [داخلی] را فراموش کنید. بدون شک زمان زیادی نمانده است تا اینکه جهان منفجر شود. بجای آن به سازماندهی تمرکز کنید، با بسیاری از همفکران خود چنان جنبش توده‌ای را برای صلح سازماندهی کنید که مانند آن تا کنون هرگز دیده



نداشته باشد.

تا بهار ۱۹۸۳، ۳۶۸ شورای شهر و منطقه در سراسر کشور، ۴۴۴ گردهمایی‌های شهری و ۱۷ پارلمان استانی و همچنین مجلس نمایندگان با ایست جنگ افزار هسته‌ای موافقت کردند. نظرسنجی هریس در آن زمان نشان داد که ۷۹ درصد مردم بستن پیمان توقف سلاح اتمی با شوروی را می‌خواستند. حتی در میان مسیحیان بشارتی (evangelical) - گروهی از ۴۰ میلیون آدم که به عنوان محافظه کار و هوادار ریگان به حساب می‌آمدند - یک نمونه از نظرسنجی گالوپ نشان داد که ۶۰ درصد موافق توقف سلاح اتمی هستند.

یک سال پس از راهپیمایی بزرگ در سنترال پارک بیش از سه هزار گروه ضد جنگ در سراسر کشور وجود داشت. و شور ضد سلاح هسته‌ای در فرهنگ - در کتابها، در نوشته‌های روزنامه‌ها، در نمایشنامه‌ها، در فیلم‌های سینمایی بازتاب یافت. کتاب جاناتان شل (Jonathan Schell) فرجام سیاره‌ی زمین (The Fate of the Earth)، فرجامی آتشین علیه مسابقه‌ی تسلیحاتی، در سراسر فدرال پرفروش‌ترین کتاب شد. دولت ریگان نمایش یک فیلم مستند کانادایی را در باره‌ی مسابقه تسلیحاتی در ایالات متحده ممنوع کرد، ولی یک دادگاه فدرال دستور اجازه‌ی نمایش آن را داد.

در کمتر از سه سال دگرگونی چشمگیری در افکار عمومی ایجاد شده بود. در زمان گزینش ریگان به ریاست جمهوری احساسات ملی‌گرایانه که از بحران گروگان‌گیری اندکی پیش در ایران و تازش روس‌ها به افغانستان برانگیخته شده بود، بسیار نیرومند بود. مرکز ملی پژوهش افکار عمومی دانشگاه شیکاگو در آن زمان به این نتیجه رسید که تنها دوازده درصد پرسش‌شوندگان بر این باور بودند که بیش از اندازه برای جنگ افزار هزینه می‌شود. ولی هنگامی که این مرکز در بهار ۱۹۸۲ دوباره نظر سنجی کرد، این آمار به ۳۲ درصد افزایش یافت. در بهار ۱۹۸۳ نظر سنجی سی بی اس نیوز (CBS News) و نیویورک تایمز (New York Times) نشان داد که این آمار باز هم بالا رفته و این بار به ۴۸ درصد رسیده است.

شور ضد ارتش‌گرایی در ایستادگی برابر فراخوان [سربازگیری] بروز می‌کرد. هنگامی که جیمی کارتر به اشغال افغانستان از سوی اتحاد شوروی با نام‌نویسی مردان جوان برای خدمت سربازی واکنش نشان داد، بیش از ۸۰۰،۰۰۰ تن (۱۰ درصد) از نام‌نویسی سرباز زدند. مادری به نیویورک تایمز نوشت:

به سر دبیر: سی و شش سال پیش در برابر کوره‌ی آدم سوزی ایستاده بودم. زشتترین قدرت روی زمین سوگند خورده بود که مرا از چرخه‌ی زندگی بیرون کند - که من هرگز نباید از شادی زندگی بخشیدن برخوردار شوم. این قدرت با جنگ افزارهای کلان و نفرتی بزرگ خود را با نیروی زندگی برابر می‌پنداشت.

من از جنگ افزارهای بزرگ جان بدر بردم و [اینک] آنها با هر لبخند پسرم کوچکتر می‌شوند. من حق ندارم، آقا، خون پسرم را به جای گریس برای نسل دیگر جنگ افزارها فدا کنم. من خود و فرزند خود را از چرخه‌ی مرگ دور نگاه می‌دارم.

ایزابِل لیتنر (Isabella Leitner)

کارمند پیشین ستاد نیکسون، الکساندر هیگ، در گفتگویی با گاهنامه‌ی فرانسوی پُلِیتیک انترناسیونال (Politique Internationale) هشدار داد که می‌تواند بار دیگر همان وضعیتی در ایالات متحده‌ی آمریکا پدید آید که رئیس‌جمهور نیکسون را ناگزیر کرد که فرمان فراخوان را پس بگیرد. او گفت: «جلوی هر دری یک جین فوندا ایستاده است» [هنرپیشه پر آوازه آمریکایی و مبارزی شایسته علیه جنگ ویتنام - م].

جیمز پیترز (James Peters)، یکی از جوانانی که از نام‌نویسی برای خدمت در ارتش سرپیچی کرده بود، نامه‌ی سرگشاده‌ای برای رئیس‌جمهور کارتر نوشت:

رئیس‌جمهور گرامی: در ۲۳ ژوئیه ۱۹۸۰ من ... باید برای نام‌نویسی در سیستم‌گزینه‌ی نظام وظیفه خود را در دفتر پست محل معرفی کنم. در اینجا به آگاهی شما می‌رسانم، آقای رئیس‌جمهور، که نه در ۲۳ ژوئیه و نه هیچ‌گاه دیگری نام‌نویسی نخواهم کرد. ... ما نظامیگری را آزموده‌ایم و این نظامیگری آدمی

انگار پذیری ناکام کرده است.

هنگامی که رونالد ریگان به ریاست جمهوری رسید، در اجرای دوباره‌ی فراخوان نام نویسی برای خدمت سربازی درنگ کرد، زیرا همان طور که وزیر دفاعش کاسپر وینبرگر (Casper Weinberger) توضیح داد، «رئیس جمهور ریگان بر این باور است که از سرگیری فراخوان برای حل مشکل نیروی انسانی، به نا آرامی‌های عمومی مشابه‌ای مانند سال‌های شصت و هفتاد دامن خواهد زد». ویلیام بیچر (William Beecher)، گزارشگر پیشین پنتاگون در نوامبر ۱۹۸۱ نوشت، ریگان «به طور آشکار نگران، چه بسا هراسان از صداهای فزاینده‌ی ناخرسندی و بدگمانی در برابر استراتژی هسته‌ای آینده‌ی ایالات متحده، که هم در خیابانهای اروپا و هم به تازگی در محوطه‌ی دانشگاه‌های آمریکا شنیده می‌شد» بود.

دولت ریگان به این امید که این نیروی مخالف را بترساند به پیگرد قانونی آنهایی که از فراخوان سرپیچی می‌کردند، پرداخت. یکی از کسانی که با خطر زندانی شدن رو به رو شد، بنجامین سیسوی (Benjamin Sasway) بود که در مداخله‌ی ارتش ایالات متحده در السوادور دستاویز خوبی یافت که برای فراخوان نام نویسی نکند.

یک ستون نویس راست‌گرا (ویلیام ای راشر از روزنامه‌ی ناسیونال رویو William A. Rusher, National Review) که از نافرمانی مدنی سیسوی برافروخته شده بود، خشمگینانه نوشت، که یک میراث دهه‌ی شصت، نسل نوی از آموزگاران ضد جنگ بوده است:

کمابیش با استواری می‌توان گفت که یک آموزگار یا آموزگارانی بوده‌اند که به بنجامین سیسوی آموختند که به جامعه‌ی آمریکا همچون ریاکار، استثمارگر و سد راه مادی بر سر راه پیشرفت آدمی بنگرد. نسل اعتراض‌کننده به جنگ ویتنام اکنون در آغاز سی سالگی است و دانش آموختگان‌شان اینک در گروه استادان دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های کشور جای دارند. ... افسوس که سیستم دادرسی مان به ما اجازه نمی‌دهد معماران واقعی این گونه نابودی‌ها را بگیریم و به کیفرشان برسیم!

مردم از سیاست ریگان در کمک نظامی به دیکتاتورِ السالوادور بی سر و صدا ن گذشتند. چندان از ریاست جمهوری ش نگذشته بود، که گزارش زیر در **بوستون گلوب** چاپ شد:

این صحنه، یادآور سالهای ۱۹۶۰ بود: گردهمایی برانگیخته‌ی دانشجویان در حیاط دانشگاه هاروارد که شعارهای ضد جنگ می‌دادند، راهپیمایی با شمع‌های روشن از میان خیابان‌های کمبریج. ... ۲۰۰۰ تن، بیشترشان دانشجوی، برای اعتراض علیه کارکرد ایالات متحده‌ی آمریکا در ال سالوادور گرد هم آمدند. ... دانشجویان دانشگاه تافتس (Tufts)، ام آی تی (MIT)، بوستون و کالج بوستون (Boston College)، دانشگاه ماساچوست، براندایس (Brandeis)، سافولک (Suffolk)، دارتماوس (Dartmouth)، نورث ایسترن (Northeastern)، واسار (Vassar)، ییل (Yale) و سایمونز (Simmons) به نمایندگی در راهپیمایی بودند.

در جشن پایان تحصیلی دانشگاه سیراکوز (Syracuse) در بهار ۱۹۸۱ هنگامی که به وزیر خارجه‌ی ریگان الکساندر هیگ دکترای افتخاری در «خدمات عمومی» داده می‌شد، دوستان دانشجوی و استاد پشت به تریبون کردند. در هنگام سخنرانی هیگ به گزارش رسانه‌ها «سخنرانی پانزده دقیقه‌ای هیگ کمابیش در هر نفس تازه کردنش با سرودخوانی دانشجویان قطع می‌شد: نیازهای آدمی بجای آزمندی ارتشی!» از ال سالوادور بیرون!، تفنگ‌های واشنگتن راهبه‌های آمریکایی را کشته است!»

شعار آخر اشاره‌ای بود به کُشتار چهار راهبه‌ی آمریکایی به دست سربازان سالوادوری در پاییز ۱۹۸۰. در ال سالوادور هزاران تن از سوی «جوخه‌های مرگ» کشته شدند - با پشتیبانی رژیم‌ی که ایالات متحده جنگ افزارش را تامین می‌کرد. مردم آمریکا کم‌کم دریافتند که در این سرزمین بسیار کوچک آمریکای میانه چه می‌گذشت.

درست مانند سیاست خارجی تا به امروز ایالات متحده، در اینجا هم چه بسا نمودی از دمکراسی دیده نمی‌شد. نظر مردم را به سادگی نادیده می‌گرفتند. نگرسنجی **سی بی اس نیوز** و **نیویورک تایمز** در بهار ۱۹۸۲

نشان داد که تنها ۱۶ درصد پرسش شوندگان به برنامه‌ی ارسال کمک اقتصادی-نظامی ریگان به ال سالوادور نظر موافق داشتند.

در بهار ۱۹۸۳ آشکار شد که یک پزشک آمریکایی به نام چارلز کلمنت (Charles Clement) با شورشیان سالوادوری همکاری می‌کند. در مقام خلبان نیروی هوایی در آسیای جنوب شرقی، هنگامی که او خود دیده بود که چگونه دولتش دروغ می‌گوید، اعتمادش را به سیاست ایالات متحده در آنجا از دست داده بود و از پرواز برای هر گونه ماموریتی سر باز زد. در واکنش به این کار نیروی هوایی او را در درمانگاه روانکاو بستی و سپس به اتهام فاقد صلاحیت روانی اخراج کرد. او در رشته‌ی پزشکی آموزش دید و سپس داوطلبانه در جایگاه یک پزشک به چریکهای ال سالوادور پیوست.

در سال‌های آغازین دهه‌ی هشتاد در رسانه‌های آمریکا در باره‌ی احتیاط کاری سیاسی نسل نوین دانشجویان که بیش از هر چیز نگران پیشرفت کار خود بودند بسیار سخن گفته می‌شد. ولی هنگامی که نویسنده‌ی مکزیکی کارلوس فونتس (Carlos Fuentes) به مناسبت جشن پایان تحصیلی دانشگاه هاروارد در ژوئن ۱۹۸۳ از مداخله‌ی آمریکا در کشورهای آمریکای لاتین انتقاد کرد و گفت: «زیرا که ما دوستان راستین شما هستیم، نخواهیم گذاشت که شما در کار و بار آمریکای لاتین همان گونه عمل کنید که اتحاد شوروی در کارهای اروپای مرکزی و آسیای مرکزی عمل می‌کند»، سخنرانیش بیست بار با کف زدن‌های شنوندگان قطع شد و در پایان، همه‌ی باشندگان به پا خاسته و شور و احساس خود را به او نشان دادند.

من در میان دانشجویان خودم در دانشگاه بوستون چیزی از خودشیفتگی فراگیر و بی‌توجهی در برابر دیگران را که رسانه‌ها، دانشجویان دهه‌ی هشتاد را بارها به آن متهم می‌کردند، نیافتم. در دفترهای یادبودی که می‌بایست برای درس من می‌نوشتند، گفته‌های زیر را یافتیم:

یک دانشجوی پسر: «می‌پندارید، هر رویداد خوبی که در جهان رخ داده است، کاری با دولت دارد؟ من

در راکسبوری (Roxbury) کار می‌کنم [محلۀ سیاه پوستان]. می‌دانم که دولت کار نمی‌کند. نه برای مردم در راکسبوری و نه در جای دیگر. دولت برای آدم‌های پول‌دار کار می‌کند.»

دانش آموخته‌ای از دبیرستان کاتولیک‌ها: «آمریکا برای من یک جامعه است، یک فرهنگ است. آمریکا میهن من است؛ اگر کسی خواست این فرهنگ را از من بگیرد، در آن هنگام شاید دلیلی برای ایستادگی داشته باشم. به هر حال من برای دفاع از افتخار دولت نخواهم مرد.»

زنی جوان: «به عنوان یک فرد سفید پوست از طبقه‌ی متوسط جامعه هیچ گاه احساس آدمی را که مورد تبعیض قرار گرفته باشد نداشته‌ام. ولی می‌خواهم این را بگویم: اگر روزی کسی بخواهد مرا وادار کند که در کلاس درس جداگانه‌ای بنشینم، از دستشویی جداگانه‌ای استفاده کنم یا چیزی مانند این‌ها، پوزه‌اش را به خاک می‌مالم. ... آدم‌ها واپسین آفریده‌هایی هستند که نیاز دارند حقوقشان بر روی کاغذ ثبت شود، زیرا که اگر از سوی دولت یا کارگزارانش به آنان بدرفتاری و یا بی‌عدالتی شود، می‌توانند یگراست در برابر این بی‌عدالتی از خود دفاع کنند. ... وقتی به بیانیه‌های در باره‌ی حقوق و قوانین نگاه کنید، می‌بینید که در واقع این دولت و کارگزاران دولتی و سازمان‌ها و شرکت‌ها هستند که به حقوق و قوانین نیاز دارند تا خود را از برخورد فیزیکی و دررویی مردم در امان نگاهدارند.»

فراتر از دانشگاه‌ها، در شهرک‌ها و روستاها هم با سیاست دولت مخالفت می‌شد که چندان شناخته شده نبود. در گزارشی از شهر توسان در ایالت آریزونا، در اوایل ریاست جمهوری ریگان آمده بود: «واخواست کنندگان، بیشتر میان سال»، در برابر ساختمان فدرال علیه درگیری ایالات متحده در ال سالوادور اعتراض کردند. بیش از هزار آدم در یک راهپیمایی در توسان رژه رفتند و در نیایش یادبود سالگرد کشته شدن اُسقف بزرگ اُسکار رومئو که صدایش را علیه جوخه‌های مرگ در ال سالوادور بلند کرده بود، شرکت کردند.

بیش از ۶۰،۰۰۰ آمریکایی پیمان نامه‌هایی امضا کردند، که اگر ریگان به نیکاراگوئه حمله کند، آنها به هر کاری از جمله نافرمانی مدنی دست خواهند زد. هنگامی که پرزیدنت به محاصره‌ی آن کشور کوچک

آغاز کرد تا دولتش را به زانو در آورد، در سراسر ایالات متحده راهپیمایی‌ها برگزار شد. تنها در بوستون ۵۵۰ تن که به محاصره اعتراض کرده بودند، دستگیر شدند.

در دوران ریاست جمهوری رونالد ریگان صدها جنبش در سراسر کشور علیه سیاست او در آفریقای جنوبی برپا شد. وشن بود که او نمی‌خواست ببیند که کنگره‌ی ملی رادیکال آفریقا که اکثریت سیاه-پوستان را نمایندگی می‌کرد، جایگزین اقلیت سفیدپوست چیره در آفریقای جنوبی شود. چستر کراکر (Chester Crocker)، دستیار وزیر در امور آفریقا، در یادبودهایش ریگان را نسبت به وضعیتی که تحت آن سیاه‌پوستان در آنجا زندگی می‌کردند، «پوست کلفت» نامید. ولی افکار عمومی به اندازه‌ی کافی نیرومند بود، که کنگره را وادار کند، که قانون تحریم‌های اقتصادی علیه رژیم آفریقای جنوبی را در سال ۱۹۸۶ تصویب کند و وتوی ریگان را در برابر آن بی‌اثر سازد.

کاهش‌ها در بخش خدمات اجتماعی به دست ریگان در سطح محلی لمس می‌شد، جایی که نیازهای حیاتی نمی‌توانست پوشش داده شود و واکنش‌های خشمناکی در آنجا پدیدار شد. در بهار و تابستان ۱۹۸۱ شهروندان شرق بوستون به خیابان‌ها ریختند. آنها پنجاه و پنج شب آزرگار در ساعت‌های پررفت و آمد، در اعتراض به کاهش بودجه در آتش‌نشانی، پلیس و آموزگاران، مهمترین خیابان‌های اصلی و تونل سامنر (Sumner) را بستند. رئیس پلیس، جان دایل (John Doyle)، گفت: «شاید این مردم کم‌کم از اعتراض‌های سالهای شصت و هفتاد درس بگیرند.» روزنامه‌ی **بوستون گلوب** نوشت: «راهپیمایان در شرق بوستون بیشترشان میان‌سال بودند، ریشه در طبقات متوسط و کارگری داشتند و می‌گفتند که تا کنون هرگز علیه چیزی اعتراض نکرده بودند.»

دولت ریگان کمک‌های مالی فدرال را برای هنر بُرید و پیشنهاد کرد که هنرهای نمایشی از بخششگران خصوصی درخواست کمک کنند. در نیویورک، برای ساختن یک مهمانسرای باشکوه پنجاه طبقه، دو ساختمان تاریخی تأثر در برادوی (Broadway) را با خاک یکسان کردند. دویست هنرمند تأثر در برابر

این کار اعتراض و راهپیمایی کردند، نمایشنامه‌های تئاتر را پیش خوانی کرده و ترانه‌ها خواندند و با وجود درخواست پلیس از پایان دادن به راهپیمایی سرباز زدند. برخی از شناخته‌ترین شخصیت‌های تئاتر کشور دستگیر شدند، از جمله کارگردان جوزف پاپ (Joseph Papp)، هنرپیشگان زن تمی گرایمز (Tammy Grimes)، استلا پرسون (Estelle Parsons) و سیلستا هولم (Celesta Holm) و همچنین هنرپیشگان مرد ریچارد جری (Richard Gere) و مایکل ماریرتی (Michael Moriarty) در میان آنان بودند.

کاهش‌های بودجه اعتصاب‌هایی را در سراسر کشور برانگیخت که بیشتر از سوی گروه‌هایی بود که عادت به اعتصاب نداشتند. در پاییز ۱۹۸۲ یونایتد پرس انترنشنال گزارش داد (United Press International):

خشمگین از بی‌کار سازی‌ها، کاهش دستمزدها و ناپایداری کار، آموزگاران بیشتری در سراسر کشور بر آن شدند که اعتصاب کنند. اعتصاب آموزگاران در هفت ایالت، از رود آیلند (Rohde Island) تا واشنگتن (Washington)، هفته‌ی پیش باعث شد که کلاس درس برای بیش از ۳۰۰،۰۰۰ دانش آموز تعطیل شود.

دیوید نیهان (David Nyhan) از بوستون گلوب یک رشته از رویدادهای خبری را در هفته‌ی نخست ژانویه‌ی ۱۹۸۳ بررسی کرد و در باره‌ی آن نوشت: «چیزی در کشور دارد آهسته می‌جوشد و برای واشنگتن خوب نیست که آن را نادیده بگیرد. مردم از وضعیت ترس به مرحله‌ی خشم رسیده‌اند و به ناکامی خود به گونه‌ای واکنش نشان می‌دهند که ساختار سامانه‌ی مدنی را در بوته‌ی آزمایش خواهد گذاشت.» او چند نمونه می‌آورد:

در لیتل واشنگتن (Little Washington) در پنسیلوانیا در آغاز ۱۹۸۳، هنگامی که یک آموزگار دانستی-های کامپیوتری ۵۰ ساله را که اعتصاب آموزگاران را رهبری کرده بود، به زندان انداختند، ۲۰۰۰ آدم از روی همبستگی در برابر زندان دست به اعتراض زدند. روزنامه پُست-گازت (Post-Gazette) از پیتزبورگ (Pittsburgh) آن را «بزرگترین گردهمایی مردم در شهر واشنگتن از زمان شورش ویسکی در سال ۱۹۷۴» نامید.



هنگامی که بی کاران یا صاحبان ورشکست شده‌ی خانه‌ها در حومه‌ی پیتزبورگ دیگر نتوانستند ماهانه‌ی وام خود را بپردازند و نشست دادگاه برای بازستانی خانه‌ها تشکیل شده بود، ۶۰ تظاهر کننده از روی اعتراض به حراج [خانه‌ها] راه‌های ورودی ساختمان دادگاه را بستند و یوجین کان (Eugene Coon)، کلانتر ناحیه‌ی الگینی (Allegheny)، نشست دادگاه را متوقف کرد.

روند بازستانی یک کشتزار گندم ۳۲۰ هکتاری در سپرینگفیلد (Springfield) در کُلرادو (colorado)، از سوی ۲۰۰ کشاورز خشمگین که به زور گاز اشگ آور از هم پاشیده شدند، قطع شد.

هنگامی که ریگان در آوریل ۱۹۸۳ برای سخنرانی به پیتزبورگ آمد، ۳۰۰۰ آدم، بسیاری از آنان کارگران فولاد کار بی کار شده، ایستاده در زیر باران، در بیرون هتل تظاهرات کردند. در دیتروید، فلینت، شیکاگو، کلیولاند، لوس‌انجلس، واشنگتن - رویهمرفته در بیش از بیست شهر - بی کاران راهپیمایی کردند.

درست در همان زمان سیاه‌پوستان در میامی علیه خشونت پلیس شورش کردند؛ و همچنین به محرومیت‌های عمومی که از آن در رنج بودند، واکنش نشان دادند. نرخ بی‌کاری در میان جوانان آفرو-آمریکایی به بیش از ۵۰ درصد افزایش یافته بود و تنها واکنش دولت ریگان به فقر، ساختن زندان‌های نو بود. ریگان که دریافته بود، شاید سیاه‌پوستان به او رای ندهند، تلاش کرد - بدون کامیابی - کنگره را وادار کند که بخش مهمی از قانون انتخابات ۱۹۶۵ را حذف کند، بخشی که در پاسداشت حق انتخاب سیاهان در استانهای جنوبی بسیار موثر بوده است.

سیاست ریگان خلع سلاح و رفاه اجتماعی را به روشنی به هم پیوست. سلاح به جای کودکان، و این را سرپرست بنیاد حمایت از کودکان (Children's Defense Fund)، مریان رایت ایدلمن (Marian Wright Edelman)، در تابستان ۱۹۸۳ در سخنرانی پایان دوره آموزشی در آکادمی میلتون در ماساچوست پرشورانه

بیان کرد:

شما از دبستان به کشور و جهانی گام می‌گذارید که در لبه‌ی پرتگاه ورشکستگی اخلاقی و اقتصادی ایستاده است. از سال ۱۹۸۰ رئیس‌جمهور ما و کنگره‌ی ما تیغه‌های خیش ملی ما را به شمشیرها برگردانده و به زیان تهیدستان برای توانگران خبرهای خوبی آورده‌اند. ... کودکان از همه بیشتر گزند می‌بینند. گزینش‌های نادرست ملی ما و جهان هستند که بدون چون و چرا هر روز کودکان را می‌کشند. ... و چه بسا دولت‌ها در سراسر جهان، با پیشتازی دولت ما، بیش از ۶۰۰ میلیارد دلار در سال برای جنگ افزار هزینه می‌کنند، در حالی که تخمین زده می‌شود که یک میلیارد تن از مردم جهان در تنگدستی زندگی می‌کنند و ۶۰۰ میلیون تن کم اشتغال یا بی‌کار هستند. پس تعهد آدمی و خواست سیاسی برای فراهم آوردن چند پاپاسی فراخور از پول مورد نیاز برای حمایت کودکان کجاست؟

او از شنوندگانش خواست: «تکه‌ای از مشکل را که می‌توانید به حل آن کمک کنید، بردارید، در همان حال کوشش کنید دریابید، که چگونه تکه‌ی شما در پازل گسترده‌تر دگرگونی‌های اجتماعی جای می‌گیرد.»

سخنانش به نظر می‌رسید بیانگر شور و حال رو به رشدی است که دولت ریگان را نگران می‌کرد. برخی از کاهش‌های پیشنهادی پس گرفته شد، برخی دیگر از سوی کنگره رد شد. هنگامی که در سال دوم اداری خود دولت پیشنهاد کاهش ۸ میلیارد دلار از بودجه‌ی کمک به کودکان و خانواده‌های تهیدست را داد، کنگره تنها یک میلیارد آن را پذیرفت. خبرنگار-واشنگتن نیویورک تایمز گزارش کرد: «نگرانی‌های سیاسی در باره‌ی دادگرانه بودن برنامه‌ی ریگان دولت را وادار کرد، از اقدامات خود برای کاهش بیشتر در بودجه‌ی برنامه‌های پشتیبانی از تهیدستان بکاهد.»

انتخاب شدن چندباره‌ی نامزدهای جمهوری خواه، نخست ریگان در سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۸۴، سپس جرج بوش در سال ۱۹۸۸، از سوی رسانه‌ها با واژه‌هایی چون «زمین‌لغزه» و «پیروزی فوق‌العاده» نام‌گذاری شد.

این گزینش واژه چهار واقعیت را نادیده می‌گرفت: نخست اینکه کمابیش نیمی از مردم با وجود داشتن حق رای در انتخابات شرکت نکردند؛ دوم اینکه آنانی که رای دادند، در انتخاب خود به سختی در تنگنای دو حزبی بودند که پول و رسانه‌های گروهی را انحصاری کرده بودند؛ سوم اینکه، از این رو بسیاری بدون شور و شوق رای دادند و چهارم اینکه تنها ارتباط اندکی میان انتخاب یک نامزد و انتخاب یک برنامه‌ی مشخص سیاسی وجود داشت.

در سال ۱۹۸۰ ریگان ۶/۵۱ درصد آرا را به دست آورد، در حالی که جیمی کارتر ۷/۴۱ درصد و جان اندرسون (جمهوری خواه لیبرال که برای حزب سوم نامزد کرد) ۷/۶ درصد آرا را به دست آورده بود. تنها ۵۴ درصد شهروندان در سن قانونی انتخاباتی رای دادند و بنابراین تنها ۲۷ درصد از کل دارندگان حق رأی به ریگان رای داده بودند.

یک نظرسنجی نیویورک تایمز نشان داد که تنها ۱۱ درصد کسانی که ریگان را انتخاب کرده بودند، برای این بود که «او یک محافظه کار واقعی است». سه برابر این شمار گفتند که به او رای داده‌اند، زیرا می‌پنداشتند «زمانش رسیده که یک دگرگونی» ایجاد شود.

دوره‌ی دوم ریاست جمهوری را ریگان با ۵۹ درصد آرای داده شده در برابر معاون پیشین رئیس جمهور، والتر ماندیل (Walter Mondale)، برنده شد، ولی از آنجا که نیمی از کسانی که حق انتخاب داشتند، رای ندادند، این تنها ۲۹ درصد آرای رای دهندگان بود.

در انتخابات سال ۱۹۸۸ که جرج بوش، معاون رئیس جمهور، در برابر مایکل دوکاکیس (Michael Dukakis) دمکرات نامزد کرد، پیروزی ۵۴ درصدی بوش ۲۷ درصد آرای کل دارندگان حق رای را در بر می‌گرفت.

از آنجا که مقررات انتخاباتی شگفت انگیز ما اجازه می‌دهد که اختلاف اندک آرای رای‌دهندگان (popular votes) به اکثریت کلان آرای مردان انتخاب کننده (electoral votes) تبدیل شود، رسانه‌ها هم می‌توانند از یک «پیروزی فوق‌العاده» سخن بگویند و با این کار خوانندگان خود را گول بزنند و آنانی را که موشکافانه تر به آمار نگاه نمی‌کنند، دلسرد کنند. با این آمار آیا می‌توان گفت که «مردم آمریکا» ریگان یا بوش را برای ریاست جمهوری می‌خواستند؟ بی‌گمان می‌توان گفت که رای‌دهندگان بیشتری به نامزد جمهوری خواه رای دادند تا به نامزد هم‌آورد او. ولی کسانی که هیچ یک از این دو نامزد را نمی‌خواستند، چه بسا بیشتر هم بودند. با این همه ریگان و بوش بر پایه‌ی این اکثریت اندک آرای مردان انتخاب کننده (electoral votes) ادعا کردند که «مردم» حرف آخر را زده‌اند.

براستی هم هنگامی که مردم در باره‌ی راه کارهای عملی در نظرسنجی‌های افکار عمومی سخن می‌گفتند، باورهایی را بر زبان آوردند که نه حزب جمهوری خواه و نه حزب دمکرات پروایی به آن نکردند.

برای نمونه هر دو حزب در سالهای هشتاد و نخستگان دهه‌ی ۹۰ به آنسو برنامه‌های اجتماعی برای کمک به تهیدستان را به طور جدی محدود کردند، به این بهانه که این برنامه‌ها به مالیات بیشتری نیاز دارد و گویا «مردم» نمی‌خواهند مالیات بیشتری بپردازند.

اینکه آمریکاییان می‌خواستند تا آنجا که می‌شد مالیات کمتری بپردازند، بی‌گمان به عنوان قاعده‌ی کلی درست بود. ولی هنگامی که از آنان می‌پرسیدند که آیا آماده‌اند برای هدف‌های ویژه‌ای چون تندرستی و آموزش مالیات بیشتری بپردازند، می‌گفتند آری. برای مثال یک نظرسنجی از میان رای‌دهندگان ناحیه‌ی بوستون در سال ۱۹۹۰ نشان داد که ۵۴ درصد آنان آماده بودند مالیات بیشتری بپردازند اگر این پولها برای بهسازی محیط زیست هزینه می‌شد.

وانگهی هنگامی که مالیات بیشتر نه به عنوان پیشنهاد کلی، بلکه بر حسب شرایط طبقاتی مطرح می‌شد،

پاسخ مردم روشن بود. نظرسنجی *وال ستریت ژورنال* و *سی ان بی سی نیوز* در دسامبر ۱۹۹۰ نشان داد، ۸۴ درصد پرسش‌شوندگان مالیات افزایشی برای ملیونرها را ترجیح می‌دادند. (این پیشنهاد کمابیش در همان زمان در سازش دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان بر سر بودجه کنار گذاشته شد.) با این که ۵۱ درصد پرسش‌شوندگان با افزایش مالیات بر سود سرمایه موافق بودند، هیچ یک از دو حزب این موضوع را پیشنهاد نکرد.

نظرسنجی هریس و دانشکده‌ی بهداشت همگانی دانشگاه هاروارد در ۱۹۸۹ نشان داد که بیشتر آمریکاییان (۶۱ درصد) نظام بهداشتی از نمونه‌ی کانادایی را بیشتر می‌پسندیدند، که در آن دولت با دور زدن شرکت‌های بیمه خود هزینه‌ی پزشکان و بیمارستان‌ها را می‌پرداخت و بیمه‌ی بیماری را برای همه تضمین می‌کرد. نه حزب دمکرات این را در برنامه‌اش جای داد و نه حزب جمهوری‌خواه، با اینکه هر دو ادعا می‌کردند که می‌خواستند نظام بهداشتی را «بهبازی» کنند.

پژوهشی که بنگاه گوردون بلک (Gordon Black Corporation) برای باشگاه ملی رسانه‌ها (National Press Club) در سال ۱۹۹۲ انجام داد، نشان داد که ۵۹ درصد همه‌ی رای‌دهندگان کاهش ۵۰ درصدی هزینه‌های جنگ افزار را در پنج سال آینده آرزو می‌کردند. هیچ یک از دو حزب بزرگ آماده برای کاهش عمده‌ای در بودجه‌ی ارتش نبود.

اینکه مردم کمک‌های دولت به تهیدستان را چگونه می‌بینند، به نظر می‌رسید بستگی به این داشته باشد که پرسش چگونه بیان می‌شود. هر دو حزب و رسانه‌ها پیوسته از سامانه‌ی «رفاه همگانی» که کار نمی‌کند، سخن می‌گفتند و واژه‌ی «رفاه همگانی» نشانه‌ای برای مخالفت با آن شده بود. هنگامی که از مردم پرسیدند (نظرسنجی نیویورک تایمز/سی بی اس نیوز در سال ۱۹۹۲) آیا دولت باید پول بیشتری برای رفاه همگانی هزینه کند، ۲۳ درصد گفتند نه. ولی هنگامی که از همان مردم پرسیدند، آیا دولت باید به تهیدستان کمک کند، ۶۴ درصد پاسخ مثبت دادند.

این نمونه همیشه تکرار می‌شد. هنگامی که از آمریکاییان در سال ۱۹۸۷، در اوج ریاست جمهوری ریگان، پرسیدند، آیا دولت باید خوراک و سرپناه برای مردم نیازمند تضمین کند، ۶۲ درصد پاسخ دادند آری.

روشن است که چیزی نادرست در یک سیستم سیاسی گویا دموکراتیک وجود داشت که در آن خواسته‌های رای‌دهندگان پیوسته نادیده گرفته می‌شد. تا زمانی که دو حزب بر نظام سیاسی چیره بودند که هر دو با ثروت شرکت‌های بزرگ گره خورده بودند، می‌شد رای‌دهندگان را بدون هیچ پیامدی نادیده گرفت. رأی‌دهنده‌ای که مجبور بود از میان کارتر و ریگان، یا ریگان و ماندیل (Mandale)، یا بوش و دوکاکیس یکی را انتخاب کند، تنها می‌توانست ناامید شود (یا تصمیم بگیرد رأی ندهند)، زیرا هیچ کدام از دو نامزد در جایگاهی نبود که بیماری بنیادین اقتصادی سیستم را که ریشه‌هایش بسیار ژرفتر از یک دوره‌ی ریاست جمهوری بود، درمان کند.

این بیماری از واقعیتی بر می‌آمد که کمابیش هیچگاه چیزی در باره‌ی آن گفته نمی‌شد: اینکه ایالات متحده یک جامعه‌ی طبقاتی بود که در آن یک درصد مردم ۳۳ درصد همه‌ی ثروت را در دست داشتند، در حالیکه یک طبقه‌ی پایینی ۳۰ تا ۴۰ میلیونی از مردم در فقر می‌زیست. برنامه‌های اجتماعی دهه‌ی شصت - بیمه‌ی پزشکی سالمندان و بیمه‌ی بهداشت تهیدستان، کوپن‌های مواد خوراکی و جز اینها - کار چندانی بیش از اداره‌ی توزیع سنتی ناعادلانه‌ی اندوخته‌ها در آمریکا نمی‌کرد.

گرچه دموکرات‌ها بیش از جمهوری‌خواهان به تهیدستان کمک می‌کردند، با وجود این توان آن را نداشتند (و به راستی هم خواستار آن نبودند)، به طور جدی در یک سیستم اقتصادی، که در آن سودهای شرکت‌ها مهمتر از نیازهای آدمی بود، دگرگونی ایجاد کنند.

هیچ جنبش ملی مهمی برای دگرگونی‌های بنیادین، هیچ حزب سوسیال دموکرات (یا دموکرات سوسیالیست)

مانند کشورهای دیگر، اروپای باختری، کانادا و نیوزلند، در آمریکا وجود نداشت. ولی هزارها نشان از بیگانگی، بانگ‌های اعتراض، کنش‌های محلی در هر بخشی از کشور برای جلب توجه به نارسایی‌های ژرف و خواسته‌ها برای اجرای اندکی دادگری دیده می‌شد.

برای نمونه خانه‌ی شهروندان برای پاکسازی زباله‌های سمی در واشنگتن دی سی، که در نخستین سال‌های فرمانداری ریگان از سوی بانوی خانه‌دار و کنشگر، لوئیس گیبس (Lois Gibbs) بنیاد شده بود، گزارش کرد که به ۸۰۰۰ گروه محلی در سراسر کشور کمک می‌کند. یکی از این گروه‌ها، در ایالت اُرگان (Oregon)، یک رشته از شکایت‌های حقوقی را با کامیابی به اجرا گذاشت و با این کار اداره‌ی حفاظت محیط زیست را وادار کرد که برای آب آشامیدنی ناپاک در ناحیه‌ی حفاظت شده‌ی بول ران (Bull Run) نزدیک پورتلند کاری بکند.

در سیبروک، نیو همشایر، سال‌ها علیه نیروگاه اتمی، که ساکنان آنرا خطری برای خود و خانواده‌شان می‌دانستند، اعتراض برپا بود. از ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۹ در این خروش‌ها بیش از ۳۵۰۰ تن دستگیر شدند. سرانجام این نیروگاه به علت این ایستادگی‌ها و دشواری‌های اقتصادی می‌بایست به کار خود پایان دهد.

ترس از پیشامدهای ناگوار اتمی با فاجعه در تری مایل آبلند در پنسیلوانیا در ۱۹۷۹ و بویژه فاجعه‌ی ترسناک ۱۹۸۶ در چرنوبل در اتحاد شوروی باز هم بیشتر شد. همه‌ی اینها بر روی نیروگاه‌های هسته‌ای که زمانی شکوفا شده بود اثر گذاشت. تا سال ۱۹۹۴ مقامات دره‌ی تنسی (Tennessee Valley) از ساختن سه نیروگاه اتمی جلوگیری کرده بود؛ **نیویورک تایمز** این را «آگهی مرگ نمادین برای نسل کنونی نیروگاه‌های اتمی در ایالات متحده» نامید.

در میناپولیس، استان مینسوتا (Minneapolis, Minnesota)، هر سال هزاران تن علیه سفارش‌های ساز و برگ جنگی به کمپانی هانیول راهپیمایی می‌کردند و از ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۸ بیش از ۱۸۰۰ تن در آنجا دستگیر شدند.

وانگهی وقتی آنهایی را در این گونه کنش‌های نافرمانی مدنی شرکت کرده بودند به دادگاه می‌آوردند، اغلب از پشتیبانی همدلانه‌ی هیئت داوران برخوردار می‌شدند؛ حکم بی‌گناهی خود را از شهروندان ساده‌ای می‌گرفتند که به نظر می‌رسید دریافته‌اند، گرچه آنها در عمل قانون شکنی کرده‌اند، ولی این کارها را برای هدفی نیک انجام داده‌اند.

در سال ۱۹۸۴ گروهی از شهروندان در ورمانت (گروه «وینوسکی-بیست و چهار»)، علیه یک سناتور ایالات متحده که به گسیل جنگ افزار برای براندازان نیکاراگوئه رای داده بود، دست به اعتراض زدند. تظاهرکنندگان که از ترک راهروی جلوی دفتر این سناتور خودداری می‌کردند، دستگیر شدند. ولی در نشست دادگاه دادرس با آنها رفتار خوبی داشت و گروه داوران به بیگناهی آنها رای داد.

اندکی دیرتر در نشست دیگر دادگاه به گروهی از مردم (از جمله کنشگران ابی هوفمن و امی کارتر، دختر جیمی کارتر پرزیدنت پیشین) تهمت زدند که گماشته‌ی سیا [CIA] را که در دانشگاه ماساچوست برای به دست آوردن همکاران نو در تلاش بود، از انجام کارش باز داشته‌اند. یکی از کارگزاران پیشین سیا را به جایگاه شاهد خواندند، او به گروه داوران گفت که سیا در کارهای آدم‌کشی و غیر قانونی در سراسر جهان دست دارد. گروه داوران به بی‌گناهی آنان رای داد.

یکی از اعضای گروه داوران، یک بانوی کارمند بیمارستان، دیرتر گفت: «من از کارهای سیا چیزی نمی‌دانستم. ... برای من تکان دهنده بود. ... من به نوعی نسبت به دانشجویان احساس سربلندی می‌کردم.» دیگری از گروه گفت: «بسیار آموزنده بود.» دادستان بخش که کیفرخواست را پیگیری می‌کرد، در پایان افزود: «اگر از این نشست بتوان پیامی را دریافت کرد، آن پیام این است که این گروه داوران از قشر میانی آمریکا گرد هم آمده است. ... قشر میانی آمریکا نمی‌خواهد که سیا هر چه می‌خواهد، بکند.»



در جنوب اگر چه یک چنین جنبش بزرگی مانند جنبش شهروندان سالهای شصت وجود نداشت، ولی صدها گروه محلی، مردم بی‌چیز از سیاه و سپید را سازمان می‌دادند. در کارولینای شمالی لیندا ستاوت (Linda Staut)، دختر یک کارگر پارچه باف که از سم‌های [شیمیایی] کارخانه‌ای جان باخته بود، یک شبکه‌ی چند نژادی از ۵۰۰ کارگر بافندگی، کشاورزان و دوشیزگان خدمتکار - بیشتر آنان زنان کم درآمد رنگین‌پوست - را در پروژه‌ی صلح پیدمونت هماهنگ کرد.

آموزشگاه سنتی هایلندر فولک سکول (Highlander Folk School) در تنسی (Tennessee) که بسیار کنشگر سیاه و سپید را در سراسر جنوب پرورانده بود، اکنون آموزشگاه‌های شهروندان (Folk School) و کانونهای آموزشی مردمی دیگر نیز به آن پیوستند.

بانو ان بریدن (Ann Braden)، کارکشته در پیکار نژادی و کارگری در جنوب، هنوز هم پُر جنب و جوش بود؛ او کمیته‌ی سازماندهی جنوب برای عدالت اجتماعی و اقتصادی را رهبری می‌کرد. این گروه از جنبش‌های محلی پشتیبانی می‌کرد؛ از جمله از ۳۰۰ آفرو-آمریکایی در تیفِت کاونتی (Tift County) در جرجیا که علیه یک کارخانه‌ی شیمیایی که آنان را بیمار می‌کرد، اعتراض کردند؛ و از بومیان آمریکا در چیروکی کاونتی (Cherokee County) در کارولینای شمالی که برای پایان دادن به کار یک محل دفن زباله‌های آلوده [سمی]، گرد هم آمده بودند.

بازگردیم به دهه‌ی شصت که کارگران کشاورز چیکانو، مردم مکزیکی تبار که برای کار و زندگی بیشتر به کالیفرنیا و جنوب غربی می‌آمدند، علیه شرایط کار فئودالی شورش کرده بودند. اکنون زیر رهبری سزار چاوز دست از کار کشیدند و بایکوت سراسری انگور [شرابی] را سازمان دادند. دیری نپایید که کارگران کشاورزی در دیگر بخش‌های کشور هم سازماندهی شدند.

در سال‌های هفتاد و هشتاد پیکار کوچندگان آمریکای جنوبی علیه فقر ادامه یافت. در دوران ریگان به

آنها هم چون همه‌ی مردم تهیدست در سراسر کشور بسیار سخت گذشت. در سال ۱۹۸۴، ۴۲ درصد از همه‌ی کودکان لاتینی تبار و یک چهارم خانواده‌های لاتینی تبار زیر خط فقر می‌زیستند.

کارگران کان‌های مس در آریزونا که بیشتر مکزیکی بودند، علیه کمپانی فلیس-داج (Phelps-Dodge)، پس از آنکه این کمپانی دستمزدها، کمک هزینه‌ها و پیشگیری‌های ایمنی سر کار را کاهش داده بود، دست از کار کشیدند. گارد ملی و نیروهای دولتی با گاز اشک آور و هلیکوپتر به آنان حمله کردند؛ با وجود این سه سال آزار تاب آوردند، تا این که سرانجام زیر فشار نیروی‌های دولتی و بنگاه‌ها شکست خوردند.

پیروزی‌هایی هم وجود داشت. در سال ۱۹۸۵، ۱۷۰۰ کارگر یک کارخانه‌ی کنسروسازی که بیشتر زنان مکزیکی بودند در ویتسونویل (Watsonville) در کالیفرنیا دست از کار کشیدند و توانستند یک قرارداد سندیکایی همراه با مزایای بیمه‌ی بیماری را به دست آورند. در سال ۱۹۹۰ کارگران بنگاه لوی ستراوس (Levi Strauss) در سن آنتونیو که به خاطر جابه‌جایی کمپانی به کوستاریکا اخراج شده بودند، بایکوتی را فراخواندند، یک اعتصاب غذا را سازماندهی کردند و امتیازهایی به دست آوردند. در لوس‌انجلس در سال ۱۹۹۰ سرایداران لاتینی تبار اعتصاب کردند و با وجود یورش پلیس پذیرش سندیکای خود، افزایش دستمزد و مزایای روزهای بیماری را به کرسی نشانند.

کنشگران لاتینو و لاتینا (نه لزوماً چیکانوها که خود را به یک تبار مکزیکی نسبت می‌دهند) در سالهای ۸۰ و نخستین سالهای ۹۰ برای شرایط کار بهتر، داشتن نماینده در دولت‌های محلی، برخورداری از حقوق اجاره نشینی و آموزش دبستانی دو زبانه مبارزه کردند. زیرا که از سوی رسانه‌ها در به روی آنان بسته شد، خود رادیوی دو زبانه سازماندهی کردند و در سال ۱۹۹۱ سرانجام چهارده ایستگاه رادیویی لاتینو در سراسر کشور دایر شد که دوازده تا از آن دو زبانه بود.

در نیو مکزیکو لاتینی تبارها برای حق آب و زمین مبارزه می کردند. مخالفانشان سوداگران زمین بودند که می خواستند آنان را از زمینهایی که از دهه ها پیش بر روی آن زندگی می کردند بیرون برانند. در سال ۱۹۸۸ یک رویارویی پیش آمد و مردم دست به اشغال مسلحانه زدند، برای دفاع از خود در برابر یورش سنگرها ساختند و انجمن های دیگر در جنوب غربی از آنان پشتیبانی کردند؛ در پایان دادگاه به سود آنان رای داد.

نرخ بالاتر از میانگین بیماری سرطان در میان کارگران کشتزارها در کالیفرنیا آرامش انجمن چیکانو را بر هم زد. سزار چاوز از اتحادیه ی کارگران کشاورزی در سال ۱۹۸۸ برای جلب توجه ها به این اوضاع، سی و پنج روز آزار روزگاره گرفت. اکنون سندیکاهای متحده ی کارگران کشاورزی در تگزاس، آریزونا و استانهای دیگر بر پا شده بود.

آوردن کارگران مکزیک که با دستمزد ناچیز زیر شرایط سخت کار می کردند، از جنوب غربی به دیگر بخشهای کشور گسترش یافت. تا سال ۱۹۹۱، ۸۰،۰۰۰ لاتینی تبار در کارولینای شمالی و ۳۰،۰۰۰ تن در شمال جرجیا زندگی می کردند. کمیت های سازمان دهی کارگران کشاورز که در سال ۱۹۷۹ در اعتصاب سختی در کشتزارهای گوجه فرنگی اوهایو پیروز شده بود، تا کنون بزرگترین اعتصاب کشاورزی در باختر میانه، هزاران کارگر کشاورزی را در چندین ایالت باختر میانه گرد هم آورد.

مردم لاتینی تبار در کشور پیوسته بیشتر می شدند و به زودی با دوازده درصد آفرو-آمریکاییان برابری می کردند. آن ها کم کم هنایش نمایانی بر فرهنگ آمریکایی گذاشتند. بخش خوبی از موسیقی شان، هنر و تآترشان از نگاه سیاسی و طنز بسیار آگاهانه تر از موسیقی باب روز آمریکا بود.

در ۱۹۸۴ هنرمندان و نویسندگان در سن دی ه گو و تیوانا [در شمال باختری مکزیک] کارگاه هنری [تاحیه ی] مرزی را که به گونه ای شگفت انگیز با نژادپرستی و بی عدالتی برخورد می کرد، بنیاد کردند.

تآترهای کامپینسینو (Campensino) و دو لا اسپرانزا (de la Esperanza) در کالیفرنیا شمالی دبستانها، کلیساها و کشتزارها را در سراسر کشور به تآتر تبدیل کردند و برای کارگران برنامه اجرا می کردند.

لاتینی ها از بویژه نقش امپریالیستی که ایالات متحده در مکزیک و کاریبیک بازی کرده بود، آگاه بودند، و بسیاری از آنان منتقدان سرسخت سیاست ایالات متحده در نیکاراگوئه، السالوادور و کوبا شدند. در سال ۱۹۷۰ در لوس انجلس رژه‌ی بزرگی علیه جنگ ویتنام انجام شد که پلیس به آن حمله کرد و سه تن از چیکانی ها جان باختند.

هنگامی که دولت بوش در تابستان ۱۹۹۰ جنگ عراق را پیشاپیش آماده می کرد، هزاران تن در لوس - انجلس در امتداد همان مسیری راهپیمایی کردند که بیست سال پیش در آن علیه جنگ ویتنام اعتراض کرده بودند. الیزابت مارتی‌نس در این باره نوشت (۵۰۰ سال سرگذشت چیکانوها در تصویر):

پیش از و در هنگام جنگِ پرزیدنت بوش در خلیج فارس بسیاری از مردم - از جمله رازاها (Raza) [به معنی: نژاد (race)]; واژه‌ای که کنشگران لاتینی خود را با آن می‌نامیدند] - دودل یا مخالف بودند. ما بسیار در باره‌ی جنگ‌هایی که به نام دمکراسی آغاز و به سود توانگران و توانمندان پایان یافتند، آموخته بودیم. رازاها برای اعتراض به این جنگِ کشتار جمعی بسیج شدند، زودتر از اعتراض به جنگ ویتنام، گرچه ما نتوانستیم جلوی آن را بگیریم.

در سال ۱۹۹۲ بنیاد گردآوری کمک‌های مالی به نام «ایستادگی - Resist»، که از جنگ ویتنام برآمده بود، به ۱۶۸ سازمان در سراسر کشور کمک کرد - انجمنهای محلی، گروه‌های صلح، گروه‌های بومی، سازمان‌های پشتیبانی از حقوق زندانیان، گروه‌های پشتیبان محیط زیست و نندرستی.

نسل نوی از وکیلان که در سال‌های شصت تحصیل کرده بود، یک اقلیت کوچک ولی از نظر اجتماعی آگاه را درون انجمن حقوق دانان تشکیل می‌داد. اینها در دادگاه از تهیدستان و بیچارگان دفاع می کردند یا

ها علیه شرکت‌های پرقدرت را پیگیری می‌کردند. یک دفتر وکالت، توانایی و انرژی خود را به کار می‌برد که «از کسانی که تبهکاری‌های پشت پرده را رو می‌کردند (whistleblower)» دفاع کند - مردان و زنانی که از کار اخراج می‌شدند، زیرا که «لب به سخن گشوده بودند» و رفتار تبهکارانه‌ی شرکت‌ها را که با آن توده‌ی مردم را فریب می‌دادند، آشکار کرده بودند.

جنبش زنان که کامیاب شده بود همه‌ی مردم را در باره‌ی نابرابری‌های میان زن و مرد بیدار کند، در سالهای هشتاد با واکنش نیرومندی رو به رو شد. حکم دیوان عالی برای دفاع از حق کورتاژ در سال ۱۹۷۳ (Roe v. wade) «جنبش برای زندگی» را به روی صحنه خواند که در واشنگتن از پشتیبانی نیرومندی برخوردار شد. کنگره قانونی گذراند که کمک‌های درمانی فدرال را برای زنانی که به کورتاژ نیاز داشتند از میان برداشت و این دیوان عالی کشور هم آنرا تایید کرد. ولی سازمان ملی زنان (NOW) و دیگر گروه‌ها ایستادگی کردند؛ در سال ۱۹۸۹ بیش از ۳۰۰،۰۰۰ تن در میتینگ در واشنگتن شرکت کردند، تا برای چیزی که در این میان «حق انتخاب» نامیده می‌شد، راهپیمایی کنند. هنگامی که در سالهای ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ به درمانگاه‌های کورتاژ تاختند و هواداران بسیاری کشته شدند، درگیری‌ها به سنگدلانه بالا گرفت.

حقوق زن و مرد همجنسگرای آمریکایی در دهه‌ی هفتاد وقتی که پندارها در باره‌ی سکس و آزادی به طور رادیکال دگرگون شده بود بسیار سرزنده پدیدار شد. سپس جنبش همجنسگرایان مرد با رژه‌ها، راهپیمایی‌ها و کارزارها برای از میان برداشتن قوانین تبعیض‌آمیز دولت علیه همجنسگرایان حضور آشکاری در جامعه یافت. یکی از نتایج آن تیراژ رو به رشد کتاب‌ها در باره‌ی داستان پنهان زندگی همجنسگرایان مرد در ایالات متحده و اروپا بود.

در سال ۱۹۹۴، یک راهپیمایی کارشکنی ۲۵ (Stonewall-25) در مان‌هاتن برگزار شد. این راهپیمایی رویدادی را در یادها زنده می‌کرد که همجنس‌گرایان آن را نقطه‌ی چرخش می‌دانستند: بیست و پنج

گرایان مرد در حمله‌ی پلیس به کافه استونوال در گرینویچ وِیلج به شدت از خود دفاع کردند. در نخستگان دهه‌ی ۹۰ گروه‌های زن و مرد همجنس‌گرا آشکارتر و استوارتر علی‌ه تبعیض و برای توجه بیشتر به بلای ایدز (AIDS) که به نگاه آنان دولت فدرال تنها توجه اندکی به آن داشت، مبارزه کردند.

در راجستر، نیویورک، یک کارزار محلی به خاطر رفتار تبعیض آمیز با سربازان همجنس‌گرا توسط وزارت دفاع، برای نخستین بار ممنوعیت سربازگیری ارتش را در یک منطقه‌ی آموزشی سبب شد. جنبش کارگری در سالهای هشتاد و نود به خاطر کاهش تولید صنعتی، جابجایی کارخانه‌ها به کشورهای دیگر و دشمنی دولت ریگان و کارگزارانش در انجمن روابط ملی کار، بسیار سست شد. با وجود این، سازماندهی بویژه در میان کارمندان و در میان مردم کم درآمد رنگین پوست ادامه یافت. فدراسیون کارگران آمریکا و کنگره‌ی سازمانهای صنعتی (American Federation of Labor and Congress of AFL-CIO Industrial Organizations) صدها تن از سازماندهندگان نو را برای کار در میان لاتینی‌ها، آفریقایی-آمریکاییان و آمریکاییان آسیایی تبار گسیل کرد.

کارگران ساده در سندیگاهای کهنه و از کار افتاده آغاز به شورش کردند. در سال ۱۹۹۱ رهبری بدنام و تبه‌کار اتحادیه پرنفوذ رانندگان کامیون از سوی نامزدهای اصلاح طلب از دور خارج شد. رهبری نو به زودی نیرویی تاثیر گذار در واشنگتن شد و کار شکل‌گیری ائتلاف سیاسی غیر وابسته بیرون از دو حزب را آغاز کرد. ولی جنبش کارگری رویهمرفته بسیار سست شده بود و برای زنده ماندن مبارزه می‌کرد.

در برابر نفوذ سرسخت ثروت شرکت‌های بزرگ و توان دولت، شور ایستادگی در نخستین سال‌های دهه‌ی نود بیشتر با کُش‌های از دلاوری و نافرمانی در مقیاس کوچکتر همچنان زنده نگهداشته شد. در کناره‌ی باحتری، کنشگری جوان به نام کیث مک هنری (Keith McHenry) و صدها تن دیگر به خاطر پخش بدون پروانه‌ی خوراک در میان تهیدستان بارها و بارها دستگیر شدند. آنها بخشی از برنامه‌ای

به نام «خوراک به جای بمب». دیگر گروه‌های «خوراک به جای بمب» در انجمن‌های (کمونها) سراسر کشور از زمین روییدند.

در سال ۱۹۹۲ گروهی در نیویورک که به بازنگری پندارهای سنتی در باره‌ی سرگذشت آمریکا علاقه نشان می‌داد، از شورای شهر اجازه گرفت که سی تابلوی فلزی را از فراز تیرهای چراغ برق خیابانهای سراسر شهر آویزان کند. یکی از این تابلوها که در برابر شعبه‌ی مرکزی شرکت مورگان آویزان شد بانکدار شناخته شده جی. پی. مورگان را به خاطر «شانه خالی کردن از خدمت سربازی» در جنگ داخلی رسوا کرد. مورگان به راستی هم فراخوان سربازی را دور زده و در هنگام جنگ در دادوستد با دولت سودهای کلانی به دست آورده بود. تابلوی دیگری در نزدیکی بازار بورس سهام یک خودکشی را نمایش می‌داد و بر روی آن نوشته شده بود: «خوبی‌های بازار آزاد بدون کنترل».

دلسردی همگانی از دولت در هنگام جنگ ویتنام و رسوایی واترگیت و پرده‌داری از کُنش‌های ضد دموکراتیک اف بی آی (FBI) و سیا (CIA) به کناره‌گیری‌ها از پُست‌های دولتی و انتقاد آشکار همکاران پیشین انجامید.

شماری از کارمندان سازمان سیا اداره را رها کرده و کتاب‌ها در خرده‌گیری به کارکرد آن نوشتند. جان سِتاکول (John Stockwell) که عملیات سیا را در آنگولا رهبری کرده بود، کناره‌گیری کرد، یک کتاب در افشای کارهای سیا نوشت و در باره‌ی تجربه‌هایش در سراسر کشور سخنرانی‌ها کرد. دیوید مک‌مایکل (David MacMichael)، تاریخ‌شناس و کارشناس پیشین سیا، در نشست‌های دادگاه به سود مردمی که علی‌ه سیاست رژیم در آمریکای مرکزی اعتراض کرده بودند، سخن گفت.

جک راین (Jack Ryan) که بیست و یک سال برای اف بی آی کار کرده بود، هنگامی که از گند و کاو در گروه‌های صلح خودداری کرد، از کار برکنار شد. او از حقوق بازنشستگی محروم شد و می‌بایست

ی را در سرپناه مردم بی خانمان زندگی کند.

جنگ ویتنام که در ۱۹۷۵ پایان یافته بود، گاهی در سال‌های هشتاد و نود توسط کسانی که در کشمکش آن زمان درگیر بودند دوباره در اذهان عمومی زنده می‌شد. از آن پس برخی از آنان به شدت تغییر عقیده داده بودند. جان وال که در بوستون دکتر بنجامین س‌پاک و چهار تن دیگر را به دلیل «توطئه» برای جلوگیری از فراخوان سربازگیری محکوم کرده بود، در سال ۱۹۹۴ در یک مهمانی شام که برای بزرگداشت آن متهمان برپا شده بود، پدیدار شد و گفت که دادگاه افکار او را تغییر داده بود.

شگفت‌انگیزتر از آن گفت‌های چارلز هاتو (Charles Hutto) بود، یک سرباز ایالات متحده که در تبهکاری‌هایی که به کشتار می‌لای (My Lai) شناخته شد، شرکت داشت و در آن یک گروهان از سربازان آمریکایی صدها زن و کودک را در یک روستای بسیار کوچک ویتنامی به گلوله بسته بودند. هاتو در گفت‌وگویی ده‌ه‌ی هشتاد به یک خبرنگار گفت:

من نوزده سال داشتم و همیشه به من گفته بودند که هرچه بزرگترها می‌گویند بایست انجام بدهم. ... ولی اکنون به پسرانم می‌گویم، اگر دولت آنان را فراخواند تا به میهنشان خدمت کنند، بروند ولی گاه‌گاهی هم از داوری خود پیروی کنند ... قدرت مسلط را نادیده بگی‌رند ... از وجدان خود پیروی کنند. ای کاش کسی این را بمن می‌گفت، پیش از آن که به ویتنام بروم. من نمی‌دانستم. اکنون گمان می‌کنم، چیزی مانند جنگ به هیچ رو نباید باشد ... زیرا جنگ ذهن آدمی را آشفته می‌کند.

این میراث جنگ ویتنام بود - احساس اکثریت بزرگی از آمریکاییان که جنگ یک تراژدی ترسناکی بود، جنگی که نباید در می‌گرفت - که دولت ریگان و بوش را که هنوز امید داشتند قدرت آمریکا را در سراسر جهان گسترش دهند، به ستوه آورده بود.

در ۱۹۸۵، هنگامی که جرج بوش معاون رئیس‌جمهور بود، وزیر دفاع پیشین جیمز شلسینگر به کمیته-



ی روابط خارجی مجلس سنا هشدار داد: «ویتنام نگرش درون جامعه را به طور گسترده دگرگون کرده است ... اجماع سیاسی پشیمان سیاست خارجی را به نابودی کشانده است.»

هنگامی که بوش رئیس جمهور شد، مصمم بود آنچه را که نشانه‌های (Syndrome) جنگ ویتنام نامیده می‌شد از میان بردارد، یعنی ایستادگی مردم آمریکا در برابر جنگی که خواست دستگاه بود. و اینچنین بود که جنگ هوایی علی‌هی عراق را در میان‌هی ژانویه‌ی ۱۹۹۱ با نیروی‌ی خیره کننده آغاز کرد، با این پندار که این جنگ می‌تواند به تندی پایان یابد، پیش از آن که فرصتی برای بالش یک جنبش ملی ضد جنگ پدید آید.

نشانه‌های یک جنبش احتمالی ب هر رو در ماه‌های آمادگی پیش از جنگ وجود داشت. در جشن هالووین [شب سی و یکم اکتبر که در آن کودکان نقاب می‌زنند و خانه به خانه برای گرفتن شیرینی و انعام می‌روند -م] ۶۰۰ دانشجوی از میان بازار میسولا در ایالت مونتانا رژه رفتند و فریاد می‌زدند «برید به جهنم، نه! ما به جنگ نمی‌رویم!» در شریوپورت در لوئیزیانا، هرچند که در سرخط برگ نخست *شریوپورت ژورنال* نوشته شده بود: «نظرسنجی برای اقدام نظامی است»، ولی داستان این بود که ۴۲ درصد پاسخ‌دهندگان بر این باور بودند که ایالات متحده باید «اقدام نظامی را آغاز کند»، در حالی که ۴۱ درصد می‌گفتند بای د «شکیبا بود و دید چه خواهد شد».

در ۱۱ نوامبر ۱۹۹۰ گروهی به نام «سربازان جنگ دیده برای صلح» به رژه‌ی رزم دیدگان در بوستون پیوست، که تابلوهایی را با نوشته‌هایی مانند «ویتنام دیگر بس است. سربازان را به خانه باز گردانید.» و «نفث و خون با هم مخلوط نمی‌شود، صلح را بر پا کنید» در دست داشتند. *بوستون گلوب* نوشت:

«راهپیمایان با ستایش و گرمی داشت تماشاکنندگان و در برخی جاها با نمایش‌های پرشوری از احساسات همبستگی آنها رو به رو شدند». یکی از این تماشاکنندگان، بانویی به نام مری بل درسلر (Mary Belle Dressler)، گفت: «رژه‌هایی که برای بزرگداشت ارتش برگزار می‌شود، برای من بیشتر

نگران کننده است، زیرا ارتش یعنی جنگ، و جنگ مرا نگران می کند.»

بیشتر جنگ دیدگان ویتنام از اقدام نظامی پشتیبانی می کردند ولی یک اقلیت نیرومندی هم وجود داشت که مخالف آن بود. در یک نظرسنجی که نشان می داد ۵۳ درصد جنگ دیدگان با کمال میل آماده هستند که در جنگ خلیج [فارس] شرکت کنند، ۳۷ درصد هم گفتند که در این جنگ شرکت نخواهند کرد.

ران کوویچ، شاید سرشناس ترین جنگ دیده‌ی ویتنام، نویسنده‌ی کتاب *زاده شده در چهارم ژوئیه* (Born on the fourth of July)، هنگامی که بوش به سوی جنگ می‌تاخت، در یک سخنرانی سی ثانیه‌ای در تلویزیون ظاهر شد. او در فراخوانش که ۲۰۰ فرستنده در ۱۲۰ شهر در سراسر کشور پخش کردند، از همه‌ی شهروندان خواست، «به پا خیزند و علیه جنگ لب به سخن بکشایند». «چند تن آمریکایی دیگر - مانند من - باید بر صندلی چرخدار به خانه بازگردند تا اینکه ما سرانجام بیاموزیم؟»

در نوامبر ۱۹۹۰ که چندین ماه از آغاز بحران کویت می‌گذشت، دانشجویان در سنت پال، در مینه سوتا، علیه جنگ راهپیمایی کردند. رسانه‌های محلی گزارش کردند: این یک راهپیمایی شکوفای ضد جنگ بود، از مادرانی که کودکان خود را در کالسکه‌ها با خود آورده بودند، استادان و آموزگاران دبستان‌ها که تابلوها در دست داشتند، کنشگران صلح که با نمادهای صلح آراسته بودند، و صدها دانشجو از ده‌ها دانشگاه‌های مختلف که ترانه می‌خواندند، طبل می‌زدند و شعار می‌دادند: «هی، هی، هو، هو ما برای آموکو [کمپانی‌های نفتی آمریکا - م] نمی‌جنگیم.»

ده روز پیش از آغاز بمباران، در یک گردهمایی در شهر بولدر در کُلرادو (Boulder, Colorado) که ۸۰۰ تن در آن شرکت داشتند، این پرسش مطرح شد: «آیا از سیاست جنگی بوش پشتیبانی می‌کنید؟» تنها چهار تن دست خود را بالا بردند. چند روز پیش از آغاز جنگ ۴۰۰۰ تن در سانتافه در نیو مکزیکو یک بزرگراه چهار خطه را برای یک ساعت بستند و می‌خواستند که نبای د جنگی در بگیرد. ساکنان

می گفتند، این شاید از هر راهپیمایی دیگری که برای ویتنام برگزار شده بود بزرگ تر بود.

در شامگاه پیش از جنگ ۶۰۰۰ تن در شهر ان اربور (Ann Arbor) در میشیگان برای صلح راهپیمایی کردند. در شب پیش از آغاز جنگ ۵۰۰۰ تن در سانفرانسیسکو گرد هم آمدند و برای رسوا کردن جنگ یک دور ساختمان فدرال چنبره زدند. پلیس با کوبیدن باتوم بر دست‌های مردم زنجیر آدم‌ها را از هم گسست. ولی کمیون سرپرستی سانفرانسیسکو قطعنامه‌ای گذراند، و آن شهر و منطقه را پناهگاه هم‌هی کسانی اعلام کرد، که «به انگیزه‌های وجدانی، اخلاقی یا دینی نمی‌توانند در جنگ شرکت کنند».

در شب پیش از دستور بوش برای بمباران در لک‌س‌ینگتون، ماساچوست، یک دختر بچه‌ی هفت ساله به مادرش گفت که می‌خواهد نامه‌ای برای پرزیدنت بنویسد. مادرش گفت اکنون دیر گاه است و او بجاست که فردا نامه‌اش را بنویسد. دختر گفت «نه، امشب». کودک که تازه نوشتن می‌آموخت، مادرش نامه را دیکته کرد:

پرزیدنت بوش گرامی. من گونه‌ی رفتار شما را دوست ندارم. اگر شما تصمیم بگیرید که جنگی نباشد، ما مجبور نمی‌شویم برای پاسداری از صلح شب زنده داری کنیم. اگر شما هم در جنگ بودید، نمی‌خواستید زخمی شوید. چیزی که می‌خواهم بگویم این است: من نمی‌خواهم جنگی در بگیرد. ارادتمند شما، سرنا کبیت (Serana Kabat).

پس از بمباران عراق، بمباران افکار عموم‌ی هم آغاز شد، نظرسنجی‌ها نمایانگر پشتیبانی شگفت‌انگیزی برای کار بوش بود و این در سراسر شش هفته‌ی جنگ ادامه یافت. ولی آیا این واکنش دقیقی از احساس دراز مدت مردم به جنگ بود؟ دیدگاه‌های جدا از هم در نظرسنجی‌های اندکی پیش از جنگ نشان می‌دهد که مردم هنوز می‌پنداشتند که نظرشان می‌توانست اثری داشته باشد. نخست هنگامی که جنگ در گرفت و به روشنی برگشت ناپذیر می‌نمود، در آتمسفری از شور میهن دوستی (رئیس کلیسای متحده مسیح از «آوای کوس یکنواخت پیام‌های جنگ» سخن گفت)، شگفت آور نبود که اکثریت

بزرگی در کشور پشتیبانی خود را اعلام کنند.

با این همه، گرچه زمان کمی برای سازماندهی در دست بود و جنگ باشتاب به پایان رسید، ایستادگی برپا بود - هرچند اقلیت، ولی اقلیتی استوار، و با توانی برای رشد. در مقایسه با نخستین ماه‌های گسترش جنگ در ویتنام، جنبش ضد جنگ خلیج [فارس] با سرعت و شدت شگرفی گسترش یافت.

در نخستین هفته‌ی جنگ، با این که روشن بود، بیشتر آمریکاییان از اقدام بوش پشتیبانی می‌کنند، ده‌ها هزار تن در شهرها و بخش‌های سراسر کشور برای اعتراض به خیابان‌ها آمدند. در آتن، اوهایو، بیش از ۱۰۰ تن هنگام درگیری با یک گروه هوادار جنگ دستگیر شدند. در پورتلند، ماین (Portland, Maine) ۵۰۰ تن که بازوبندهای سپید پوشیده بودند و صلیبهای کاغذی سپیدی با خود داشتند که بر روی آنها با رنگ سرخ نوشته شده بود: «چرا؟» راهپیمایی کردند.

در دانشگاه جرجیا ۷۰ دانشجوی مخالف جنگ تمام شب را شب زنده‌داری کردند، و در پارلمان جرجیا یک بانوی نماینده به نام سیمثیا مک کینون (Cynthia McKinnon) در انتقاد به بمباران عراق سخنرانی کرد که بسیاری از نمایندگان در واکنش به آن سالن را ترک کردند، ولی او همچنان بر عقیده‌اش استوار ماند و به نظر می‌رسید دست کم تغییری در افکار پدید آمده بود، از زمانی که نماینده جولیان باند در سال‌های شصت از هم‌ی‌ن پارلمان به خاطر انتقاد از جنگ ویتنام بیرون انداخته شده بود. ۳۵۰ دانش‌آموز یک دبیرستان در شهر نیوتون در ماساچوست برای دادن درخواست‌نامه‌ای در مخالفت با جنگ خلیج [فارس] به شهردار به سوی شهرداری راهپیمایی کردند. روشن بود که بسیاری می‌کوشیدند احساسات خود علیه جنگ را با همدردی خویش برای سربازانی که به خاور میانه گسیل شده بودند، همساز کنند. یکی از رهبران دانشجویان، کرلی بیکر (Carly Baker)، گفت: «ما بر این باور نیستیم که خون ریختن راه درستی باشد. ما از سربازان پشتیبانی می‌کنیم و به آنان افتخار می‌کنیم، ولی ما جنگ نمی‌خواهیم.»

در شهر ادا در اوکلاهما (Ada, Oklahoma)، هنگامی که دانشگاه مرکزی ایالتی خاور اوکلاهما دو یکان گارد ملی را «پذیرفت»، دو زن جوان بالای سر در ورودی سیمانی آرام نشسته بودند و تابلوهایی را در دست داشتند که رویشان نوشته شده بود: «صلح را آموزش دهید ... نه جنگ را». یکی از آن دو، پاتریش یا بیگس (Patricia Biggs) گفت: «گمان نمی‌کنم که ما باید در آنجا [عراق] باشیم. گمان نمی‌کنم که این [جنگ] به عدالت و آزادی ربط دارد. می‌پندارم که این به خاطر اقتصاد است. کنسرن-های بزرگ نفتی بسیار دست اندر کار آنچه که در آنجا رخ می‌دهد، هستند. ... ما جان آدم‌ها را برای پول به خطر می‌اندازیم.»

چهار روز پس از آغاز حمله‌ی هوایی ایالات متحده، ۷۵،۰۰۰ تن (به تخمین پلیس پایتخت) برای نمایش اعتراض خود به جنگ، در یک راهپیمایی در واشنگتن و در یک گردهمایی در نزدیکی کاخ سفید شرکت کردند. در کالیفرنیا، جنوبی ران کوویچ در برابر ۶۰۰۰ تن که شعار می‌دادند «صلح فوری!» سخنرانی کرد. در فایتویل، آرکانزاس (Fayetteville, Arkansas)، گروهی که از سیاست نظامی پشتیبانی می‌کردند با گروه «شهروندان مخالف جنگ شمال غرب آرکانزاس» روبه‌رو شدند که با تابوتی پیچیده در پرچم و پلاکاردی با نوشته‌ی «آن‌ها را زنده به خانه بازگردانید!» راهپیمایی می‌کردند.

یکی سرباز معلول دیگر از ویتنام بازگشته، استاد تاریخ و علوم سیاسی در کالج یورک در پنسیلوانیا به نام فیلیپ آویلو (Philip Avillo)، در یکی از روزنامه‌های محلی نوشت: «آری، ما باید از مردان و زنانمان در نیروهای ارتش پشتیبانی کنیم. ولی بگذارید در بازگرداندن به خانه از آنان پشتیبانی کنیم؛ نه در هواداری از این سیاست بربرمنشانه و خشونت آمیز.»

در سالت لیک سیتی صدها تن، بسیاری از آنها با کودکانشان، در خیابان‌های اصلی شهر راهپیمایی کردند و سرودهای ضد جنگ خواندند.

در ورمانت که به تازگی برنی ساندرس سوسیالیست به نمایندگی کنگره انتخاب شده بود، بیش از ۲۰۰۰ تظاهرکننده سخنرانی فرماندار را در پارلمان ایالت بر هم زدند، و در برلینگتون، بزرگترین شهر ایالت ورمانت، ۳۰۰ اعتراضکننده در مرکز شهر راهپیمایی کردند و از مغازه داران خواستند برای نمایش همبستگی مغازه‌های خود را ببندند.

در ۲۶ ژانویه، نه روز پس از آغاز جنگ، بیش از ۱۵۰،۰۰۰ تن در خیابانهای شهر واشنگتن رژه رفتند و به سخنرانی‌های مخالفان جنگ گوش دادند، در میان راهپیمایان ستارگان سینما سوزان ساراندون (Susan Sarandon) و تیم رایبیز (Tim Robbins) هم بودند. زنی از او کلد، کالیفرنیا، پرچم تاخوردی آمریکا را که وقتی همسرش در ویتنام کشته شد به او داده بودند، بلند کرد و گفت: «من از تجربه‌ای تلخ آموختم، که پرچم تاخورده شکوه و بزرگی نمی آورد.»

سندیکاهای کارگری بیشتر از جنگ ویتنام پشتیبانی کردند؛ ولی هنگامی که بمباران در خلیج [فارس] آغاز شد، یازده سندیکای عضو فدراسیون کارگران آمریکا و کنگره‌ی سازمانهای صنعتی که در ۱۹۵۵ به هم پیوستند (AFL-CIO)، از جمله برخی از سندیکاهای بانفوذتر مانند سندیکای فولاد، اتومبیل، رسانه‌ها و شیمی علیه جنگ موضع گرفتند.

سیاهان بسیار کمتر از بقیه‌ی کشور در برابر آنچه که نیروی هوایی در عراق انجام می‌داد، در شور و شوق بودند. یک نظرسنجی ای بی سی نیوز و واشنگتن پُست در آغاز فوریه ۱۹۹۱ نشان داد که نگاه مثبت به جنگ در میان سفیدپوستان ۸۴ درصد، ولی در میان آمریکاییان آفریقایی تبار تنها ۴۸ درصد بود.

پس از یک ماه جنگ زیر بمباران پی در پی، عراق خرابه شد و اشاره‌هایی از دور و بر صدام حسین می‌آمد که عراق از کویت بیرون خواهد رفت، اگر ایالات متحده به بمباران پایان دهد. بوش واکنشی نشان نداد و گردهمایی رهبران سیاهان در نیویورک از بوش به شدت انتقاد کرد. جنگ را «یک اقدام انحرافی غیر اخلاقی و خلاف وجدان ... یک گریز آشکار از مسؤلیت‌ها در درون کشور» نامید.

در سلما، آلاباما، که بیست و شش سال پیش برخوردهای خشونت آمیز پلیس علیه راهپیمایان برای حقوق شهروندی رخ داده بود، نشستی برای یادبود سالروز آن «یکشنبه‌ی خونین» درخواست کرد، که «نیروهای ما زنده به خانه باز گردانده شوند تا که در خانه برای عدالت مبارزه کنند».

پدر یک تفنگدار دریایی بیست و یک ساله در خلیج فارس، آلکس مولنر، یک نامه‌ی خشماگین سرگشاده برای پرزیدنت بوش نوشت، که نیویورک تایمز آن را چاپ کرد:

شما کجا بودید، آقای رییس جمهور، هنگامی که عراق شهروندان خود را با گاز سمی می‌کشت؟ چرا تا اندکی پیش از بحران کنونی رابطه‌ای کاملاً عادی با صدام حسین برقرار بود، مردی را که شما اکنون هیتلر می‌نامید؟ آیا «روش زندگی - way of life» آمریکایی به گفته‌ی شما، که پسرم جان خود را برای آن به خطر می‌اندازد، ادامه‌ی «حق» آمریکاییان برای مصرف ۲۵ تا ۳۰ درصد همه‌ی نفت جهان است؟ ... من از پسرم و هم‌زمانش با آنچه که در توان دارم پشتیبانی خواهم کرد، برای این که در برابر هر عمل نظامی تازشگرانه‌ی آمریکا در خلیج فارس بایستم.

کنش‌های جسورانه‌ی جدا از هم از سوی شهروندانی که چه بسا در زیر تهدیدها نظر خود را ابراز می‌کردند، وجود داشت.

بانو پگ مالن از برآنسویل، تگزاس، که پسرش با «آتش خودی» در ویتنام جان باخته بود، اتوبوسی از مادران را برای رفتن به یک راهپیمایی در واشنگتن سازماندهی کرد، با وجود این که او تهدید شده بود اگر که دست از این کار بر ندارد، خانه‌اش را به آتش می‌کشند.

بانو مارگوت کیدر بازیگر («لوئیس لین» در فیلم‌های سوپرمن) با وجود به خطر انداختن مسیر بازیگری - اش، به روشنی علیه جنگ سخن گفت.

یک بازیکن بسکتبال تیم دانشگاه سیتون هال در نیوجرسی از داشتن پرچم آمریکا بر روی پیراهن ورزشی‌اش خود داری کرد و هنگامی که برای این کار مورد تمسخر قرار گرفت، با آهنگ بازگشت به میهنش ایتالیا، تیم و دانشگاه را ترک کرد.

غم‌انگیزتر از همه، یک تن از جنگ بازگشتگان ویتنام برای اعتراض به جنگ در لوس آنجلس خود را آتش زد و جان سپرد.

در امرست (Amherst)، ماساچوست، مرد جوانی که نماد صلحی از مقوا را با خود داشت در مرکز شهر زانو زد، دو قوتی از مایه‌ی آتش زا بر روی خود ریخت، به خود کبریت زد و در شعله‌های آتش سوخت. دو ساعت پس از آن دانشجویان از دانشگاه‌های نزدیک به آنجا با شمع‌های روشن برای شب زنده‌داری در میدان گرد هم آمدند و نمادهای صلح را در جایی که او مرده بود گذاشتند. بر روی یکی از نمادها نوشته شده بود: «به این جنگ دیوانه وار پایان دهید.»

زمان کافی آن گونه که در هنگام جنگ ویتنام بود، وجود نداشت تا که یک جنبش بزرگ ضد جنگ در درون ارتش بتواند گسترش یابد. ولی مردان و زنانی بودند که از فرماندهان پیروی نکردند یا از شرکت در جنگ خودداری کردند.

هنگامی که در اوت ۱۹۹۰ نخستین گروه‌های ارتش ایالات متحده به عربستان سعودی گسیل شدند، گروه‌بان جف پاترسون، یک سرباز بیست و دو ساله از رسته‌ی پیاده‌ی نیروی دریایی که در هاوایی مستقر بود، روی باند فرودگاه نشست و از سوار شدن به هواپیمایی که به عربستان سعودی پرواز می‌کرد، سرباز زد. او از رسته‌ی پیاده‌ی نیروی دریایی درخواست اخراج کرد:

من به این باور رسیده‌ام که هیچ جنگ عادلانه‌ای وجود ندارد. ... کم و بیش از آن زمان که به خواندن



تاریخ آغاز کردم، این پرسش برایم پیش آمد که من در نیروی دریایی چه می‌کنم. آغاز کردم، در باره‌ی پشتیبانی آمریکا از رژیم‌های مرگ‌آوری چون گوآتمالا، ایران زیر فرمان شاه و ال سالوادور بررسی کنم. ... من به کارگیری هر گونه خشونت نظامی علیه هر خلقی را رد می‌کنم، همه جا و در هر زمانی.

چهارده تفنگدار ذخیره‌ی نیروی دریایی در کمپ لیجون در کارولینای شمالی [پایگاه نیروی دریایی در کمپ لیجون (Camo Lejeune) نزدیک جکسونویل، کارولینای شمالی -م]، درخواستنامه‌ای دادند برای سرباز زدن از جنگ به خاطر انگیزه‌های وجدانی، با اینکه با این کار می‌توانستند به اتهام خودداری از خدمت در زمان جنگ از سوی دادگاه ارتش محاکمه شوند.

سرجوخه رسته‌ی پیاده‌ی نیروی دریایی، اریک لارسون، بیان‌نامه‌ی زیر را نوشت:

من به این وسیله از رفتن به جنگ به دلایل وجدانی خودداری می‌کنم. این هم کیسه سربازی من با ساز و کار شخصی‌ام. و این هم ماسک گاز من. من دیگر به آن‌ها نیازی ندارم. من دیگر تفنگدار نیروی دریایی نیستم. ... به گمان من شرم آور است، جنگیدن برای شیوه‌ی زندگی‌ای که حتی نمی‌تواند در پایتخت خودمان نیازهای پایه‌ای زندگی را مانند جایی برای خواب، یک بار خوراک گرم در روز و اندکی تدارک پزشکی آماده کند.

یولاندا هیوئت-وئن (Yolanda Huet-Vaughn)، یک بانوی پزشک، سروان در رسته‌ی ذخیره‌ی ارتش، مادر سه کودک خردسال و عضو پزشکان برای مسؤلیت اجتماعی، در دسامبر ۱۹۹۰ یک ماه پیش از آغاز جنگ به خدمت زیر پرچم فراخوانده شد. او پاسخ داد: «من از این دستور سر باز می‌زنم، زیرا نمی‌خواهم در کاری دست داشته باشم که آن را غیر اخلاقی، غیر انسانی و خلاف قانون اساسی می‌دانم، یعنی بسیج نظامی برای تازش در خاور میانه.» او به دادگاه ارتش فراخوانده شد و به اتهام فرار از خدمت به دو سال و نیم زندان محکوم شد.

یک سرباز دیگر، سِ تَفانی آتکینسون از مارفیسبرو، ایلینوی، از مأموریت سرباز زد، زیرا بر این باور بود که ارتش ایالات متحده تنها به دلایل اقتصادی در خلیج فارس است. او نخست در بازداشت خانگی نگهداشته شد و سپس در «شرایطی غیر آبرومندانه» از ارتش اخراج شد.

یک پزشک ارتش به نام هارلو بالارد که در فورت دیونس در ماساچوست خدمت می‌کرد، از پیروی از دستور رفتن به عربستان سعودی خودداری کرد. او گفت: «بهتر است به زندان بروم تا این که از این جنگ پشتیبانی کنم. من باور ندارم که چیزی به نام جنگ عادلانه وجود داشته باشد.»

بیش از یکهزار سرباز ذخیره به دلایل وجدانی از خدمت سرباز زدند. یک سرباز ذخیره‌ی بیست و سه ساله‌ی نیروی دریایی به نام راب کلبُرو یکی از آنها بود. «پدرم می‌گوید از من شرم دارد، سر من داد می‌زند که من آبروی او را می‌برم. ولی من می‌پندارم که کشتن آدم از دید اخلاقی نادرست است. من بر این باورم که به کشورم بهتر خدمت می‌کنم، اگر به وجدانم وفادار بمانم تا این که با دروغ زندگی کنم.»

در هنگام جنگ خلیج [فارس] یک شبکه‌ی آگهی‌رسانی پدید آمد که آنچه را که رسانه‌های اصلی نمی‌گفتند آشکار می‌کرد. در بسیاری از شهرها روزنامه‌های جایگزین پدیدار شدند. بیش از یک صد رادیوی محلی وجود داشت که هر چند تنها به بخش ناچیزی از شنوندگان یک ایستگاه رادیویی بزرگ دسترسی داشتند؛ ولی در هنگام جنگ تنها سرچشمه‌ی یک بررسی انتقادی از جنگ بودند. یک گزارشگر تیزهوش رادیویی در بولدر، کلرادو به نام دیوید برسَمیان، سخن رانی نوآم چامسکی در هاروارد را ضبط کرد - انتقاد کوبنده‌ای از جنگ. سپس نوار را برای شبکه‌ی خود، فرستنده‌های رادیویی محلی فرستاد که دیدگاه‌های متفاوت از دیدگاه رسمی را شادمانه می‌پذیرفتند. سپس دو جوان در نیو جرسی این سخنرانی را به شکل جزوه‌ای درآوردند که به آسانی می‌شد از آن فتوکپی برداشت، و جزوه‌ها را در کتابخانه‌های سراسر کشور پخش کردند.

پس از جنگ‌های «پیروزمندانه» همین که شور جنگ پُر می‌کشد و شهروندان آغاز می‌کنند در باره‌ی هزینه‌ها بیاندهند و از خود بپرسند که با جنگ چه چیزی به دست آمد کمابیش همیشه یک دوره‌ی بیداری فرا می‌رسد. در فوریه‌ی ۱۹۹۱ شور جنگ در نقطه‌ی اوج خود بود. در آن ماه هنگامی که در نظرسنجی‌ها هزینه‌های کلان جنگ را به مردم یادآوری می‌کردند، تنها ۱۷ درصد مردم گفتند که جنگ به این هزینه‌ها نمی‌ارزد. چهار ماه دیرتر، در ژوئن، این شمار به ۳۰ درصد رسید. در ماه‌های آینده که اوضاع اقتصادی بدتر شد، محبوبیت بوش در میان مردم به سرعت کاهش یافت. (و ۱۹۹۲، هنگامی که شور جنگ کاملاً پر کشیده بود، بوش با ساز و دهل سقوط کرد.)

پس از آن که در سال ۱۹۸۹ فروپاشی اتحاد شوروی آغاز شد، در ایالات متحده‌ی آمریکا سخن از «سهام صلح» بود، فرصتی دست داده بود که میلیاردها دلار از بودجه‌ی ارتش را کاهش دهند و آن را برای نیازهای مردمی به کار ببرند. جنگ در خلیج [فارس] بهانه‌ی آسانی شد برای دولت که به این چنین حرف‌هایی پایان دهد. یک عضو دولت بوش گفت: «ما یک خوبی به صدام بدهکاریم. او ما را از گیر سهام صلح آزاد کرد.» (نیویورک تایمز، ۲ مارس ۱۹۹۱)

ولی ایده‌ی سهام صلح، تا هنگامی که آمریکایی‌ها در نیاز بودند به این آسانی‌ها سرکوب نشد. اندکی پیش از جنگ تاریخ‌شناس، مریلین یانگ، هشدار داد:

ایالات متحده می‌تواند اتوبان‌ها را در عراق نابود کند، ولی از ساختن آنها به دست خود ناتوان است؛ می‌تواند شرایطی برای آمدن اپیدمی [بیماری‌های همه گیر] در عراق ایجاد کند، ولی نمی‌تواند خدمات درمانی برای میلیون‌ها آمریکایی فراهم آورد. می‌تواند به کردار عراق با اقلیت کرد به شدت انتقاد کند ولی نگران مسائل نژادپرستی خودش در درون کشور نیست؛ بی‌خانمانی در بیرون از کشور پدید آورد و کاری به بی‌خانمانان در کشور خود نداشته باشد؛ نیم میلیون سرباز را به خاطر جنگ از مواد مخدر دور نگاه دارد، ولی در خانه از درمان میلیون‌ها معتاد خودداری کند. ... ما این جنگ را خواهیم باخت، پس از آنکه پیروز شدیم.

در سال ۱۹۹۲ حد و مرزهای یک پیروزی نظامی، هنگامی که جشن پانصد سالگی ورود کریستف کلمب به نیمکره‌ی غربی را آغاز کردند، پدیدار شد. پانصد سال پیش کریستف کلمب و همدستان کشور- گشایش مردم بومی هیسپانیولا را نابود کردند. این کار در گذار چهارصد سال آینده در نابودی روشمند دودمان‌های سرخ‌پوست به دست دولت ایالات متحده در پیشروی‌اش در سراسر قاره ادامه یافت. ولی اکنون واکنش تندی پدید آمده بود.

سرخ‌پوستان - سرنشینان بومی آمریکا - از سال‌های شصت و هفتاد به نیروی نمایی گسترش یافته بودند. در سال ۱۹۹۲ آمریکاییان دیگری هم در محکوم کردن جشن‌های پانصد سالگی به آنان پیوستند. برای نخستین بار در همه‌ی این سال‌ها که کشور روز کلمبوس را جشن می‌گرفت، اعتراض‌های سراسری علیه بزرگداشت مردی که بومیانی را که در هنگام ورودش با پیشکش‌ها و مهربانی‌ها به او خوش آمد گفته بودند، گروگان گرفت، برده کرد، ناتوان کرد و کشت، برپا شد.

آمادگی برای جشن پانصدسالگی در هر دو سوی این کشمکش آغاز شد. کمیون‌های رسمی، فدرال و ایالتی، مدت‌ها پیش از فرارسیدن سالگرد به کار گماشته شدند.

این کار بومیان آمریکا را به واکنش فراخواند. در تابستان ۱۹۹۰، ۳۵۰ سرخ‌پوست، به نمایندگی از سوی همه‌ی سرخ‌پوستان نیم کره‌ی غربی، در کوئیتو، اکوادور، در نخستین گردهمایی میان قاره‌ای مردم بومی، از شمال و جنوب آمریکا گرد هم آمدند، تا در برابر بزرگداشت گشایش آمریکا به دست کریستف کلمب بسیج کنند.

در تابستان آینده، در دیویس، کالیفرنیا، بیش از صد تن از بومیان آمریکا برای پیگیری کنفرانس گرد هم آمدند. آنها ۱۲ اکتبر ۱۹۹۲ را روز جهانی همبستگی با مردم بومی اعلام کردند و تصمیم گرفتند، شاه اسپانیا را در این باره آگاه کنند که سه کشتی بازسازی شده‌ی کریستف کلمب، نینا، پینتا و سانتا ماریا

«اجازه‌ی ملت‌های بومی برای لنگر انداختن در نیم کره‌ی غربی را دریافت نخواهند کرد، مگر آنکه او [شاه اسپانیا] به خاطر تاخت و تازهای اصلی در ۵۰۰ سال پیش پوزش بخواهد».

جنبش گسترش یافت. بزرگترین سازمان کلیسای جهانی ایالات متحده، شورای ملی کلیساها، ترسایان را فراخواند که از جشن‌های پانصدمین سالگرد کلمب دوری کنند و توضیح داد: «آنچه که برای برخی‌ها آزادی نو، امید و فرصت می‌نمود، برای دیگران سرکوب، خواری و نسل کشی بود.»

بنیاد ملی برای علوم انسانی هزینه‌ی یک نمایشگاه سیار به نام «دیدار نخست» را که گشایش آمریکا به دست کرسلف کلمب را رمانتیک‌وار نمایش می‌داد، تامین کرد. هنگامی که نمایشگاه در موزه‌ی پیشینه‌ی ملی در فلوریدا گشایش یافت، میشل دایموند، دانشجوی سال نخست دانشگاه فلوریدا، با تابلویی در دست که روی آن نوشته شده بود «این نمایشگاه نژادپرستی می‌آموزد» از یکی از کشتی‌های بازسازی شده‌ی کلمب بالا رفت. او گفت: «این، مسئله‌ی همه‌ی آدمیت است - نه تنها مسئله‌ی سرخ‌پوستان [Indian].» او بازداشت و به خاطر ورود بدون اجازه محکوم شد؛ ولی راهپیمایی‌های دیگر علیه نمایشگاه شانزده روز ادامه داشت.

روزنامه‌ای به نام *اندیشه‌ی بومی* از بهار ۱۹۹۱ آغاز به کار کرد تا پیوندی میان همه‌ی فعالیت‌های ضد کلمب به مناسبت جشن‌های پانصد سالگی پدید آورد. این روزنامه نوشته‌های بومیان در باره‌ی درگیری‌های کنونی بر سر زمین‌هایی که روزی با قرارداد دزدیده شده بود، چاپ کرد.

در گرپوس کریستی، تگزاس، سرخ‌پوستان و چیکانوها [آمریکاییان مکزیکی تبار] در مخالفت با جشن‌های پانصد سالگی شهر متحد شدند. بانویی به نام آنجیلینا مندز به نمایندگی از چیکانوها سخن گفت: «مردم چیکانو امروز برای همبستگی با برادران و خواهران سرخ‌پوست در شمال گرد هم می‌آیند تا اقدام ننگین دولت ایالات متحده را که پیشنهاد می‌کند، ورود اسپانیایی‌ها، یا دقیق‌تر بگویم ورود کریستوبال کُلن را

به کرانه‌های این سرزمین جشن بگیرند، محکوم کنیم.»

کشمکش بر سر کلمب انفجاری از کنش‌های آموزشی و فرهنگی را سبب شد. بانو دیورا شمال، استاد دانشگاه کالیفرنیا در سان‌دیگو، نمایشگاهی از بیش از دویست تابلوی نقاشی شده بر روی بوم‌های چوبی برپا کرد، که بر روی آنها نوشته شده بود «۱۹۴۲». او واژه‌هایی از دفتر یادداشت‌های روزانه‌ی کریستف کلمب را که بر برش‌های چوبی در سده‌ی شانزدهم حکاکی شده بود در کنار هم گذاشت تا وحشتی را که با آمدن کلمب به نیم کره‌ی غربی بر سر مردمان بومی آمده بود، نمایش دهد. بازدیدکننده‌ای نوشت، که این نمایشگاه «به شیوه‌ای پویا به ما یادآوری می‌کند که ورود تمدن غربی به دنیای نو، پیشینه‌ی درخشانی را نشان نمی‌دهد».

هنگامی که رئیس جمهور بوش در ۱۹۹۱ با این ادعا که می‌خواهد به اشغال کویت از سوی عراق پایان دهد، به عراق تاخت، گروهی از بومیان آمریکا در ایالت آرگان نامه سرگشاده‌ی تند و کنایه‌آمیزی نوشت: پرزیدنت بوش گرامی. خواهش می‌کنیم کمک‌های خود را برای آزاد کردن ملت کوچکمان از اشغالگران بفرستید. این نیروی بیگانه برای ربودن منابع غنی ما سرزمین ما را اشغال کرده‌اند. آنها برای کشتن هزاران تن از سال‌خوردگان، کودکان و زنان از سلاح بیولوژیکی و نیرنگ استفاده کردند. وقتی به سرزمین ما تاختند، رهبران و اعضای دولتمان را از کار برکنار کردند؛ به جای آنها سیستم دولتی خود را گماشتند که تا به امروز بر زندگی روزمره‌ی ما چیره است. همان‌گونه که خود گفته‌اید: این اشغال، این سرنگونی یک کشور کوچک ... شایسته نیست. با گرامیداشت، یک سرخپوست آمریکایی.

نشریه‌ی *بازاندیشی آموزشگاه‌ها* (Rethinking Schools) که آموزگاران آگاه اجتماعی را در سراسر کشور نمایندگی می‌کرد، یک کتاب ۱۰۰-برگی را با تیتر *بازاندیشی کلمب* (Rethinking Columbus) منتشر کرد. در این کتاب نوشته‌های بومیان و دیگران، بازنگری انتقادی از کتاب‌های کودکان در باره کلمب، فهرستی از منابع برای کسانی که می‌خواستند بیشتر در باره کلمب بدانند، و مطالبی دیگر در باره‌ی همایشهای

مخالف جشنهای پانصدسالگی آمده بود. در زمانی کمتر از چند ماه ۲۰۰،۰۰۰ نسخه از این کتاب فروخته شد.

در پورتلند، اُرگان، آموزگاری به نام بیل بیچلو که در پیدایش کتاب *بازانه‌ی کلمب* همکاری کرده بود، یک سال از کار رسمی خود مرخصی گرفت تا در سال ۱۹۹۲ به سراسر کشور سفر کند و برای آموزگاران دیگر کارگاه آموزشی دایر کند، تا به این ترتیب آنها هم بتوانند به بازگویی آن حقایق در باره‌ی داستان کلمب بپردازند که در کتاب‌های سنتی و کلاس‌های درس سخنی از آن نیست.

یکی از دانش آموزان بیچلو انتقادی به کتاب تاریخی *روح آمریکایی* (American Spirit) به انتشارات آین و بیکن (Allyn and Bacon) نوشت:

برای آسان کردن کار تنها به یک موضوع اشاره می‌کنم. کلمب چگونه است. نه، شما دروغ نگفته‌اید. ولی وقتی می‌گویید: «گرچه آنها علاقه زیادی به مردم کارائیب داشتند، کلمب و مردانش هرگز نتوانستند با آرامش در میان آنها زندگی کنند»، این گمان را بر می‌انگیزد انگار که کلمب هیچ کار بدی انجام نداده است. دلیل این که چرا آنها نتوانستند در صلح زندگی کنند، این است که او و دار و دسته‌اش هزاران سرخ‌پوست را به بردگی گرفتند و کشتند، زیرا که آنها نتوانستند تلای کافی فراهم کنند.

یک دانش آموز دیگر نوشت: «به نظرم، انگار که ناشران می‌خواستند تنها یک "داستان پرشکوهی" را چاپ کرده باشند با این نگاه که ما احساس میهن‌پرستی بیشتری نسبت به کشورمان داشته باشیم. ... آنها می‌خواهند که ما کشورمان را بزرگ، نیرومند و همیشه بر حق بنگریم.»

دانش آموزی بنام ربکا نوشت: «گمان می‌کنم، نویسندگان کتاب می‌پندارند که همه چیز بی‌خطر است - چه فرقی می‌کند که واقعا چه کسی آمریکا را کشف کرد. ... ولی این پندار که در سراسر زندگی‌م در این باره و کسی چه می‌داند در باره‌ی چه چیزهای دیگری به من دروغ گفته‌اند، برآستی خشمگین می‌شوم.»

گروهی در کرانه‌ی غربی تشکیل شد به نام «آمریکایی-ایتالیایی‌های ضد کلمب». آنها می‌گفتند: «اگر آمریکایی-ایتالیایی‌ها با مردم بومی احساس همدردی داشته باشند ... ما خود را، هر یک از ما، به تغییر احتمالی جهان نزدیک‌تر می‌آوریم.»

در لوس آنجلس دانش آموزی به نام بلیک لیندسی، به شورای شهر رفت تا دلایل خود را علیه برگزاری سالگرد پانصدسالگی بیان کند. او در برابر شورا از نسل‌کشی بر دودمان آراواک سخن گفت، ولی هیچ پاسخ رسمی دریافت نکرد. با این حال هنگامی که او این داستان را در یک برنامه‌ی گفت و شنود تلویزیونی (talk show) تعریف کرد، زنی که می‌گفت از مردم هائیتی است به برنامه تلفن کرد و گفت: «این دختر راست می‌گوید. ما دیگر سرخ‌پوستی نداریم. در آخرین خیزش ما در هائیتی مردم تندیس کلمب را نابود کردند. بگذارید تندیس‌های بومیان را بسازیم.»

کنش‌های ضد کلمب در سراسر کشور برپا می‌شد، که رسانه‌ها و تلویزیون در باره‌ی آن گزارش نمی‌کردند. تنها در ایالت مینسوتا فهرستی از این‌گونه کنش‌ها در سال ۱۹۹۲ ده‌ها کارگاه آگهی رسانی، گردهمایی، فیلم و نمایشگاه گزارش داده است. در مرکز لینکلن در شهر نیویورک در ۱۲ اکتبر *جهان نو* (New world) از لئونارد لِرمان (Leonard Lehrmann): *اپرایی در باره آنچه که کلمب بر سر سرخپوستان آورد* (An Opera About What Columbus Did to the Indians) اجرا شد. در بالتیمور یک نمایش [Show] چند رسانه‌ای [Multimedia] در باره‌ی کلمب برگزار شد. در بوستون و سپس در تور سراسری، تأثر راه آهن زیرزمینی (Underground Railway Theater) نمایش *رقص و موسیقی کریستف کلمب* (The Christopher Columbus Follies) را اجرا کرد که با استقبال بی‌سابقه‌ی مردم رو به رو شد.

این اعتراض‌ها، ده‌ها کتاب نوی که در باره‌ی تاریخ سرخ‌پوستان چاپ می‌شد، گفتمان‌ها در سراسر کشور، دگرش‌شگفت‌انگیزی در امور آموزش و پرورش را در پی داشت. از نسل‌ها پیش دقیقاً همان داستان



یکنواختی در باره‌ی کلمب برای همه‌ی دانش‌آموزان آمریکایی تعریف شده بود، یک داستان رماتیک و ستایش‌آمیز. اکنون هزاران آموزگار در سراسر کشور دست به کار تعریف این داستان را به گونه‌ای دیگر شدند.

این کار از سوی دیگر خشم نمایندگان ترجمان کهنه‌ی تاریخ را بیدار کرد؛ آنها این جنبش را که خود آن را جنبش «درستی سیاسی» و «چند‌گرایی فرهنگی» می‌نامیدند، به تمسخر می‌گرفتند. آنها از رویکرد انتقادی به گسترش‌خواهی غرب و امپریالیسم نفرت داشتند و از آن به عنوان تازش به تمدن غربی برداشت می‌کردند. وزیر آموزش و پرورش رونالد ریگان، ویلیام بنت (William Bennett)، تمدن غربی را «فرهنگ مشترک ما ... بالاترین ایده‌ها و کوشش‌های آن» نامیده بود.

کتاب پرخواننده‌ی یک فیلسوف به نام آلن بلوم (Allan Bloom)، *بسته شدن ذهن آمریکایی* (The Closing of the American Mind)، نگرانی خود را از آنچه که جنبش‌های اجتماعی سال‌های شصت به دیگرگونی فضای آموزشی در دانشگاه‌ها کمک کرده بود، نشان می‌داد. برای او تمدن غربی نقطه‌ی اوج پیشرفت آدمی و ایالات متحده شایسته‌ترین نماینده‌ی آن بود: «آمریکا تنها یک داستان را تعریف می‌کند: پیشرفت ناگستنی و گریز ناپذیر آزادی و برابری. از زمان نخستین کوچندگان و بنیادهای سیاسی آنها بی‌گمان آزادی و برابری گوهر عدالت برای ما است.»

در سال‌های هفتاد و هشتاد، ناتوانان جسمی سازماندهی کردند و جنبشی بس نیرومند آفریدند که توانست تصویب قانون ناتوانان آمریکایی را در کنگره به کرسی بنشانند. این کاری تا کنون بی‌سابقه از دستگاه قانون‌گذاری بود، آفریدن معیارهایی که برخورد به تبعیض را برای ناتوانان جسمی فراهم کرد و به آنان اطمینان داد به جاهایی دست رسی یابند که تا کنون ناتوانی‌شان بند راهشان بود.

در جنبش حقوق شهروندی، سیاهان علیه این اندیشه که آمریکا برای «آزادی و برابری» ایستاده است،

مبارزه کردند. جنبش زنان هم این ادعا را زیر پرسش برد. و اکنون، در ۱۹۹۲، بومیان آمریکا به تبهکاری- های تمدن غرب علیه پیشینیان خود اشاره می کردند. آنها دوباره شور اشتراکی سرخ‌پوستان را به یاد می- آوردند که کلمب آن را شناخته و سرکوب کرده بود و کوشش می کردند تاریخ این ملیون‌ها مردمی را تعریف کنند که پیش از کلمب در آمریکا بودند. و با این کار از دروغی پرده برمی داشتند که پری میلر (Perry Miller)، تاریخ‌شناس هاروارد آن را «پیشروی فرهنگ اروپایی به بیابان‌های خالی از سکنه‌ی آمریکا» نامیده بود.

هنگامی که ایالات متحده به دهه‌ی ۹۰ وارد می شد، سیستم سیاسی، چه دمکرات‌ها بر سر کار بودند و چه جمهوری خواهان، زیر کنترل آنهایی ماند که دارایی‌های کلان داشتند. ابزار اصلی رسانه‌ای هم در دست ثروت بنگاه‌های بزرگ بود. کشور، اگرچه هیچ یک از رهبران سیاسی از آن سخن نمی گفت، به دو طبقه- ی بسیار توانگر و بسیار تهیدست تقسیم شده بود؛ در میان این دو یک طبقه‌ی نگران و در معرض خطر میانی وجود داشت.

و اکنون، گرچه اغلب گزارش نشده، بی گمان چیزی وجود داشت که یک ژورنالیست نگران جریان اصلی (Mainstream) آن را «فرهنگ دیرپای ناسازگار» نامیده بود. این فرهنگ از دست دادن امکان جامعه‌ای عادلانه‌تر و انسانی‌تر سرپیچی می کرد. اگر امیدی به آینده‌ی آمریکا وجود داشت، دقیقاً در همین سرپیچی نهفته بود.

## بخش بیست و سوم

### قیام در پیش

عنوان این بخش یک پیشگویی نیست، بلکه یک امید است که هم اکنون آنرا توضیح می‌دهم.

آنچه که به عنوان این کتاب مربوط می‌شود، چندان هم دقیق نیست؛ «داستانی از مردم» وعده‌ی بیشتری می‌دهد از آن چه که هر فرد به تنهایی می‌تواند به سرانجام برساند، و این دشوارترین نوع داستان برای دوباره زنده کردن آن در خاطره‌ها است. با وجود این من آن را چنین می‌نامم، زیرا با همه‌ی کاستی‌هایش این همانا داستانی است، که نه به دولت‌ها، بلکه به جنبش‌های مقاومت مردمی می‌پردازد.

یعنی، این یک بازگوییِ جانبدارانه است که به سوی خاصی گرایش دارد. من با این نکته مشکلی ندارم، زیرا کوه کتاب‌های تاریخ که همه‌ی ما در دامنه‌ی آن ایستاده ایم، به شدت به سوی دیگر گرایش دارد - چنان لرزان و کُرنشگر در برابر دولت‌ها و دولتمردان و چنان بی پروا و پرنخوت در برابر جنبش‌های مردم - که ما برای اینکه در زیر فشار آن له نشویم و در تنگنای سرکوب نیفتیم به یک پاد نیرو نیاز داریم.

همه‌ی آن کتاب‌های تاریخ این کشور که پدران بنیادگزار و رئیس‌جمهورها را در مرکز رویدادها می‌گذارد، فشاری است سنگین که توان شهروندان عادی را برای ایفای نقش در جامعه سرکوب می‌کند. همه‌ی آنها پیشنهاد می‌کنند که در زمان سختی‌ها باید در پی کسی باشیم که ما را رهایی بخشد: پدران

بنیادگزار در پریشانی انقلاب، لینکلن در بحران برده‌داری، روزولت در دوران افسردگی، کارتر در سردرگمی ویتنام و واترگیت. و اینکه در میان بحران‌های گاه به گاهی همه چیز درست و روبه راه است، و اینکه برای ما کافی است که به همان حالت عادی باز گردیم. آنها به ما می‌آموزند که برترین کنش یک شهروند در این است که از میان رهانندگان [یکی را] برگزیند، در اینکه هر چهار سال [یک بار] به کابین رای گیری برود و از میان دو مرد سفیدپوست و توانگر آنگلو ساکسون با شخصیتی بی آزار و دیدگاه‌های ارتدکسی [یکی را] انتخاب کند.

این اندیشه‌ی رهانندگان در سرپای فرهنگ و فراتر از سیاست جا افتاده است. به ما آموخته اند چشمان به ستاره‌ها، رهبران، فرهیختگان و کارشناسان هر رشته ای باشد و به این ترتیب نیرویمان را واسپردیم، توانایی خودمان را پایین آورده‌ایم و خودمان را فراموش کرده‌ایم. ولی گاه به گاه آمریکاییان این اندیشه را از خود رانده و شورش میکنند.

این شورش‌ها تا کنون در لگام نگهداشته شده است. سیستم آمریکایی فرهوش ترین سیستم کنترل در تاریخ جهان است. در کشوری که این چنین زرخیز در گنجهای زیر زمینی، توانایی و نیروی کار است، این سیستم می‌تواند برای محدود کردن ناخرسندی در اقلیتی در دسر ساز به اندازه‌ی کافی ثروت و رفاه را در میان به اندازه‌ی کافی آدمیان توزیع کند. این کشور چنان نیرومند، چنان بزرگ و برای بسیاری از شهروندان چنان دلپذیر است که می‌تواند به شمار اندک مردمی که ناخرسند هستند، آزادی دگراندیشی بدهد.

هیچ سیستم کنترل دیگری با فرصتهای بیشتر، روزنه‌های بیشتر، آزادی عمل بیشتر، نرمش پذیری بیشتر، پاداش بیشتر برای برگزیدگان و بلیتهای بخت آزمایی بیشتر وجود ندارد؛ هیچ سیستم دیگری که سازوکارهای کنترل خود را از راه سیستم رای گیری، شرایط کار، کلیسا، خانواده، آموزشگاه و رسانه‌های همگانی به نوعی پیچیده تر پراکنده کند وجود ندارد؛ هیچ سیستم دیگری که در آرام کردن مخالفان با

اصلاحات، جدا کردن مردم از یکدیگر و پدید آوردن وفاداری به میهن کامیاب تر باشد، وجود ندارد.

یک درصد از مردم یک سوم دارایی کشور را در اختیار دارد. بقیه‌ی ثروت به گونه‌ای پخش می‌شود که ۹۹ درصد باقی‌مانده را در برابر یکدیگر قرار می‌دهد: دارندگان املاک کوچک را در برابر کسانی که ملکی ندارند، سیاه پوستان را در برابر سفیدپوستان، متولدان درونی را در برابر متولدان بیرون از آمریکا، خردورزان و دانش آموختگان را در برابر ناآموختگان و مردم بدون مهارت. این گروه‌ها با چنان تندی و خشونت از یکدیگر آزرده شده و با یکدیگر ستیز کرده اند، که موقعیت مشترکشان را به عنوان کسانی که پس مانده‌ها را در یک کشور بسیار ثروتمند میان خود تقسیم می‌کنند، از یاد برده اند.

در برابر واقعیت این نبرد تلخ و تهی از امید بر سر منابعی که به دست ویژگان سیستم کنترل کمیاب نگهداشته شده است، به خود اجازه می‌دهم این ۹۹ درصد را به عنوان «مردم» جمع بندی کنم. من داستانی نوشته‌ام که می‌کوشد، دلبستگی ای مشترک به راه کز رفته و خوار شده‌ی آنها را نمایان کند. پافشاری بر روی جنبه‌های مشترک ۹۹ درصد و توضیح استیزه‌ی ژرف منافعشان با یک درصد، درست همان چیزی است که دولت‌های ایالات متحده و ویژگان ثروتمند متحد آنها - از پدران بنیادگزار تا به امروز - کوشیده اند با همه‌ی نیرو از آن جلوگیری کنند. مدیسون از «فراکسیون اکثریت» می‌ترسید و امید داشت، که قانون اساسی نو بتواند آن را کنترل کند. او و همکارانش آغاز کردند پیشگفتار قانون اساسی با واژگانی چون «ما، مردم...»، را چنین وانمود کنند که دولت نو برای همگان است. و به این امید که این افسانه که به عنوان یک واقعیت پذیرفته شد، بتواند «آرامش درون مرزی» را تضمین کند.

این مردم فریبی با کمک نمادهای فراگیر فیزیکی و یا گفتاری، نسل‌ها ادامه یافت: پرچم، میهن دوستی، دمکراسی، دلبستگی‌های ملی، پدافند ملی و امنیت ملی. این شعارها رد پای خود را در فرهنگ آمریکایی مانند کاروانی از گاری‌های سرپوشیده در دشت‌های باختری گذاشته است، که از درون آن‌ها مرد سفید، آمریکایی اندکی برخوردار از امتیاز، می‌توانست تیریبان‌دزد و دشمن را در بیرون از کاروان بکشد -

سرخپوست یا سیاهپوست یا بیگانه یا سفیدپوست دیگری را که بسیار بیچاره تر از آن بود که بتواند در کاروان پذیرفته شود. رهبران کاروان از دوردستی بی خطر به آنان چشم می‌دوختند و هنگامی که نبرد سپری شده و هامون از کشته‌های دو سو سیر شده بود، پهنه را تسخیر می‌کردند و سفری دیگر به پهنه ای دیگر را بسیج می‌کردند.

این ترفند هیچگاه به طور کامل کار نکرد. انقلاب و قانون اساسی کوشید با لگام زدن به خشم طبقاتی دوران کُلنیالی، ثبات را برقرار کند - در حالی که سیاه پوستان را برده کرده و بومیان سرخ پوست را نابود می‌کرد یا می‌راند. ولی آنها به گواهی خیزش‌های اجاره داران، شورش‌های بردگان، جنبش هواداران الغای بردگی، موج بزرگ فمینیست‌ها و جنگ چریکی سرخ پوستان در سالهای پیش از جنگ داخلی، چندان هم کامیاب نبودند. پس از جنگ داخلی ائتلاف نوین ویزگان ایالت‌های جنوبی و شمالی گسترش یافت؛ در جنوب لایه‌های پایینی سیاهان و سپیدان با کشمکش نژادی درگیر شدند، در شمال کارگران بومی با کارگران کوچنده درگیر شدند و کشاورزان در سراسر کشور پراکنده بودند، در حالی که سیستم کاپیتالیسم خود را در صنعت و دولت استوار می‌کرد. ولی شورش‌ها در میان کارگران کارخانه‌ها و یک جنبش نیرومند مخالف در میان کشاورزان پدید آمد.

در نخستگان سده بیستم، تحت شرایط نوین صنعتی شدن، سرکوبی خشن سیاهان و بومیان آمریکا از یک سو و استفاده از رای گیری‌ها و جنگ، برای جذب انرژی شورشیان سفیدپوست و انحراف آن از سوی دیگر، برای جلوگیری از موج بزرگ سوسیالیسم و نبردهای گسترده‌ی کارگران پیش از جنگ جهانی اول، دیگر کافی نبود. نه جنگ، نه رفاه نیمه کاره در سال‌های بیست و نه ناپودی آشکار جنبش سوسیالیستی نتوانست در وضعیت آشفته‌ی اقتصادی از بیداری رادیکال نو و از موج دیگر خیزش‌های کارگری در سالهای سی پیش‌گیری کند.

جنگ جهانی دوم یگانگی نوینی را در پی یک تلاش به ظاهر موفق، در فضای جنگ سرد، برای خاموش

کردن شور پر توان و رادیکال سال‌های جنگ پدید آورد. ولی سپس، ناگهان، خش خش موج بزرگ سال‌های شصت به گوش رسید، برخاسته از مردمی که گمان می‌رفت دیری ست مهار شده یا از میدان دید بیرون رانده شده اند - سیاهان، زنان، بومیان آمریکا، زندانیان و سربازان. و یک رادیکالیسم نوینی که تهدید به گسترش همه سویه در مردمی سرخورده از جنگ ویتنام و سیاست واترگیت می‌کرد، پدید آمد.

کنار گذاشتن نیکسون، جشن دویست سالگی، ریاست جمهوری کارتر، همه و همه یک بازسازی را هدف قرار داده بودند. ولی بازسازی سامان کهنه، راهگشایی برای سرگشتگی و بیگانگی که در سال‌های - ریگان - بوش ژرفتر شده بود، نبود. گزینش کلینتون در ۱۹۹۲، که نوید ناروشنی برای یک دگرگونی با خود داشت، انتظار آرزومندان را برنیاورد.

در یک چنین رخوت دیرپای، برای دستگاه - این باشگاه نگران از مدیران کسب و کار، ژنرال‌ها و سیاستمداران - بسیار مهم است، ادعای تاریخی بیگانگی ملی را که در آن دولت نماینده‌ی همه‌ی مردم است و دشمن مشترک در آنسوی آب‌ها است و نه در خانه، سر پا نگهدارد؛ جایی که فاجعه‌های اقتصادی یا جنگ لغزش‌های تاسف بار یا رویدادهای دلخراشی هستند، که باید به دست اعضای همان باشگاه که فاجعه را به بار آورده است، دوباره تصحیح شود. همچنین برای آنها مهم است، اطمینان حاصل کنند که این اتحاد ساختگی از ویژگیان بلند پایه و ویژگیان کم پایه تنها اتحادی است - که ۹۹ درصد به راه‌های بی شمار از هم جدا شده بمانند، و برای خالی کردن خشمشان در برابر یکدیگر قرار بگیرند.

چه ماهرانه، از طبقه‌ی متوسط برای پرداخت کمک به تهیدستان مالیات می‌گیرند، آنچنان که بر تحقیق، غرض ورزی هم افزوده می‌شود! چه ترده‌خانه، دانش آموزان سیاه پوست تهیدست را با اتوبوس‌ها به درون پهنه‌های سفیدپوستان تهیدست می‌رانند و با این کار برخورد خشونت آمیز میان دبستان‌های تهیدستان را به وجود می‌آورند، در حالی که دبستان‌های ثروتمندان دست نخورده می‌ماند و چگونه ثروت کشور که با صرفه جویی با آن برخورد می‌شود، وقتی که موضوع شیر رایگان برای کودکان باشد، برای ناوهای

هوایمابر میلیارد دلاری هزینه می‌شود.

چگونه استادانه، با خواسته‌های سیاهان و زنان برای برابری برخورد می‌شود، در اینکه خدمات ویژه‌ی ناچیزی به آنها می‌دهند و آنها را به رقابت در دست یافتن به کارهای کمیاب شده به دست یک سیستم ولخرج و غیر منطقی می‌کشانند. چه هوشمندانه، ترس و خشم اکثریت را به سوی دسته‌ای از تبهکاران سمت می‌دهند، که - به دلیل نابرابری اقتصادی - تندتر از آن که بتوان آنان را به بند کشید، دوباره ظاهر می‌شوند، و با این کار توجه مردم را از دزدی‌های کلان از اندوخته‌های ملی، که در چارچوب قانون از سوی مردان در دیوانهای اجرایی انجام می‌شود، به بیراهه می‌کشاند.

ولی با وجود همه‌ی سازوکارهای مهارکننده که در تاریخ کشور در کار بودند، از قدرت و مجازات، از فریب و امتیاز گرفته تا انحراف و اغوا، دستگاه هرگز توان آن را نداشته است، که از خود در برابر شورش‌ها حفاظت کند. هر بار، هنگامی که اینچنین دیده می‌شد که گویا سرانجام همه چیز در کنترل است، همان مردمی که گمان می‌رفت فریب خورده یا رام شده‌اند، نا آرام می‌شدند و بر پا می‌خواستند. سیاهان، که با تصمیمات دادگاه عالی و مقررات کنگره اغوا شده بودند، شوریدند. زنان، خواستگاری و نادیده انگاشته شده، فریب خورده و رنجانده شده، شوریدند. سرخ پوستانِ مرده پنداشته، دوباره جسورانه نمایان شدند. جوانان، با وجود همه‌ی فریفتگی‌های شغلی و رفاهی، به دستگاه پشت کردند. کارگران که گمان می‌رفت با اصلاحات آرام شده، با قانون سامان داده شده و از سوی سندیکای خودی در لگام نگهداشته شده‌اند، با وجود این اعتصاب کردند. خردمندان دولتی که متعهد به رازداری بودند، به افشای رازها پرداختند. کشیشان از پارسایی رو گرداندند و به اعتراض رو آوردند.

بازگویی همه‌ی این‌ها برای این است که درست آن چیزی را به مردم یادآوری کند که دستگاه دوست دارد مردم آنها را فراموش کنند: ظرفیت هنگفت مردم به ظاهر ناتوان برای ایستادگی، در خواست مردم به ظاهر خرسند برای دگرگونی. پرده درِ چنین داستانی یافتن ضربان پرتوان آدمیست برای نشان دادن



آدمیت خویش. یعنی، امید داشتن، حتی در زمانهای بدبینی ژرف که شکفتی‌ها امکان پذیر است.

درست است که دست بالا گرفتن آگاهی طبقاتی یا بزرگ نمایاندن شورش و کامیابی‌هایش می‌تواند گمراه کننده باشد. به این معنی که این واقعیت نادیده انگاشته شود که جهان - نه تنها ایالات متحده، بلکه هر جای دیگری - هنوز هم در دست وپزگان است و جنبش‌های مردمی، گرچه ظرفیت نامحدودی برای بازگشت از خود نشان میدهند، تا کنون همیشه شکست خورده یا جذب شده یا گمراه شده اند؛ و انقلابیون «سوسیالیست» به سوسیالیسم خیانت کرده و انقلاب‌های ملی به دیکتاتوری‌های نو انجامیده است.

ولی بیشتر تاریخ‌ها شورش را دست کم می‌گیرند، هنر کشورداری را دست بالا می‌گیرند و بدین وسیله دلسردی و ناتوانی را در میان شهروندان را ترغیب میکنند. اگر ما به جنبش‌های ایستادگی یا حتی به شورش‌های جدا از هم به دقت نگاه کنیم، در می‌یابیم که آگاهی طبقاتی، یا هر آگاهی دیگری از بی عدالتی سطوح مختلف دارد.

راه‌های بسیاری برای بیان خود دارد، راه‌های بسیاری برای نشان دادن خود دارد، علنی، نامحسوس، سراسر است و تغییر شکل داده. در یک سیستم ترس و کنترل، مردم نشان نمی‌دهند چه اندازه می‌دانند، چه اندازه ژرف احساس می‌کنند، تا این که حس عملی شان به آنان بگوید که اکنون می‌توانند جرأت کنند، بدون این که نابود شوند.

تاریخ نوشته ای که خاطره‌ی ایستادگی مردمی را زنده نگه‌میدارد، تعریف نوینی از قدرت می‌دهد. بر پایه‌ی تعریف‌های سنتی، همیشه کسی قدرت دارد که نیروی نظامی، ثروت، فرماندهی بر ایدئولوژی رسمی و کنترل فرهنگی را در دست دارد. بنا بر این استانداردها هیچ شورش مردمی برای زنده ماندن هرگز به اندازه‌ی کافی نیرومند بنظر نمی‌رسد.

با این همه، پیروزیهای پیش‌بینی نشده‌ی شورشیان - گرچه گذرا - آسیب‌پذیری به اصطلاح قدرتمندان را نشان می‌دهد. در یک جامعه‌ی بسیار پیشرفته، دستگاه نمی‌تواند بدون فرمانبری و وفاداری ملیونها مردمی که به آنها پاداش کوچکی می‌دهد تا سیستم را برپا نگهدارند، پابرجا نماند: سربازان و پلیس، آموزگاران و کشیشان، کارمندان ادارات و مددکاران اجتماعی، کارشناسان فنی و کارگران تولیدی، پزشکان، وکیلان دادگستری، پرستاران، کارگران مخابرات و ترابری، کارگران گردآوری زباله و ما موران آتش‌نشانی. این مردم - استخدام شده و برخوردار از اندکی مزایا - در اتحاد با ویژگیان گرفتار می‌شوند. اینها پاسدار سیستم می‌شوند، ضربه‌گیر برخوردها میان لایه‌های بالایی و پایینی. اگر اینها از فرمانبری سرباز زنند، سیستم فرو می‌ریزد.

به نظر من، این فروپاشی تنها زمانی رخ می‌دهد، اگر همه‌ی ما که از مزایای اندکی برخورداریم و کمی نا آرام هستیم، دریابیم که ما هم مانند نگهبانان در هنگام شورش زندان آتیکا هستیم - دور انداختنی؛ و دستگاه، گذشته از هر گونه پاداشی که به ما می‌دهد، در صورت لزوم ما را هم برای حفظ کنترل خود خواهد کُشت.

شاید هنوز در زمان ما چنان اسناد روشن و نوی به دست آید که به رویگردانی اعتماد عمومی از سیستم بیانجامد. شرایط نوین فناوری، اقتصاد و جنگ در دوران اتم این امکان را برای پاسداران سیستم - خردورزان، صاحبان خانه، مالیات دهندگان، کارگران آموزش دیده، کارشناسان فنی، گماشتگان دولت - پیوسته کم تر و کم تر می‌کند که از خشونت (فیزیکی و روانی) که خود بر سیاهان، تهیدستان، بزهکاران و دشمن خارجی روا داشته اند در امان بمانند. جهانی شدن اقتصاد، سیل پناهندگان و کوچندگان غیر قانونی در عبور از مرزها، کار را بر مردم کشورهای صنعتی سخت تر می‌کند که گرسنگی و بیماری را در کشورهای فقیر جهان نادیده بگیرند.

همه‌ی ما گروگان شرایط نوین تکنولوژی فاجعه‌بار، اقتصاد لگام گسیخته، مسمومیت جهانی و جنگ مهار

ناپذیر شده‌ایم. جنگ‌افزارهای اتمی، اشعه‌های نامرئی، هرج و مرج اقتصادی، همه‌ی اینها تفاوتی میان زندانیان و زندانبانان نمی‌گذارد، و مسئولان هم زحمت چندانی به خود نخواهند داد که تفاوت بگذارند. پاسخ فراموش نشدنی فرماندهی کل ایالات متحده را به این خبر، که اسیران جنگی آمریکایی ممکن است در نزدیکی ناکازاکی باشند به یاد بیاوریم که گفت: «اهداف از پیش تعیین شده برای عملیات بدون تغییر خواهد ماند.»

نشانه‌هایی از ناخرسندی فزاینده در میان نگهبانان دیده می‌شود. ما از مدت‌هاست که می‌دانیم، تهیدستان و نادیده گرفته شدگان از رای دهندگان نیستند و از سیستم سیاسی ای که احساس می‌کنند نگران آنان نیست و در این باره کار چندانی هم از دستشان بر نمی‌آید، بیگانه شده‌اند. اکنون این بیگانگی فراتر رفته و به خانواده‌های بالای خط فقر رسیده است. اینها کارگران سفیدپوست هستند که نه تهیدست‌اند و نه توانگر، ولی خشمناک از ناامنی اقتصادی، ناخرسند از کارشان، نگران محله‌ی زندگی‌شان و ناسازگار با دولت. اینها عناصری از نژادپرستی را با عناصری از آگاهی طبقاتی، احساس تحقیر در برابر لایه‌های پایین‌تر را با بی‌اعتمادی در برابر ویژگان در هم آمیخته و از این رو برای راه‌حل‌های گوناگون، از راست یا چپ، آماده هستند.

در دهه‌ی بیست هم بیگانگی مشابهی در میان لایه‌های میانی جامعه وجود داشت که می‌توانست در جهت‌های مختلفی گسترش یابد - کو کلوکس کلان (Ku Klux Klan) باند مخفی نژادپرستان در استانهای جنوبی ایالات متحده - در آن زمان میلیون‌ها عضو داشت - ولی در دهه‌ی سی تلاش‌های یک چپ سازمان یافته انبوهی از این احساسات را به سوی سندیکاها، اتحادیه‌های دهقانان و جنبش‌های سوسیالیستی رهبری کرد. شاید ما در سال‌های آینده شاهد مسابقه‌ی برای بسیج ناخرسندی طبقه‌ی متوسط باشیم.

اینکه این ناخرسندی وجود دارد، واقعیتی آشکار است. نظرسنجی‌ها از نخستگان دهه‌ی هفتاد تا کنون نشان می‌دهد که ۷۰ تا ۸۰ درصد آمریکاییان به دولت، اقتصاد و ارتش اعتماد ندارند. یعنی، این بی‌اعتمادی بیش

از تنها سیاهان، تهیدستان و رادیکال‌ها را در برمی‌گیرد. در میان کارگران کاردان، کارمندان و نیروهای فنی هم گسترش یافته است؛ شاید برای نخستین بار در تاریخ کشور هم طبقه ی پایینی و هم میانی، زندانیان و زندانبانان از سیستم ناامید شده باشند.

نشانه‌های دیگری هم هست: نرخ بالای اعتیاد به الکل، نرخ بالای جدایی‌ها (از هر سه ازدواج که به یک جدایی می‌انجامد، به یک جدایی در هر دو ازدواج افزایش یافته است)، گسترش مصرف مواد مخدر و سوء مصرف از آن، درهم شکسته شدن سیستم عصبی و بیماری‌های روانی. میلیون‌ها آدم با ناامیدی در جستجوی راه حلی برای احساس درماندگی، تنهایی، ناامیدی، بیگانگی شان از دیگران، از جهان، از کارشان و از خودشان هستند. آنها دین‌های نوینی را پذیرفته‌اند یا به گروه‌های خودیارِ رنگارنگ رو آورده‌اند. انگار که همه ی ملت از میان یک فاز بحرانی در سال‌های میانی خود، بحران زندگی در ناباوری به خویشتن و آزمایش خویش می‌گذرد.

و همه ی اینها در زمانی که طبقه ی متوسط از نظر اقتصادی بیش از پیش ناپایدار است. سیستم در غیر منطقی بودنش به خاطر سودخواهی به آن سو رانده شده است که آسمان‌خراش‌های آهنی برای بنگاه‌های بیمه بسازد، در حالی که شهرها رو به زوال گذاشته‌اند؛ ملیاردها دلار برای سلاح‌های نابودکننده هزینه کند و تقریباً هیچ بودجه ای برای زمین بازی ببرایکودکان در نظر نگیرد، دستمزدهای گزاف به مردانی بپردازد که ابزار خطرناک یا بی‌فایده می‌سازند، ولی دستمزدهای بسیار اندک به هنرمندان، نوازندگان، نویسندگان و هنرپیشگان. کاپیتالیسم که همیشه برای لایه‌های پایینی سبب ناکامی بوده است. اکنون به ناکامی لایه‌های میانی آغاز می‌کند.

شیخ بیکاری، که همیشه در کلبه‌های تهیدستان درخانه بوده است، اکنون در نزد کارمندان، کارگران یقه سفید، و کارشناسان حرفه ای هم آشیانه کرده است. تحصیل دانشگاهی دیگر ضمانتی در برابر بیکاری نیست، و سیستمی که نمی‌تواند برای جوانانی که از دانشگاه بیرون می‌آیند، آینده ای فراهم کند، با مشکل

بزرگی روبرو است. تا جایی که این تنها برای فرزندان تهیدستان باشد، مشکل قابل کنترل است؛ زندان که هست. ولی اگر برای فرزندان لایه‌های میانی باشد، ممکن است از کنترل خارج شود. تهیدستان عادت کرده‌اند که همیشه زیر فشار و بی پولی باشند، ولی از چند سال پیش لایه‌های میانی هم فشار قیمت‌ها و مالیات‌های بالا را حس می‌کنند.

در دهه‌های هفتاد، هشتاد، و در نخستگان دهه‌ی نود، شمار بزهکاری به طرز نگران‌کننده و ترسناکی افزایش یافت. وقتی آدم در یک شهر بزرگ پیاده روی می‌کرد، درک آن چندان سخت نبود. در آنجا تفاوت میان ثروت و فقر، فرهنگ داشتن و نبودن دیوانه وار آگهی‌های بازرگانی دیده می‌شد. رقابت شدید اقتصادی وجود داشت، که در آن خشونت قانونی دولت و غارت قانونی شرکت‌های بزرگ با بزهکاری‌های غیر قانونی تهیدستان همراه بود. بیشترین بزهکاری‌ها به دزدی مربوط می‌شد. شمار بیش از اندازه‌ای از زندانیان در زندان‌های آمریکا تهیدستان و غیر سفیدان بودند که سواد اندکی داشتند. نیمی از آنان یک ماه پیش از دستگیر شدنشان بیکار بودند.

رایج‌ترین و آشکارترین جنایت‌ها، بزهکاری‌های خشونت‌آمیز جوانان و تهیدستان بود - ترور به معنای واقعی در شهرهای بزرگ - که در آن امید از دست دادگان و معتادان به لایه‌های میانی یا حتی به تهیدستان دیگر حمله و آنان را غارت می‌کردند. جامعه‌ای که با چنین ژرفایی در ثروت و آموزش و پرورش طبقه بندی شده، حسادت و نفرت طبقاتی را به طور طبیعی از پیش آماده می‌کند.

پرسش حیاتی در زمان ما این است که آیا طبقات متوسط که دیرزمانی است به آنها باورانده‌اند که پاسخ به چنین جنایت‌هایی ساختن زندان‌های بیشتر و زندانی کردن‌های طولانی‌تر است، شاید، با دیدن غیر قابل کنترل بودن مطلق چنین جرایمی، دریابد که تنها چشم انداز یک چرخه‌ی بی‌پایانی از بزهکاری و کیفر است. سپس شاید به این نتیجه برسند که امنیت فیزیکی برای فردی که در شهر کار می‌کند تنها زمانی به دست می‌آید که همه در شهر کار کنند. و این به یک ارزیابی نوبینی از اولویت‌های ملی، به یک

دگرگونی در سیستم نیاز دارد.

در دهه‌های اخیر، ترس از تازش‌های بزهکارانه با ترس بدتری همراه شده است. مرگ ناشی از سرطان رو به افزایش گذاشت و به نظر می‌رسید پژوهشگران علوم پزشکی نمی‌توانند دلیل آن را پیدا کنند. کم‌کم روشن شد، که بیشتر این مرگ‌ها از محیط زیست مسموم شده توسط آزمایش‌های ارتش و حرص و آز صنعتی می‌آید. آبی که مردم می‌خورند، هوایی که تنفس می‌کردند، گرد و غبار ساختمان‌هایی که در آن کار می‌کردند، سالهای سال در سکوت از سوی سیستمی آلوده شده بود که با آزمندی تنها در پی رشد و سود بود، که امنیت و تندرستی آدمیان را نادیده می‌گرفت. افزون بر این یک بلای مرگ آور نوی پدیدار شد، ویروس ایدز، که به تندی در میان همجنس‌گرایان و معتادان گسترش یافت.

در نخستگان دهه‌ی نود، سوسیالیسم غلط اتحاد شوروی از هم پاشیده بود. و سیستم آمریکا هم به نظر می‌رسید از کنترل خارج شده باشد - کاپیتالیسم وحشی شده، تکنولوژی کنترل ناپذیر، نظامی‌گری لگام گسیخته، دولتی دور شده از مردمی که ادعا می‌کرد نماینده‌ی آنان است. بزهکاری از کنترل خارج شده بود، سرطان و ایدز غیر قابل مهار بود. قیمت‌ها و مالیات و بیکاری از کنترل خارج شده بود. فروپاشی شهرها و در هم‌شکستن خانواده‌ها از کنترل خارج شده بود. و به نظر می‌رسید مردم همه‌ی اینها را حس می‌کردند.

شاید بخش بزرگی از بی‌اعتمادی عمومی نسبت به دولت که در سالهای اخیر گزارش شده از شناخت رو به رشد حقیقتی باشد از آنچه که بمب‌انداز نیروی هوایی ایالات متحده یوسارین (Yossarian) در رمان کچ-۲۲ (Catch-22) به دوستی که به تازگی او را به کمک و دلداری از دشمن متهم کرده بود، گفت: «دشمن آن کسی است که می‌خواهد تو را به کشتن دهد، مهم نیست که او در کدام سو باشد. و این را فراموش نکن، زیرا هرچه بیشتر آنها به یاد آوری، شانس بیشتری برای زنده ماندن داری.» یک سطر بعد در رمان آمده است: «ولی کلیوینگر فراموش کرد، و اکنون مرده است.»

می‌خواهیم امکان مردمی را تصور کنیم، که - برای نخستین بار در تاریخ کشور - در آرزویش برای انجام دگرگونی‌های بنیادین متحد شده است. آیا نخبگان مانند بیشتر وقت‌ها در گذشته، آخرین سلاح خود را به کار خواهند گرفت - دخالت در خارج - تا مردم را در هنگام جنگ با دستگاه متحد کنند؟ این کار را در ۱۹۹۱ سعی کرده بود با جنگ علیه عراق انجام دهد. ولی همان گونه که جون جُردن (June Jordan) گفت: «این ضربه ای گذراست مثل ترق و توروق یک ترقه و آن دوام چندانی ندارد.»

با ناتوانی دستگاه برای حل مشکلات جدی اقتصادی در داخل کشور یا ساختن یک سوپاپ ایمنی در خارج از کشور برای نارضایتی در داخل، ممکن بود آمریکاییان به جای باز هم سرهم بندی کردن، باز هم قوانین اصلاحی بیشتر، باز هم برد زدن همان کارت‌ها، باز یک بده و بستان دیگر؛ خواستار یک دگرگونی بنیادین شوند. بگذارید برای یک آن خیال پرداز شویم، طوری که، وقتی دوباره به واقع بینی بازمی‌گردیم، دیگر آن «واقع بینی» نباشد که این اندازه برای دستگاه مفید افتد که آدمیان را از عمل بترساند؛ دیگر آن «واقع بینی» نباشد که ریشه در نوع مشخصی از تاریخ-نویسی دارد که در آن هیچ جایی برای غافلگیری وجود ندارد. بگذارید برای یک بار تصور کنیم که یک دگرگونی بنیادین چه چیزی از همه‌ی ما می‌خواهد.

ابزار قدرت جامعه باید از آنانی که انگیزه شان وضعیت کنونی را پدید آورده است، گرفته شود: از شرکت‌های کلان، از ارتش و همدستان سیاسی اش. ما باید - با کوشش هماهنگ گروه‌های محلی در سراسر کشور - اقتصاد را از روی اصول کارآیی و عدالت باز سازی کنیم و به شیوه‌ی تعاونی آنچه را که مردم نیاز فوری به آن دارند، تولید کنیم. بیاییم، از محله‌های زیست خود، شهرهایمان، محل کارمان آغاز کنیم. هر کسی باید یک نوع کاری داشته باشد، هم آنهایی که اکنون از دایره‌ی کار بیرون هستند - کودکان، سالخورده‌گان و «ناتوانان». جامعه می‌تواند انرژی هنگفتی را که هم اکنون به هدر می‌رود، دانستی‌ها و توانایی‌هایی را که ما اکنون به کار نمی‌بریم، بکار گیرد. هر کسی می‌تواند برای چند ساعتی

در روز در کارهای روزمره ولی مورد نیاز سهیم باشد؛ و به این ترتیب بخش بزرگی از وقت آزاد می ماند برای سرگرمی، آفرینندگی، و برای کارهایی که آدم دوست دارد به آنها بپردازد، و در عین حال به اندازه‌ی کافی تولید می شود، تا که عادلانه و با گشاده دستی توزیع شود. برخی از فرآورده‌های بنیادی باید به فراوانی در دست باشد، چنانکه از سیستم پولی خارج شود و به رایگان در دست هر کسی قرار گیرد: خوراک، مسکن، بهداشت و درمان، آموزش و پرورش، حمل و نقل.

مشکل بزرگ یافتن راهی است که این کار را بدون یک بوروکراسی متمرکز انجام دهیم. زندان و کیفر را نباید به عنوان انگیزه برگزید، بلکه آن انگیزه‌های همکاری ای را که از آرزوهای اولیه‌ی آدمی سرچشمه می گیرد و در گذشته در هنگام جنگ، هم از سوی دولت و هم از سوی جنبش‌های اجتماعی به کار گرفته می شد، که نشان می داد چگونه مردم ممکن بود تحت شرایط مختلف رفتار کنند. تصمیم‌ها از سوی گروه‌های کوچک در محل کارشان، در محله‌ی زندگی شان گرفته خواهد شد - شبکه ای از تعاونی‌ها که با هم در ارتباط هستند، یک سوسیالیسم همیارانه که از سلسله مراتب طبقاتی کاپیتالیسم و دیکتاتوری‌های خشونت آمیز که نام «سوسیالیسم» را بر خود می نهد، دوری می کند.

مردم با گذشت زمان می توانند در انجمن‌های دوستانه یک فرهنگ نو، متنوع و دور از خشونت بیافرینند که در آن همه‌ی انواع بیان فردی و گروهی امکان پذیر باشد. سپس مرد و زن، سیاه و سفید و پیر و جوان می توانند به تفاوت‌هایشان به عنوان ویژگی‌های مثبت و نه به عنوان دلیلی برای چیرگی بر هم بنگرند. از آن پس باشد که ارزش‌های نوین همکاری و آزادی در مناسبات مردم با یکدیگر و در پرورش کودکان پدید آید.

برای رسیدن به همه‌ی اینها تحت شرایط پیچیده‌ی کنترل در ایالات متحده، باید انرژی همه‌ی جنبش‌های گذشته در تاریخ آمریکا را گردآورد - از انقلابیون کارگری، شورشیان سیاه-پوست، بومیان آمریکا [سرخ پوستان]، زنان و جوانان - همراه با انرژی نوین لایه‌های خشمگین میانی. مردم باید با ایجاد



دگرگونی در محیط پیرامونشان، محل کار، خانواده، مدرسه و محله شان - با یک رشته از نبردها علیه قدرت غایب - آغاز کنند، تا اداره‌ی این جاها را به مردمی واگذار کنند که در آنجا زندگی و کار می‌کنند.

این نبردها می‌تواند همه‌ی تاکتیک‌ها را که جنبش‌های مردمی در زمان‌های گوناگون در گذشته به کار برده اند، در بر گیرد: راهپیمایی‌ها، رژه‌ها، نافرمانی مدنی؛ اعتصاب‌ها، تحریم‌ها و اعتصاب‌های عمومی؛ اقدام مستقیم برای توزیع مجدد ثروت و رفاه، بازسازی نهادها، آرایش روابط، تا اینکه در همه‌ی عرصه‌ها - در موزیک، آفریده‌های ادبی و تأثر، همه‌ی هنرها و همه‌ی زمینه‌های روزمره‌ی کار و تفریح - فرهنگی نو برای تقسیم کردن و احترام، یک شادمانی نوینی در همکاری میان مردم پدید آورد، که هم به خود و هم به یکدیگر کمک کنند.

شکست‌های بسیاری می‌تواند وجود داشته باشد. ولی اگر چنین جنبشی در صدها هزار محل در سراسر کشور پا بگیرد، سرکوبی آن غیر ممکن خواهد شد، زیرا پاسدارانی را که سیستم برای درهم شکستن یک چنین جنبشی به آنان نیاز دارد، خود از شورشیان خواهند بود. این انقلاب نوگونه ای خواهد بود، تنها گونه ای که من می‌پندارم، در کشوری چون ایالات متحده می‌تواند رخ بدهد. این انقلاب به نیروی هنگفتی از انرژی، خودگذشتگی، تعهدپذیری و بُردباری نیاز دارد. ولی از آنجا که فرایندی دیرپا می‌باشد، اگر بی‌درنگ آغاز شود، خرسندی فوری را با خود خواهد داشت که مردم همیشه وقتی در گروه‌های یکدل و مهربان با یکدیگر برای هدف مشترکی کوشیده اند احساس کرده اند.

همه‌ی اینها ما را از تاریخ آمریکا به جایی بسیار دور، به سرزمین خیال می‌برد. ولی چندان هم ما را از آن جدا نمی‌کند. دست کم در گذشته هم گاهی چنین نگاه گذرای از یک چنین امکانی وجود داشته است. برای نخستین بار در دهه‌ی شصت و هفتاد دستگاه نتوانست با یک جنگ، یگانگی ملی و شور میهن پرستی ایجاد کند. سیلی از دگرگونی‌های فرهنگی به وجود آمد که کشور تا کنون به خود ندیده بود - در

امور جنسی، خانواده و پیوندهای شخصی، درست در آن روابطی از زندگی که کنترل اش برای مرکزهای قدرت بسیار سخت است. و پیش از این هرگز چنین بی-اعتمادی عمومی مشابه ای از این همه عناصر سیستم سیاسی و اقتصادی دیده نشده بود. در هر دوره ای از تاریخ، مردم - اگر چه برای زمان کوتاهی - ابزار و راههایی برای کمک به یکدیگر یافته اند - حتی در دوران چیرگی یک فرهنگ رقابت و خشونت - و لذت در کار، نبرد، همکاری و طبیعت را تجربه کرده اند.

چشم انداز برای شورش و مبارزه است، همچنین برای الهام گرفتن. این شانس وجود دارد که چنین جنبشی به آن چیزی دست یابد، که سیستم خود هرگز آنرا انجام نداده است: پدیدآوردن دگرگونی‌های بزرگ با کمترین خشونت. این شدنی است، زیرا هرچه بیشتر از اعضای ۹۹ درصد آغاز کنند دریابند که نیازهای مشترک دارند، و هرچه بیشتر زندانبانان و زندانیان دریابند که منافع مشترک دارند، دستگاه هم بیشتر منزوی و بنابراین ناکارآمد می‌شود. سلاح نخبگان، پول، کنترل اطلاعات، در برابر اراده مردم بی‌فایده خواهد شد. گماشتگان سیستم از ادامه‌ی کار در نظم کهنه و مرگبار خودداری خواهند کرد و چه بسا آغاز کنند، از وقت و فضایشان - درست از آن چیزهایی که سیستم به آنها داده تا آرام نگه شان دارد - برای از میان برداشتن سیستم استفاده کنند و خود سیستم نوینی ایجاد کنند.

زندانیان این سیستم همچون گذشته از راههایی که نمی‌توان پیش‌بینی کرد، و در زمانهایی که نمی‌توان پیش‌گویی کرد، به شورش ادامه خواهند داد. واقعیت نوین روزگار ما این امکان را دارد که زندانبانان شاید به زندانیان بپیوندند. ما خوانندگان و نویسندگان کتاب‌ها تا کنون بیشتر جزء زندانبانان بوده ایم. اگر ما این را دریابیم و بر پایه‌ی آن رفتار کنیم، نه تنها زندگی مان بی‌درنگ رضایت بخش تر می‌شود؛ بلکه نوه‌ها و نتیجه‌های ما شاید جهانی دیگر، متفاوت و شگفت‌انگیزی را ببینند.

## بخش بیست و چهارم

### پرزیدنت کلینتون

دوران هشت ساله‌ی زمامداری بیل کلینتون، دانش آموخته‌ی دانشکده‌ی حقوق دانشگاه ییل (Yale)، خوش برخورد، شیرین سخن، دریافت کننده‌ی بورس تحصیلی از دانشگاه روُد (Rhode) و فرماندار پیشین آرکانزاس، با این امید آغاز شد، که یک جوانِ خردمند برای کشور همانی را خواهد آورد که وعده داده است: «دگرگونی». ولی ریاست جمهوری کلینتون بدون چشم‌اندازی برای آنچه که امید آن می‌رفت که او بتواند به عنوان یکی از رئیس‌جمهورهای بزرگ در تاریخ ماندگار شود، پایان یافت.

آخرین سال زمامداری بیل کلینتون با رسوایی‌هایی همراه شد، که بسته به زندگی خصوصی‌اش بود. مهم‌تر از این، او هیچ یادگاری از نوآوری دلیرانه در سیاست داخلی یا نرمشی در سیاست خارجی ملی‌گرای سنتی به جا نگذاشت. در داخل گذاشت که از احتیاط و محافظه‌کاری رهبری شود و قوانینی را امضا کرد که بیشتر مورد پسند حزب جمهوری‌خواهان و کنسرسیوم‌ها بود تا دمکرات‌هایی که هنوز برنامه‌های گستاخانه‌ی فرنگلین روزولت را به یاد داشتند. در خارج لاف زنی‌های بی‌هوده‌ی نظامی و گرنش در برابر «مجتمع نظامی-صنعتی» انجام شد که روزی پرزیدنت دوايت آیزنهاور (Dwight Eisenhower) از آن هشدار داده بود.

کلینتون در هر دو انتخابات با اختلاف آرای بسیار کمی برنده شده بود. در سال ۱۹۹۲، هنگامی که ۴۵

درصد دارندگان حق رأی از انتخابات دور ماندند، او تنها ۴۳ درصد آرا را به دست آورد، و بوش پسر، هنگامی که ۱۹ درصد از انتخاب کنندگان بی میلی خود را در برابر هر دو حزب به نمایش گذاشتند و به نامزد سوم، راس پیروت (Ross Perot)، رأی دادند، تنها ۳۸ درصد رأی آورد. در سال ۱۹۹۶ نیمی از مردم انتخاب نکردند و کلینتون در برابر نامزد بی فروغ جمهوری خواه، رُبرت دال (Robert Dole)، ۴۹ درصد آرا را به دست آورد.

در میان رأی دهندگان کم بود آشکاری از شور و شوق دیده می شد. بر روی یک برچسب اتومبیل ها نوشته شده بود: «اگر خدا می خواست ما رأی بدهیم، کاندیدهایی به ما می داد.»

در مراسم سوگند دوره دوم ریاست جمهوری، کلینتون از ملتی سخن گفت که در آستانه ی «سده ی نو، هزاره ی نو» ایستاده است. او گفت: ما به یک رژیم نو برای یک سده ی نو نیازمندیم. ولی کردار کلینتون چیزی از گفته هایش را در بر نداشت.

بر حسب اتفاق روز سوگند او با زادروز مارتین لوتر کینگ (Jr.)، که در سراسر کشور جشن گرفته می شود، برابر شد، و کلینتون بارها در سخنانش از کینگ یاد کرد. براسی این دو مرد نماینده ی نگرش های اجتماعی بسیار متفاوتی بودند.

در زمان سوء قصد به کینگ در سال ۱۹۶۸ او به این باور رسیده بود، که سیستم اقتصادی ایالات متحده از پایه ناعادلانه بوده و می باید از ریشه دگرگون شود. او از «شر کاپیتالیسم» سخن گفت و خواستار «باز پخش رادیکال قدرت سیاسی و اقتصادی» شد.

از سوی دیگر، هنگامی که شرکت های بزرگ در مقیاس تا کنون بی سابقه ای به حزب دمکرات کمک مالی کردند، کلینتون به روشنی اعتماد مطلق خود را به «سیستم بازار» و «شرکت های خصوصی» ابراز

کرد. در هنگام کارزار انتخاباتی کلینتون در سال ۱۹۹۲ رهبر اجرایی کمپانی مارتین ماریتا (که قراردادهای کلان و سود آور دولت را در تولید سلاح اجرا می کرد) اشاره کرد: «می پندارم که دمکرات‌ها به اقتصاد و اقتصاد به دمکرات‌ها نزدیک تر می شود.»

واکنش مارتین لو تر کینگ به انباشت قدرت نظامی همان واکنشی بود که او به جنگ ویتنام از خود نشان داده بود: «این دیوانگی باید پایان یابد.» و: «... شر نژادپرستی، استثمار اقتصادی و نظامی گری همه درهم گره خورده اند.»

کلینتون آماده بود «رویای» کینگ برای برابری حقوق نژادها را زنده کند، ولی نه رویای او را از جامعه-ای که خشونت را رد می کرد. با وجود اینکه اتحاد شوروی دیگر تهدید نظامی نبود، کلینتون پافشاری کرد که ایالات متحده، نیروهای مسلح خود را که برای دو جنگ «منطقه‌ای» آماده شده بود همچنان در سراسر جهان نگهدارد و بودجه‌ی نظامی هم به میزان جنگ سرد باقی بماند.

بر خلاف سخنوری پر باد و فیسش کلینتون در هشت سال زمامداری خود نشان داد که او هم مانند دیگر سیاستمداران، بیشتر به پیروزی در انتخابات علاقمند بود تا به دگرگونی‌های اجتماعی. برای به دست آوردن آرای بیشتر. او تصمیم گرفت، حزب را بیشتر به مرکز نزدیک کند. یعنی، به اندازه‌ی کافی برای سیاهان، زنان و کارگران برای به دست آوردن پشتیبانی آنها کارهایی انجام دهد و هم‌زمان کوشید رای-دهندگان سفیدپوست محافظه کار را با برنامه‌ای سخت در برابر بزهکاران، دستبرد در بخش کمک‌های اجتماعی و با ارتشی نیرومند خرسند نگهدارد.

کلینتون همین که به کرسی ریاست جمهوری دست یافت، این برنامه را با صداقت دنبال کرد. او چند تن از سیاستمدارانی را که از برنامه‌های کار و خدمات اجتماعی پشتیبانی می کردند، به کابینه فراخواند، و یک سیاه‌پوست هوادار کارگران را به ریاست اداره‌ی ملی کار، برگماشت. ولی گزینش‌های کلیدی او در

اداره‌ی دارایی و بازرگانی، و کیلان ثروتمند اقتصاد بودند و گروه همکارانش در وزارت خارجه را - وزیر دفاع، رئیس سیا و مشاور امنیت ملی - هم‌بازیان کهنه کار گروه دو حزبی جنگ سرد تشکیل می‌دادند.

کلینتون غیر سفیدپوستان بیشتری را نسبت به پیشینیان جمهوری خواهش، به پست‌های دولتی فراخواند. ولی همین که این کاندیداها پیش از ورود به صحنه یا در مقام اداری‌شان جسور می‌شدند، بی‌درنگ آنها را برکنار می‌کرد.

وزیر بازرگانی‌اش، رونالد برآون (که در یک سانحه‌ی هواپیمایی جان باخت)، یک وکیل اقتصاد سیاه-پوست بود و کلینتون به روشنی از او خوشنود بود. از سوی دیگر [بانو] لنی جینیئر (Lani Guinier)، استاد حقوق که برای پُستی در بخش حقوق مدنی وزارت دادگستری در گفتگو بود، هنگامی که چند تن محافظه کار علیه‌ی ایده‌های استوار او در پرسمان برابری نژادی و نمایندگی رای‌دهندگان اعتراض کردند، کنار گذاشته شد. و هنگامی که وزیر بهداری، جوئیسلیئن اِلدِرِس (Joycelyn Elders)، یک بانوی سیاه‌پوست، اظهار نظرهای پرشش برانگیزی در باره‌ی اینکه خودارضایی می‌تواند یک موضوع مناسبی برای درس امور جنسی باشد، از خود ارائه داد، کلینتون از او خواست که استعفا بدهد. (شوخی روزگار، هنگامی که آدم ماجرای سکسی خود کلینتون را در کاخ سفید به یاد می‌آورد.)

همین ترس را کلینتون در دو گزینه‌اش برای دادگاه عالی از خود نشان داد، او دو کاندیدایی را برگزید که به اندازه‌ی کافی میانه‌رو بودند که هم از سوی جمهوری خواهان و هم از سوی دمکرات‌ها پذیرفته شوند: روت بادر گینسبرگ (Ruth Bader Ginsburg) و استیون بُریر (Stephen Breyer). او حاضر نبود، برای یک لیبرال توانمند مبارزه کند، که می‌توانست جای ثورگود مارشال (Thurgood Marshall) یا ویلیام بُرنن (William Brennan) را پُر کند، که اندکی پیش از آن از مقام خود برکنار شده بودند. هم بُریر و هم گینسبرگ از کیفر اعدام اینکه با قانون اساسی هم‌خوانی دارد، دفاع کردند و از محدودیت‌های شدید حقوقی در رابطه با حکم احضار به دادگاه پشتیبانی کردند. هر دوی آنها حکم دادرسان محافظه کار دادگاه-

ها را مبنی بر اینکه سازماندهندگان رژه‌ی بوستون به مناسبت روز پاتریکس طبق «حق قانون اساسی» خود می‌توانند شرکت کنندگان همجنس باز را در آن راه ندهد، تأیید کردند.

کلینتون در انتخاب دادرسان برای دادگاه‌های دست پایین‌تر فدرال، در گماشتن لیبرال‌ها خواست محکم-تری از جرالِد فوردِ جمهوری‌خواه در دهه‌ی هفتاد، از خود نشان نداد. بنا بر یک پژوهش سه ساله که در اوایل ۱۹۹۶ در *فوردمِ لورویو* (Fordham Law Review) چاپ شد، کاندیداهای کلینتون در کمتر از نیمی از نشست‌های دادگاه احکام «لیبرال» صادر کردند. *نیویورک تایمز* نوشت، که — در مقایسه با ریگان و بوش که آماده بودند، برای دادرسانی که دیدگاه آنها را نمایندگی می‌کردند، مبارزه کنند، «آقای کلینتون بر عکس بی‌درنگ آماده بود، نامزدهای خود برای قضاوت را اگر کوچکترین نشانه‌ای از مخالفت در آنها دیده می‌شد، از فهرست گزینش بیاندازد».

کلینتون خیلی مایل بود، نشان دهد که در امور «نظم و قانون» بسیار «سختگیر» است. هنگامی که او در سال ۱۹۹۲ برای ریاست جمهوری نامزد کرد، در حالی که هنوز فرماندار آرکانزاس بود، برای نظارت بر اجرای اعدام یک مرد عقب مانده‌ی ذهنی به آرکانزاس پرواز کرد. و در آغاز دوران زمامداری‌اش، در آوریل ۱۹۹۳، او و دادستان کل خانم جانِت رینو (Janet Reno)، حمله‌ی اف‌بی‌آی (FBI) را به گروهی از بنیادگرایان مذهبی که مسلح بودند و در یک مجتمع ساختمانی در واکو (Waco)، تگزاس، سنگر گرفته بودند، تأیید کردند. اف‌بی‌آی به جای اینکه منتظر راه حلی از راه گفت‌وگو بماند، با آتش تفنگ، تانک و گاز حمله کرد که این کار به آتش سوزی انجامید و به همه‌ی ساختمان کشیده شد و دست کم ۸۶ تن از مرد و زن و کودک جان باختند.

یکی از اندک بازماندگان فاجعه‌ی واکو، دیوید تیبودیو (David Thibodeau) بود، که در کتابش *جایی به نام واکو* برداشت نادری از یک فرد آگاه را در باره‌ی پیامدهای انسانی این تازش دولتی باز می‌گوید:

با وجود این واقعیت که بیش از سی زن و کودک در پستوهای تنگ سیمانی در اشکوب پایین برج

مسکونی بودند، تانک سقف را شکست و بتونِ ازهم پاشیده و خرد شده بر سر مردمی که زیر آن بودند، فروریخت. شش زن و کودک از ریزش تکه‌های بتون بی‌درنگ جان باختند، دیگران، هنگامی که تانک مقدار بسیار زیادی از گاز اشک آور را یکراست به درون پناهگاه پُر و بدون پنجره‌شان پرتاب کرد از گرد و خاک و بخار گاز خفه شدند.

پیکر سوخته‌ی ستاره‌ی شش ساله، دختر بزرگ دیوید [دیوید کورِش (Korsh) رهبر فرقه مذهبی بود]، را در حالی پیدا کردند که ستون فقراتش آنچنان به پشت خم شده بود که سرش تقریباً پاهایش را لمس می‌کرد. ماهیچه‌هایش بر اثر آمیختگی حرارت آتش با سیانور در بدنش، یک اثر جنبی مسمومیت گاز اشک آور، بسته شده بود.

کلینتون و خانم رینو برای تصمیمی که به طور آشکار بی‌مسئولانه بود، دست زدن به تازش نظامی بر گروهی از مردان، زنان و کودکان، بهانه‌های کم‌ارزشی ارائه کردند. رینو در یک زمان مشخصی به آزار کودکان در گروه اشاره کرد - تهمتی که هیچ پایه و اساسی نداشت، تازه اگر درست هم بود، به سختی می‌توانست کشتاری را که در آنجا رخ داده بود، توجیه کند.

مثل بیشتر وقت‌ها، هنگامی که دولت دست به کشتار می‌زد، قربانیان بازمانده دادگاهی شدند و دادرس درخواست هیئت منصفه را مبنی بر اینکه حکم به کیفرهای سنگین ندهد، نادیده گرفت و آنها را به حبس‌هایی به مدت تا چهل سال محکوم کرد. پروفیسور جیمز فایف که در دانشگاه تمپل حقوق جنایی درس می‌داد، گفت: «برای رسیدگی به امور اف‌بی‌آی، اف‌بی‌آی وجود ندارد. یک وزارت دادگستری وجود ندارد که به امور وزارت دادگستری رسیدگی کند.»

یکی از کسانی که دادرس او را محکوم کرد، رِنوس آورام بود، که گفت: «این کشور قرار بود بر پایه‌ی قانون و نه احساسات شخصی عمل کند. اگر کسی قانون را نادیده بگیرد، برای تروریسم تخم می‌پاشد.»



این موضوع به نوعی یک پیش‌گویی درست بود. تیموتی مک‌وی (Timothy McVeigh)، که چند سال پس از تراژدی واکو به اتهام بمب‌گذاری در ساختمان فدرال اوکلاهما سیتی، که ۱۶۸ تن کشته داد، محکوم شد، دو بار از محل واقعه دیدن کرده بود. بنا بر توضیح سوگند خورده‌ی اف‌بی‌آی، حمله‌ای که دیرتر در واکو رخ داد او را «به شدت پریشان» کرده بود.

نگرش کلیتون از «نظم و قانون» سبب شد که او در آغاز دوران زمامداری‌اش قوانینی را امضا کند که به موجب آن امکان مالی مراکز دولتی را که برای زندانیان تهیدست و کیل می‌گرفتند، بریده شود. در پیامد آن، بنا بر نوشته‌ی باب هربرت (Bob Herbert) در نیویورک تایمز، مردی در جرجیا، که با مجازات اعدام روبه‌رو بود، مجبور بود بدون وکیل در پروسه‌ی-هابیاس-کورپوس (جلسه‌ی صدور حکم احضاریه -م) ظاهر شود.

در سال ۱۹۹۶ رئیس‌جمهور قانونی را امضا کرد که کار دادرسان را در قرار دادن سیستم زندان‌ها زیر رهبری یک کمیسیون ویژه برای اینکه اطمینان یابند که وضعیت وحشتناک در آنها بهبود می‌یابد، سخت‌تر می‌کرد. او همچنین اساسنامه‌ی نوی را پذیرفت، که خدمات حقوقی را از پشتیبانی مالی دولت‌های فدرال محروم می‌کرد؛ و کیلان این کمک‌ها را برای دادخواهی‌های سنخی (class action suites-دعوی حقوقی و دادخواهی که نتیجه آن متوجه دسته‌ی بخصوصی از مردم می‌شود -م) به کار می‌بردند (این گونه دادخواهی‌ها برای مبارزه با دست‌درازی به حقوق مدنی مهم بود).

«قانون جنایت» سال ۱۹۹۶ را که جمهوری‌خواهان و دمکرات‌ها در کنگره با اکثریت قاطع به آن رأی دادند و کلیتون آنرا با شور و شوق تأیید کرد، در برخورد با جنایت بیشتر بر مجازات تأکید داشت، نه بر پیشگیری. این قانون کیفر مرگ را به یک رشته‌ی وسیعی از تبهکاری‌ها گسترش داد و هشت میلیارد دلار برای ساختن زندانهای نو در نظر گرفت.

همه‌ی اینها برای این بود که رأی دهندگان را قانع کند که سیاستمداران «سختگیر در برابر بزهکاری» هستند. ولی آن گونه که تدِ کلیپر (Tadd Clear) جرم‌شناس در نیویورک تایمز تحت نام «سختگیر تر احمق تر است» در باره‌ی قانون جنایت نوین نوشت، کیفرهای سخت تر تنها یک میلیون زندانی بیشتر به زندان‌ها روانه کرد و از ایالات متحده کشوری ساخت با بالاترین نرخ زندانی، و با وجود این بزهکاری‌های خشونت‌آمیز همچون گذشته رو به افزایش است. کلیپر پرسید «چرا»، «کیفرهای سخت این قدر اثر ناچیزی بر نرخ بزهکاری دارد؟» یک دلیل اساسی به نظر او این واقعیت بود که «پلیس و زندان عملاً هیچ تأثیری بر علل رفتار جنایی ندارد». او برخی از این علت‌ها را نام برد: «کمابیش ۷۰ درصد زندانیان در ایالت نیویورک از هشت محله‌ی شهر نیویورک هستند. این محله‌ها از فقر شدید، محرومیت، انزوا و ناامیدی رنج می‌برند. همه‌ی این‌ها زمین بارآوری برای جرم و جنایت است.»

صاحبان قدرت سیاسی - چه کلیتتون و چه پیشینیان جمهوری خواهش - یک چیز مشترک داشتند: آنها تلاش می‌کردند با هدایت خشم شهروندان به سوی گروه‌هایی که نمی‌توانستند از خود دفاع کنند، قدرتشان را نگهدارند. آنگونه که اچ. ال. منکن (H. L. Mencken)، منتقد اجتماعی تند خوی دهه‌ی ۱۹۲۰ بیان کرد: «همه‌ی هدف سیاست کاربردی در این است که مردم را با ترساندن از یک رشته‌ی بی‌پایانی از جن و پری‌های خانگی که همه ساخته پرداخته‌ی پندارند، در احساس خطر نگهدارد.»

بزهکاران از جمله‌ی این جن و پری‌ها بودند. همین طور کوچندگان، مردمی که از راه «کمک‌های اجتماعی» زندگی می‌کردند و دولت‌های کشورهای چون عراق، کره‌ی شمالی و کوبا. با چرخش توجه‌ها به سوی آنها و با ساختن و غلو کردن خطر از سوی آنها، کمبودهای سیستم آمریکایی می‌توانست پنهان شود.

بیگانگان هدف آسانی برای تازش بودند، زیرا آنها اجازه‌ی انتخاب کردن نداشتند، و از این رو

خواسته‌هایشان می‌توانست بدون هیچ خطری نادیده گرفته شود. بهره‌گیری از بیگانه ستیزی که گاه به گاه در تاریخ آمریکا شعله می‌کشید، برای سیاستمداران آسان بود: پیش‌داوری‌های ضد ایرلندی در میانه‌ی سده‌ی نوزدهم؛ خشونت مداوم علیه‌ی چینی‌هایی که برای ساختن راه آهن به کشور آورده شده بودند؛ دشمنی در برابر کوچندگان اروپای شرقی و جنوبی، که به قوانین بازدارنده‌ی مهاجرت سال‌های ۱۹۲۰ انجامید.

جو اصلاح‌طلبی دهه‌ی شصت به کاهش محدودیت‌های مهاجرت به درون کشور انجامید، ولی در دهه‌ی نود هم دمکرات‌ها و هم جمهوری‌خواهان، به سوء استفاده از ترس‌های اقتصادی کارگران آمریکایی آغاز کردند. بسیاری بی‌کار می‌شدند، زیرا شرکت‌های بزرگ برای صرفه‌جویی در پول کارکنان خود را اخراج می‌کردند («کوچکتر کردن کارخانه به منظور سلامت اقتصادی») یا به این علت که کار تولید را به خارج از کشور منتقل می‌کردند، جایی که شرایط سودآورتری می‌یافتند. به کوچندگان، به ویژه به مکزیکی‌های بسیاری که از مرز جنوبی می‌آمدند، اتهام زده می‌شد که کار را از دست شهروندان آمریکایی در می‌آورند، از کمک‌های خدماتی دولت بهره می‌گیرند و به این ترتیب باعث مالیات بالاتر برای شهروندان آمریکایی می‌شوند.

هر دو حزب اصلی سیاسی برای گذراندن قانونی که کمک‌های اجتماعی را نه تنها برای کوچندگان غیر قانونی، بلکه همچنین برای کوچندگان قانونی کاهش می‌داد به هم پیوستند (کوپن خوراک، پرداخت بازنشستگی به سالمندان و ناتوانان). و کلینتون این قانون را امضا کرد. در اوایل ۱۹۷۷ کمابیش یک میلیون مهاجر قانونی که بی‌چیز، سالمند یا ناتوان بودند، نامه‌هایی دریافت کردند که به آنها هشدار می‌داد، که کوپن‌های خوراک و بازنشستگی‌شان در چند ماه آینده قطع خواهد شد، مگر اینکه به شهروندی [آمریکا] در آیند.

دست کم نیم میلیون از مهاجران قانونی هیچ شانس برای گذراندن آزمون شهروندی نداشتند - آنها نمی-

توانستند انگلیسی بخوانند و برای آموختن بیمار یا ناتوان یا خیلی ساده سالمند بودند. یک مهاجر پرتغالی، که در ماساچوست می‌زیست، با کمک یک مترجم به گزارشگری گفت: «هر روز می‌ترسیم که آن نامه بیاید. چه کار باید بکنیم، اگر دیگر چکی دریافت نکنیم؟ گرسنه می‌مانیم. آه، خدای من. زندگی دیگر ارزشی نخواهد داشت.»

کوچندگان غیرقانونی که به خاطر فقر از مکزیک می‌گریختند، در نخستگان دهه‌ی نود با رفتار خشن‌تری روبه‌رو شدند. هزاران تن به نگهداران مرزی افزوده شد. در یک گزارش رابرتز از مکزیکو سیتی (۳ آوریل ۱۹۹۷) در باره‌ی سیاست سخت‌تر آمده بود: «هر کوششی علیه مهاجرت غیرقانونی خود به خود مکزیکی‌ها را خشمگین می‌کند، زیرا هر سال میلیون‌ها تن از آنان قانونی یا غیرقانونی، برای یافتن کار از مرز ۲۰۰۰ مایلی به ایالات متحده آمریکا کوچ می‌کنند.»

صدها هزار تن از آمریکای مرکزی که از دست جوخه‌های مرگ در گوآتمالا و ال سالوادور گریخته بودند در حالی که ایالات متحده به این دولت‌ها کمک نظامی می‌کرد، اکنون با خطر اخراج از کشور آمریکا روبه‌رو بودند، زیرا آنها هرگز به طور رسمی به عنوان پناهنده‌ی «سیاسی» شناخته نشده بودند. پذیرفتن سیاسی بودن این موارد، به این معنی می‌بود که ادعاهای دروغ آن زمان ایالات متحده آمریکا را که می‌گفت این رژیم‌ها وضعیت حقوق بشر را در کشور خود بهتر کرده‌اند و از این رو سزاوار ادامه‌ی دریافت کمک نظامی می‌باشند، آشکار می‌کرد.

در اوایل ۱۹۹۶ کنگره و رئیس‌جمهور با هم قانون ضد-تروریسم و اعدام مؤثر را تصویب کردند، که اجازه می‌داد هر مهاجری را که روزی دست به تبهکاری زده بود، اخراج کنند، و مهم نبود جرم او در چه زمانی و یا چه اندازه سنگین بوده است. مهاجران قانونی با اقامت دائم که با آمریکاییان ازدواج کرده و بچه دار شده بودند، مستثنی نبودند. نیویورک تایمز در ژوئیه‌ی آن سال گزارش کرد، که «از زمان جاری شدن این قانون صدها تن از ساکنان قانونی با اقامت دائم بازداشت شده‌اند». این قانون از موارد غیر منطقی

ویژه‌ای برخوردار بود، زیرا که در پاسخ به بمب‌گذاری در ساختمان دولت در اوکلاهما سیتی به دست تیموتی مک‌وی، یک آمریکایی زاده شده در آمریکا، گذرانده شده بود.

سیاست نوین مهاجرت، بسیار دور از نوید کلینتون «دولتی نو برای سده‌ای نو» به معنی بازگشت به قوانین بیگانگان انگشت‌نما و فتنه‌انگیزی سال ۱۷۹۸ و قانون مک‌کارن-والتر از دوران مک‌کارتی در دهه‌ی ۱۹۵۰ بود. این سیاست به هیچ رو با ادعای بشردوستانه‌ی سنگ‌نشته‌ی تندیس آزادی همخوانی نداشت: «خستگان را، تهیدستان را، انبوه سرکوب شدگان را، که آرزو می‌کنند، آزاد نفس بکشند، به من بده، خاشاک به ساحل نشسته‌ی کرانه‌های انباشته‌ات را. بی‌خانمانان، توفان زدگان را به سویم گسیل دار. من مشعل را در کنار دروازه‌ی زرین برمی‌افرازم.»

در تابستان ۱۹۹۶ (ظاهراً برای به دست آوردن پشتیبانی رأی دهندگان «میان‌رو» در انتخابات پیش رو) کلینتون قانونی را امضا کرد که به ضمانت دولت در پشتیبانی از خانواده‌های فقیر با کودکان وابسته از دوران روند نو (New Deal) پایان داد. این اقدام «رفرم کمک‌های اجتماعی» نامیده شد و خود قانون نام فریبنده‌ی «قانون پاسخ‌گویی شخصی و برابری فرصت کاری از سال ۱۹۹۶» را به خود گرفت.

کلینتون با این تصمیم بسیاری از هواداران اولیه‌ی لیبرال خود را از دست داد. پیتر ایدلمن از پست خود در وزارت بهداشتی، آموزش و پرورش و خدمات اجتماعی کناره‌گیری کرد و به تلخی از آنچه که او زانو زدن کلینتون در برابر راست‌ها و جمهوری‌خواهان می‌دانست، انتقاد کرد. دیرتر ایدلمن نوشت: «کلینتون انتخاب شدن دوباره را به هر قیمتی می‌خواست. ... روش سیاسی او سبک سنگین کردن ریسک نبود بلکه این بود که هرگز ریسک نکند. ... گرایش او به اینکه ظاهر را بالاتر از گوهر اصل ارزیابی کند، به کودکان تهیدست آسیب رساند.»

هدف «رفرم در خدمات اجتماعی» این بود که خانواده‌های فقیر را که از خدمات رفاهی دولت کمک می‌-

گرفتند (بسیاری از آنان مادرانی بودند که کودکانشان را تنها بزرگ می‌کردند) با قطع کمک‌های اجتماعی پس از دوسال و محدود کردن آن به پنج سال، برای رفتن به سر کار وادار کند. علاوه بر این کسانی که بچه نداشتند از این پس تنها سه ماه در هر دوره‌ی سه ساله کوپن خوراک می‌گرفتند.

لوس آنجلس تایمز نوشت: «از آنجا که کوچندگان قانونی حق خود را به کمک‌های پزشکی از دست می‌دهند و خانواده‌ها با مرزگزاری نوین پنج ساله برای کمک‌های مالی مبارزه میکنند ... کارشناسان بهداشت به شعله‌ور شدن دوباره‌ی سل و بیماری‌های واگیر جنسی هشدار می‌دهند.» با کاهش کمک‌های اجتماعی می‌بایست پنجاه میلیارد دلار در در یک دوره‌ی پنج ساله پس انداز شود (کم‌تر از هزینه برنامه‌ریزی شده برای تولید نسل نوین جت‌های جنگی). حتی نیویورک تایمز که از انتخاب کلینتون پشتیبانی کرده بود، نوشت، استانداردهای قانون جدید «ربطی به ایجاد کارهای جدید ندارد، بلکه موضوع بر سر بالانس بودجه با کاهش کمک به تهیدستان است».

یک مشکل ساده ولی بسیار بزرگ در کاهش خدمات اجتماعی به تهیدستان برای وادار کردنشان به جست‌وجوی کار، وجود داشت: برای همه‌ی کسانی که شاید کمک‌های اجتماعی را از دست می‌دادند کاری وجود نداشت. در شهر نیویورک در سال ۱۹۹۰ زمانی که ۲۰۰۰ فرصت شغلی در اداره‌ی فاضلاب و گردآوری زباله با ۲۳،۰۰۰ دلار دستمزد سالانه آگهی شد، ۱۰۰،۰۰۰ تن درخواست نوشتند. دو سال دیرتر ۷۰۰۰ تن در شیکاگو برای به دست آوردن ۵۵۰ فرصت شغلی در رستوران زنجیره‌ای سٹوفرز پیدا شدند. در جالیت، ایالت ایلینوی، ساعت چهار و نیم بامداد ۲۰۰ تن برای به دست آوردن کاری که هنوز وجود نداشت، جلوی بنیاد ادیسون (Commonwealth Edison) گرد آمدند. در بهار ۱۹۹۷، ۴۰۰۰ تن جلوی هتل روزولت در مانهاتان، برای ۷۰۰ شغل صف کشیدند. با رشد کنونی فرصت‌های شغلی و ۴۷۰،۰۰۰ دریافت کننده کمک‌های اجتماعی در نیویورک، تخمین زده می‌شد که چهل و چهار سال طول خواهد کشید تا آنهایی را که از کمک‌های اجتماعی محروم شده بودند، در بازار کار بگنجانند.

آنچه دولت کلینتون سرسختانه از آن سر باز زد، برنامه‌های دولتی برای ایجاد کار بود، مانند کاری که در زمان روند نو (New Deal) انجام شده بود، وقتی ملیاردها دلار هزینه شد تا برای میلیون‌ها آدم، از کارگر ساختمانی و مهندس گرفته تا هنرمند و نویسنده کار ایجاد شود. هنگامی که کلینتون در سال ۱۹۹۶ برای ریاست جمهوری نامزد کرد، بر این فرض که آمریکایی‌ها از دید جمهوری خواهان که دولت بیش از اندازه برای برنامه‌های اجتماعی خرج می‌کند، پشتیبانی می‌کنند، اعلام کرد: «دوران هزینه‌های بیش از اندازه‌ی دولت سپری شده است».

هر دو حزب برداشت نادرستی از دیدگاه مردم داشتند و روزنامه‌ها در این مورد چندان هم بی‌گناه نبودند. هنگامی که در انتخابات کنگره در سال ۱۹۹۴ تنها ۳۷ درصد دارندگان حق رأی به سوی صندوق رأی رفتند و نزدیک به نیمی از آنان جمهوری خواهان را برگزیدند، رسانه‌ها آن را «انقلاب» خواندند. در تیترو نیویورک تایمز نوشته بود: «مردم به کنگره‌ی گاپ (جمهوری خواهان) اعتماد نشان می‌دهند» و با این فرض که مردم آمریکا از برنامه‌های جمهوری خواهان برای کم‌تر کردن هزینه‌های دولت پشتیبانی می‌کنند.

ولی در متن نوشته، نتیجه‌ی یک نظرسنجی نیویورک تایمز و سی بی ای نیوز چاپ شده بود، که در آن شصت و پنج درصد از پرسش شوندگان گفته بودند: «وظیفه‌ی دولت است نگران مردمی باشد، که خود توان کمک به خویشان را ندارند».

کلینتون و جمهوری خواهان هنگامی که علیه «هزینه‌های بیش از اندازه‌ی دولت» (دولت بزرگ - big government) همساز شدند، تنها برنامه‌های خدمات اجتماعی را نشانه گرفتند. دیگر نمادهای هزینه‌های بیش از اندازه‌ی دولت - قراردادهای غول آسا با پیمانکاران نظامی و یارانه‌های سخاوتمندانه به شرکت‌های کلان - در همان سطح گزاف ادامه یافت.

« هزینه‌های بیش از اندازه‌ی دولت» در واقع با پدران بنیادگذار آغاز شده بود که آگاهانه دولت مرکزگرای نیرومندی را تشکیل دادند، تا از منافع دارندگان بر گه‌های بهادر، برده‌داران، زمین‌بازان و کارخانه‌داران پشتیبانی کنند. در دویست سال آینده دولت آمریکا پیوسته به خواسته‌های توانگران و قدرتمندان خدمت کرد؛ ملیون‌ها هکتار زمین رایگان در اختیار پیمانکاران راه آهن گذاشت، تعرفه‌های سنگین برای پشتیبانی از تولید کنندگان تعیین کرد، برای شرکت‌های نفتی مالیات را کاهش داد و برای سرکوب اعتصاب و شورش نیروهای ارتش را به میدان آورد.

نخست در سده‌ی بیستم، به ویژه در سال‌های سی و شصت، هنگامی که دولت زیر فشار اعتراض و نگرانی از ثبات سیستم قوانین رفاه اجتماعی را به سود تهیدستان گذراند، رهبران سیاست و اقتصاد به گلایه از «هزینه‌های بیش از اندازه‌ی دولت» آغاز کردند.

پرزیدنت کلینتون دوباره الین گرینسپن را به ریاست بانک مرکزی (Federal Reserve System)، که نرخ سود پایه را سامان می‌دهد، برگزید. مهمترین نگرانی گرینسپن پیشگیری از «تورمی» بود که خواست دارندگان بر گه‌های بهادر نبود، زیرا آن تورم می‌توانست بر روی سودها اثر بگذارد. هواداران او در جهان مالی به درآمد بالاتر کارگران به عنوان چاشنی تورم نگاه می‌کردند و نگران آن بودند که اگر نرخ بیکاری پایین باشد، ممکن است دستمزدها افزایش یابد.

کاهش کسری سالانه‌ی بودجه، برای دستیابی به یک «بودجه‌ی متوازن» دغدغه‌ی دولت کلینتون شد. ولی از آنجا که کلینتون نه مالیات را برای ثروتمندان بالا برد و نه می‌خواست هزینه‌های تسلیحاتی را کاهش دهد، تنها گزینه قربانی کردن فقیران، کودکان و سالمندان بود - یعنی، هزینه‌ی کمتر برای بهداشت و تندرستی، آموزش و پرورش و مادران تنها.

دو نمونه از این در نخستگان دوره‌ی دوم ریاست جمهوری کلینتون، در بهار ۱۹۷۷ پدید آمد:



بخش مهمی از برنامه‌ی آموزشی پرزیدنت کلینتون - پیشنهاد ۵ میلیارد دلار هزینه برای بازسازی دبستان -

های در حال نابودی کشور - جزء نکاتی بود که در توافق هفته‌ی پیش دولت برای توازن بودجه، با

سکوت رد شد. (نیویورک تایمز ۸ مه ۱۹۹۷)

با دخالت کاخ سفید ... سنا دیروز ... پیشنهادی برای گسترش بیمه‌ی درمانی برای ۵/۱۰ میلیون کودکان

کشور که زیر پوشش بیمه‌ی پزشکی نیستند را رد کرد ... هفت نماینده رأی خود را پس گرفتند ...

پس از آنکه کارمندان ارشد کاخ سفید ... تلفن کرده و گفته بودند، این پیشنهاد توافق شکننده بر روی

بودجه را به خطر می‌اندازد. (بوستون گلوب ۲۲ مه ۱۹۹۷)

ولی این نگرانی برای توازن بودجه هیچ تأثیری بر روی هزینه‌های تسلیحاتی نداشت. کلینتون بی‌درنگ

پس از انتخابش در دوره‌ی اول ریاست جمهوری، گفت: «میل دارم بر استمرار اساسی سیاست خارجی

آمریکا را تأکید کنم.»

در دوران ریاست جمهوری کلینتون دولت همچنان، دست کم ۲۵۰ میلیارد دلار در سال برای نگهداری

ارتش هزینه می‌کرد.

او این ادعای جمهوری خواهان را که با وجود فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۸۹ کشور باید آماده

باشد «دو جنگ منطقه‌ای را همزمان به پیش ببرد» پذیرفت. در آن زمان وزیر دفاع بوش، دیک چنی،

گفته بود: «در این میان تهدیدها چنان دور شده اند که به سختی می‌توان آنها را شناخت.» ژنرال کالین

پاول هم شبیه این را گفت (که در *دیفنس نیوز* (defence News) در ۸ آوریل ۱۹۹۱ گزارش شد): «دیوها

دارند به اتمام می‌رسند. ناکسان دارند می‌روند. تنها کاسترو و کیم ایل سونگ برایم می‌مانند.»

در انتخابات کلینتون را متهم کرده بودند که در هنگام جنگ ویتنام از رفتن به خدمت سربازی خودداری

کرده بود، گویا از روی مخالفت با جنگ، مانند بسیاری از جوانان آمریکایی در آن روزها. ولی هنگامی که به کاخ سفید دست یافت، بنظر می‌رسید مصمم است، آوازه‌ی یک «شانه خالی کن» را از خود بزداید، و به هر فرصتی دست انداخت که خود را سخنگو و پشتیبان دستگاه تسلیحاتی نشان دهد.

در پاییز ۱۹۹۳ وزیر دفاع کلینتون، لس اسپین، نتیجه‌ی «بررسی بنیادی» بودجه‌ی ارتش را اعلام کرد؛ این بودجه که هزینه‌های بیش از یک بلیون دلار را در پنج سال آینده پیش بینی کرده بود، کمابیش هیچ کاهشی را در سیستم‌های اصلی و موجود تسلیحاتی در نظر نمی‌گرفت. آنتونی کاردمن، تحلیل‌گر محافظه کار مرکز جهانی وودرو ویلسون گفت: «هیچ تفاوت اساسی با نیروهای ارتش دوران بوش یا حتی با استراتژی‌های گذشته‌ی ایالات متحده وجود ندارد».

پس از دو سال ریاست جمهوری و با توجه به افزایش آرای جمهوری خواهان در انتخابات کنگره در ۱۹۹۴، کلینتون باز هم بودجه‌ی بیشتر از آنچه که در «بررسی بنیادی» پیشنهاد شده بود، درخواست کرد. در گزارشی در نیویورک تایمز از واشنگتن (۱ دسامبر ۱۹۹۴) آمده بود:

در تلاش برای خاموش کردن اعتراضات جمهوری خواهان به کمبود بودجه‌ی ارتش، پرزیدنت کلینتون امروز در باغ گل رُز مراسمی برگزار کرد، و اعلام کرد که می‌خواند در شش سال آینده هزینه‌های نظامی را به مبلغ ۲۵ میلیارد دلار افزایش دهد.

آن نمونه برای «دو جنگ مهم منطقه‌ای» که پنتاگون اغلب از آن سخن می‌گفت، عراق و کره شمالی بودند. ولی پیش از جنگ با عراق در سال ۱۹۹۱، در دهه‌ی هشتاد گسیل پی در پی جنگ‌افزار ایالات متحده به عراق رخ داده بود. و دلیلی وجود داشت که باور کنیم کمک‌های فشرده‌ی نظامی به کره جنوبی و بودن دائمی نیروهای ارتش ایالات متحده در این کشور به افزایش هزینه‌های جنگ‌افزاری در کره‌ی شمالی دامن زده بود که به هر رو هنوز هم بسیار پایین‌تر از هزینه‌های مشابه در کره‌ی جنوبی بود.

با وجود این واقعیت‌ها ایالات متحده زیر رهبری کلینتون به گسیل جنگ‌افزار به کشورهای سراسر جهان ادامه داد. کلینتون در آغاز ریاست جمهوری‌اش، با فروش جت‌های جنگی اف-۱۵ به عربستان سعودی و بمب‌های اف-۱۶ به تایوان موافقت کرد. *بالتیمور سان* در ۳۰ مه ۱۹۹۴ گزارش داد:

در سال آینده ایالات متحده برای نخستین بار هواپیماهای جنگی بیشتری برای نیروی هوایی کشورهای بیگانه خواهد ساخت، بیش از آنچه که برای پنتاگون می‌سازد. این کار بار دیگر به روشنی نشان می‌دهد که آمریکا جای اتحاد شوروی را در فروش تسلیحات را گرفته است. با دلگرمی از دولت کلینتون، سازندگان جنگ‌افزار پدافندی توانستند سال گذشته را به عنوان بهترین سال صادرات هم‌همی دوران‌ها بنویسند؛ به ارزش ۳۲ میلیارد دلار سلاح در خارج فروخته شد؛ این مبلغ بیش از دو برابر جمع فروش ۱۵ میلیارد دلاری سلاح در سال ۱۹۹۲ است.

این روند در سراسر ریاست جمهوری کلینتون ادامه یافت. در تابستان ۲۰۰۰ *نیویورک تایمز* گزارش داد، که ایالات متحده پارسال به ارزش بیش از یازده میلیارد دلار سلاح فروخته است، یک سوم کل سلاح فروخته شده در سراسر جهان. دوسوم این سلاح‌ها به کشورهای فقیر فروخته شد. در سال ۱۹۹۹ دولت کلینتون تحریم فروش کالاهای تسلیحاتی بسیار پیشرفته را به آمریکای جنوبی از میان برداشت. *تایمز آن* را «پیروزی بزرگ برای کارخانه‌های اسلحه‌سازی مانند لاکهد-مارتین (Lockheed-Martin) و مکدانل دوگلاس (McDonell Douglas)» نامید.

به نظر می‌رسید کلینتون سخت‌خواهان نمایش قدرت بود. تازه کمتر از شش ماه بر سر کار بود که نیروی هوایی را برای بمباران بغداد فرستاد، گویا برای تلافی به طرح سوء قسط به جُرج بوش در هنگام دیدارش از کویت. مدارک برای یک چنین طرحی بسیار سست بود، البته که آنها از پلیس بدنام کویت آمده بود، و کلینتون منتظر نتیجه‌ی محاکمه‌ای که گویا برای متهمان در کویت باید انجام می‌شد، نماند.

و به این ترتیب هواپیماهای آمریکایی که ادعا می‌کردند «مراکز جاسوسی» در پایتخت عراق را زیر نظر

داشتند، شهرکی را بمباران کردند و دست کم شش تن از جمله یک بانوی هنرمند عراقی و همسرش را کشتند.

**بوستون گلوب** گزارش کرد: «پس از حمله‌ی هوایی، پرزیدنت کلینتون و دیگر کارگزاران دولت به خود می‌بالیدند که با این کار عملیات اطلاعاتی و مخفی را در عراق ناتوان کرده و پیام روشنی برای رهبر عراق، صدام حسین، فرستاده‌اند که بهتر است رفتارش را درست کند». دیرتر روشن شد که ساختمان سازمان مخفی عراق هیچ آسیب چشمگیری ندیده بود، اگر اصلاً آسیبی در کار بوده باشد، و **نیویورک تایمز** تفسیر کرد: «ادعاهای کلی کلینتون آدم را به یاد شعارهای پرزیدنت بوش و ژنرال نورمن شوآرتسکُف در هنگام جنگ خلیج فارس می‌انداخت، که دیرتر همه ناراست از آب در آمد.»

دمکرات‌ها یکپارچه پشت بمباران ایستادند و **بوستون گلوب** با اشاره به پیش کشیدن بند ۵۱ منشور سازمان ملل برای توجیه حقوقی بمباران نوشت «این از نظر دیپلماسی دلیل مناسبی است که می‌توان به آن تکیه کرد... اشاره‌ی کلینتون به منشور سازمان ملل خواست آمریکا مبنی بر احترام به قوانین بین‌المللی را بیان می‌کند.»

در واقع بند ۵۱ منشور سازمان ملل اقدام نظامی یک جانبه را تنها برای دفاع در برابر حمله‌ی مسلحانه و تنها هنگامی که هیچ امکانی برای فراخوان شورای امنیت وجود نداشته باشد، اجازه می‌دهد. هیچ یک از این عواملها در مورد بمباران بغداد راست نبود.

مولی آیوینس (Molly Ivins) ستون نویس [روزنامه] اشاره کرد، که بمباران بغداد با هدف فرستادن یک «پیام کارآمد» تعریف تروریسم را انجام داد. «در تروریست‌ها، خودسری اقدامات تلافی‌جویانه یا سر و صدایشان برای جلب توجه یا هرچه که هست، تحمل ناپذیر است... آنچه برای فرد صدق می‌کند... باید برای ملت‌ها هم صدق کند.»

بمباران بغداد نشان می‌داد، کلینتون که در دو دوره ریاست جمهوری‌اش با چندین بحران در سیاست خارجی درگیر شده بود، با ابزار سنتی به آنها واکنش نشان خواهد داد که معمولاً استفاده از ارتش به بهانه‌های انگیزه‌های انسانی را در برمی‌گرفت که اغلب پیامدهای فاجعه‌باری برای مردم در خارج و همین‌طور در ایالات متحده داشت.

در سومالی در خاور آفریقا، کشوری که درگیر جنگ داخلی بود و مردم گرسنگی می‌کشیدند، ایالات متحده در ژوئن ۱۹۹۳، بسیار دیر و بسیار بد، مداخله کرد. سکات پیترسون (Scott Peterson) گزارشگر در کتابش به نام *من بر ضد برادرم: در جنگ در سومالی، سودان و رواندا* نوشت: «نیروهای آمریکایی و دیگر نیروهای نظامی خارجی به خشونت‌های ترسناکی در رواندا دست زدند و خود را پشت پرچم سازمان ملل پنهان کردند.»

دولت کلینتون به این خطا دست زد که در یک جنگ داخلی میان سرداران مختلف مداخله کرد. و تصمیم گرفت، سرشناس‌ترین آنها، ژنرال محمد ایدید، را از میان بردارد. آنچه رخ داد، یک کنش نظامی بود در اکتبر ۱۹۹۳، که در آن نوزده آمریکایی و کمابیش ۲۰۰۰ سومالیایی کشته شدند.

توجه توده‌ی مردم آمریکا، مانند همیشه، به آمریکاییان کشته شده تمرکز یافت (که در فیلم *هیچ مردی جا نمی‌ماند* - (تیترا اصلی: سقوط شاهین سیاه (Black Hawk Down) به گزاف ستوده شدند). انگار که جان مردم سومالی ارزش کمتری داشت. پیترسون نوشت: «افسران آمریکایی و افسران سازمان ملل به روشنی نشان دادند، که شمار کشته شدگان سومالیایی برایشان مهم نیست؛ چه بسا آنها را ثبت هم نکردند.»

در واقع کشتار سربازان آمریکایی به دست اوباش برافروخته‌ی سومالیایی، پیامد سنگین تصمیمی بود که ماه‌ها پیش ایالات متحده آمریکا گرفته بود مبنی بر انجام یک حمله‌ی نظامی به خانه‌ای که در آن ریش

سپیدان قبیله‌ها گردهم آمده بودند. این یک اقدام بسیار خوشونت‌آمیز بود. پیترسون می‌گوید: «نخست هلیکوپترهای جنگی کُبرا با راکت‌های ضد تانک خود تیراندازی کردند. چند دقیقه دیرتر، نیروهای زمینی آمریکایی به درون خانه هجوم بردند و کسانی را که هنوز زنده مانده بودند، به گلوله بستند - اتهامی که فرماندهان ایالات متحده انکار می‌کنند.» ولی یکی از بازماندگان این کشتار، پیترسون را تأیید کرد: «آنها هر کسی را که صدایش بلند می‌شد، کشتند.»

ژنرال ایالات متحده تامس مونتگامری این حمله را «قابل توجیه» نامید، زیرا که «همه‌ی آنها آدم‌های پست» بودند. آدمیرال جاناتان هاو، فرماندهی عملیات نظامی سازمان ملل (ایالات متحده پافشاری می‌کرد که یک آمریکایی فرماندهی کل این عملیات باشد)، از این حمله دفاع کرد چون که این خانه را «یک سلول بسیار مهم تروریستی» می‌دانست، و کشتار غیر نظامیان را انکار کرد، با اینکه روشن بود که کشته‌شدگان ریش سپیدان قبیله‌ها بودند. ادعا کردند که دیرتر در محل «دستگاه‌های بی‌سیم برای اقدامات تاکتیکی» پیدا شده است، ولی پیترسون نوشت: «من هرگز هیچ مدارکی را نه دیده یا شنیده‌ام که نشان دهد این حمله کوچکترین مزیت مستقیم نظامی داشته است.»

پیترسون توضیح داد: «با اینکه همه‌ی ما چشم داریم و توانستیم گواه آن تبهکاری‌ها باشیم، فرماندهان ماموریت از آنچه که دفاع ناپذیر بود دفاع کردند و سرسختانه به این خیال پوچ که جنگ بیشتر می‌تواند به نوعی به صلح بیانجامد، چسبیدند. آنها می‌پنداشتند، مردم سومالی آن کشتار و خون ریخته شده‌ی برادران و پدرانشان را فراموش می‌کنند.»

مردم سومالی از یاد نبردند، و کشتار سربازان آمریکایی در اکتبر یکی از پیامدهای آن بود.

سیاست فاجعه‌بار در سومالی در سال آینده به کشتار دیگری در رواندا انجامید، که گرسنگی و جنگ‌های خونین قبیله‌ای در آنجا نادیده گرفته شد. یک نیروی نظامی سازمان ملل در محل بود که شاید می‌توانست

جان هزاران تن را نجات بدهد، ولی ایالات متحده پافشاری می‌کرد که آن را به یک نیروی پایه کاهش دهند. پیامد این کار به نسل‌کشی انجامید. دست‌کم یک میلیون رواندایی جان باختند. ریچارد هیپس، مشاور بنیاد فورد [در امور] آفریقا، به نیویورک تایمز نوشت:

«دولت کلینتون جلوگیری از مداخله‌ی جهانی را رهبری کرده است.»

هنگامی که رژیم کلینتون کمی پس از آن در بوسنی مداخله‌ی نظامی کرد، گزارشگر سکات پیترسون که در این میان محل ماموریتش را به بالکان انتقال داده بود، تفاوت واکنش به نسل‌کشی در آفریقا و در اروپا را توضیح داد. او گفت: «انگار در جایی تصمیم گرفته شده که آفریقا و آفریقاییان سزاوار عدالت نیستند.»

سیاست خارجی کلینتون به روشنی آن تأکید سنتی دو حزب بر حفظ مناسبات دوستانه‌ی سیاسی و سودآور اقتصادی را با هر دولت دلخواهی نشان داد، که هم اکنون در قدرت بود، گذشته از آنکه چه سابقه‌ای در نگرانی از حقوق بشر داشت. از این رو پرداخت کمک به اندونزی ادامه یافت، با وجود اینکه این کشور در هنگام تجاوز و اشغال تیمور شرقی به کشتار جمعی دست زده و دست‌کم ۲۰۰،۰۰۰ نفر از یک جمعیت ۷۰۰،۰۰۰ نفری را به کام مرگ فرستاده بود.

دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان، هنگامی که سنا به درخواست خودداری از فرستادن سلاح مرگبار به رژیم سوهارتو در اندونزی رأی منفی داد، هم پیمان شدند. **بوستون گلوب** در این باره نوشت (۱۱ ژوئیه ۱۹۹۴): دلایل پیش رو گذاشته شده از آن سناتورهایی که برای رژیم سوهارتو خوش خدمتی می‌کنند - و بنگاه‌های تسلیحاتی، شرکتهای نفتی و پیمانکاران معادن که با جاکارتا دادوستد می‌کنند - آمریکاییان را چون مردمی نشان دادند که به خاطر منافع اقتصادی، نسل‌کشی را نادیده می‌گیرد. وزیر خارجه وارن کریستوفر... ادعای بسیار آشنای کهنه را بازگو کرد که وضع اندونزی در توجه به حقوق بشر دارد بهتر می‌شود.

این منطق دولت کلینتون بود که مناسبات کاملاً عادی را با سوهارتو و ژنرال‌هایش استوار نگاه دارد.

در سال ۱۹۹۶ جایزه صلح نوبل به خوزه راموس-هورتا از تیمور شرقی داده شد. اندکی پیش از گرفتن

جایزه، راموس-هورتا در کلیسایی در بروکلین سخنرانی کرد:

در تابستان ۱۹۹۷ من اینجا در نیویورک بودم که خبری به من رسید یکی از خواهرانم [راهبه]، ماریا، ۲۱ ساله، در یک بمباران هوایی جان باخته است. هواپیمای بمب‌افکن به نام برونکو، از ایالات متحده بود. ... پس از چند ماه گزارشی رسید در باره‌ی یک برادر، گای، ۱۷ ساله، که به همراه بسیاری دیگر از مردم در روستایش با هلیکوپترهای بل که ایالات متحده به اندونزی داده بود، کشته شدند. در همان سال، برادری دیگر، نونو، اسیر و اعدام شد با یک [تفنگ] ام-۱۶ [ساخت آمریکا].

به همین گونه، هلیکوپترهای سیکورسکی ساخت آمریکا از سوی ترکیه برای نابود کردن روستاهای کردهای شورشی به کار گرفته شد؛ نویسنده جان تیرمن در کتاب *دستاوردهای جنگ: هزینه‌های انسانی تجارت اسلحه* (Spoils of War: The Human Cost of the Arms Trade) آن را «کارزار ترور علیه مردم کرد» می‌نامد.

در اوایل ۱۹۹۷ ایالات متحده‌ی آمریکا بیش از همه‌ی کشورها روی هم، سلاح به خارج فروخت. لورنس کورب، یکی از کارمندان وزارت دفاع در دوران ریگان که بعدها به فروش اسلحه انتقاد کرد، نوشت: «این کار به یک بازی با پول تبدیل شده است: یک چرخه‌ی پوچ، که ما در آن سلاح صادر می‌کنیم، تنها برای اینکه پس از آن سلاح پیچیده‌تری بسازیم که بتواند با آنچه که در سراسر جهان پخش شده است، مقابله کند.»

سرانجام در آخرین سال ریاست جمهوری کلینتون، هنگامی که جنبش ایستادگی توده‌ها در تیمور شرقی



یک همه‌پرسی را در باره‌ی استقلال به کرسی نشاند، کمک نظامی هم پایان یافت، و رژیم سوهارتو از هم پاشید. سرانجام تیمور شرقی آزادی را به دست آورد.

ولی قدرت ارتش همچنان بر سیاست چیره بود و ایالات متحده با خودداری از کاهش تسلیحاتی‌اش تنها مانده بود. با اینکه یکصد کشور موافقت‌نامه‌ای برای از میان برداشتن مین‌های زمینی که هر سال جان ده‌ها هزار آدم را می‌گرفت، امضا کردند، ایالات متحده از امضای آن خودداری کرد. با اینکه صلیب سرخ از دولت‌ها درخواست کرده بود، به کاربرد بمب‌های خوشه‌ای پایان دهند (که در هنگام انفجار هزاران ساچمه‌ی ریز به بیرون پخش کرده و بی‌هدف جان آدم‌ها را می‌گرفت)، ایالات متحده که این بمب‌ها را در ویتنام و در جنگ خلیج [فارس] به کار برده بود، این درخواست را هم رد کرد.

در کنفرانس سازمان ملل در ژوئن در ۱۹۹۹، ایالات متحده مخالفت خود را با تاسیس یک دادگاه دائمی جهانی برای رسیدگی به جنایت‌های جنگی اعلام کرد. آنها نگران بودند، که کارگزاران دولت و فرماندهان نظامی آمریکایی، آنهایی که مانند هنری کیسینجر پاسخگوی سیاست‌هایی بودند که به مرگ شمار بزرگی از آدمیان انجامیده بود، ممکن است در چنین دادگاهی به محاکمه خوانده شوند.

حقوق بشر در سیاست خارجی ایالات متحده به روشنی در رتبه‌ی پس از سود اقتصادی درجه‌بندی شده بود. وقتی سازمان جهانی دیده‌بان حقوق بشر گزارش سالانه‌ی ۱۹۹۶ خود را بیرون داد، نیویورک تایمز پیامدهای آن را این‌گونه خلاصه کرد (۵ دسامبر ۱۹۹۶):

سازمان از بسیاری از کشورهای قدرتمند به ویژه از ایالات متحده به شدت خرده گرفت؛ ایالات متحده را متهم کرد که هیچ فشاری به دولت‌های چین، اندونزی، مکزیک، نیجریه و عربستان سعودی برای بهبود وضعیت حقوق بشر اعمال نمی‌کند، زیرا که می‌ترسد، دسترسی به بازارهای پرسود را از دست بدهد.

این انتقاد مبنی بر رفتار شگفت‌آور دولت کلینتون با دو کشور چین و کوبا که هر دو خود را

«کمونیست» می‌دانستند، بود. چین در سال ۱۹۹۱ در پکینگ دانشجویان اعتراض‌کننده را کشتار کرده و دگراندیشان را به زندان افکنده بود. با وجود این ایالات متحده همچنان کمک‌های اقتصادی و امتیازهای ویژه‌ی تجاری («برترین موقعیت تجاری») را به چین واگذار کرد، که در خدمت تامین منافع اقتصادی ایالات متحده آمریکا بود.

کوبا منتقدان رژیم را زندانی کرده بود، ولی کارنامه‌ی سرکوب خونینی مانند چین کمونیست یا رژیم‌های دیگر این جهان که از پشتیبانی ایالات متحده برخوردار بودند، نداشت. با وجود این دولت کلینتون به محاصره‌ی اقتصادی کوبا که دسترسی به خوراک و دارو را برای مردم آنجا سخت‌تر می‌کرد، ادامه داد و چه بسا آن را گسترش هم کرد.

به نظر می‌رسید دولت کلینتون در رابطه با روسیه بیشتر نگران «ثبات» بود تا اصول اخلاقی. دولت او به پشتیبانی سرسختانه از بوریس یتسین پافشاری می‌کرد، حتی هنگامی که روسیه به تازش وحشیانه و بمباران مناطق مرزی چین که برای استقلال می‌کوشید، دست زد.

هم کلینتون و هم یتسین در هنگام مرگ ریچارد نیکسون مردی را ستودند که به جنگ در ویتنام ادامه داده بود، سوگند ریاست جمهوری خود را شکسته بود و از پیگرد کیفری به خاطر بخشش معاون ریاست جمهوری خودش رهایی یافته بود. یتسین نیکسون را «یکی از بزرگترین سیاستمداران جهان» نامید و کلینتون گفت که نیکسون در سراسر دوران اداری‌اش «پشتیبان پابرجای آزادی و دموکراسی در سراسر جهان» بوده است.

سیاست خارجی کلینتون با تاریخ کشور همخوانی داشت که در آن، دو حزب اصلی بیشتر به خواسته‌های شرکت‌های بزرگ توجه داشتند تا به حقوق مردمان کارگر - چه در درون و چه در بیرون کشور - و به کمک‌های خارجی نه چندان به چشم کاری بشر دوستانه بلکه بیشتر به چشم ابزار سیاسی و اقتصادی نگاه

می کردند.

در نوامبر ۱۹۹۳ خبرگزاری آسوشیتد پرسی در گزارشی پایان کمک اقتصادی به سی و پنج کشور را اعلام کرد. سرپرست سازمان توسعه‌ی جهانی (Agency for International Development - AID)، جی. براین وود (J. Brian Atwood) گفت: «ما دیگر نیازی به برنامه‌ی سازمان توسعه‌ی جهانی برای به دست آوردن نفوذ نداریم.»

سازمان بشردوستانه، نان برای جهان، گفت که بیشتر کاهش‌ها تاثیر بسیار سختی روی فقیرترین کشورهای جهان خواهد گذاشت، و با کمی تلخی افزود که گرسنگی، فقر و نابودی محیط زیست در دولت کلینتون گویا از هیچ اولوی‌تی برخوردار نیست.

بانک جهانی و صندوق جهانی پول که هر دو زیر سلطه‌ی ایالات متحده است، نظر سرسخت یک بانک را در برابر کشورهای تا خرخره زیر قرض جهان سوم نمایندگی می کردند. آنها پافشاری می کردند که این کشورهای فقیر بخش چشمگیری از درآمد ناچیز خود را برای بازپرداخت وام‌شان به کشورهای ثروتمند به کار برند، به بهای کاهش خدمات اجتماعی برای مردم‌شان که بدون این هم ناامید و درمانده بودند.

گرانیکاه سیاست اقتصاد خارجی در «اقتصاد بازار» و «خصوصی سازی» بود. این سیاست مردم کشورهای بلوک شرق سابق را در یک اقتصاد گویا «آزاد» به حال خود رها کرد، بدون خدمات اجتماعی که آنها در دولت‌های گذشته - گرچه بدون شک ناکارآمد و دیکتاتور - از آن برخوردار بودند. سرمایه‌داری بازار نابسامان برای مردمان اتحاد شوروی سابق بسیار فاجعه آمیز بود؛ آنها انباشت دارایی‌های کلان را در دست‌های اندک به چشم خود می دیدند، در حالی که توده‌ی مردم از کمبودها در رنج بودند.

شعار «بازار آزاد» یکی از هدف‌های مهم دولت کلینتون شد. با پشتیبانی جمهوری خواهان و همچنین

دمکرات‌ها کنگره پیمان‌نامه‌ی تجارت آزاد آمریکای شمالی [نفتا] را با مکزیک امضا کرد (North American Free Trade Agreement, NAFTA). این پیمان موانع سر راه تجارت و سرمایه‌گذاری آزاد کالا را میان مکزیک و ایالات متحده از میان برداشت.

اختلاف نظرهای سرسختی بر سر پیامدهای نفتا وجود داشت. برخی کارشناسان اقتصادی ادعا می‌کردند، نفتا به سود اقتصاد ایالات متحده خواهد بود، چرا که بازار بزرگ‌تری را در مکزیک برای کالاهای آمریکایی می‌گشاید. مخالفان پیمان، از جمله مهمترین سندیکاهای بازرگانی، می‌گفتند، بی‌کاری در آمریکا افزایش می‌یابد، زیرا که شرکت‌ها به خاطر نیروی کار ارزان تولید خود را به آنسوی مرز، به مکزیک جابه‌جا می‌کنند.

دو دانشمند اقتصاد از انستیتوی بررسی‌های سیاسی (Institute for Policy Studies) که پیامدهای نفتا را یک سال پس از رسمی شدن در بهار ۱۹۹۵ ارزیابی کردند، به این نتیجه رسیدند که نفتا به طور خالص ۱۰،۰۰۰ شغل در آمریکا را از میان برده است. شرکت‌های آمریکایی که به مکزیک جا به جا شدند، اکنون کارگران مکزیکی بیشتری را به کار گماشته‌اند، که با دستمزد کمتر و تحت «اجرای سهل‌انگارانه‌ی حقوق قانونی کارگران و استانداردهای زیست محیطی» کار می‌کردند.

ادعای ایالات متحده را که از «تجارت آزاد» پشتیبانی می‌کرد، به سختی می‌توان جدی گرفت، زیرا که دولت پیوسته در تجارت مداخله می‌کرد، اگر این به سود «منافع ملی» - تعبیر خوشایندی برای منافع شرکتهای بزرگ - نبود. برای همین بود که دولت ایالات متحده، برای مثال، با نفوذ تولیدکنندگان گوجه‌فرنگی از کشور مکزیک در بازارهای آمریکا سرسختانه مخالفت می‌کرد.

یک تجاوز جنجال برانگیزتر به اصول بازار آزاد، جلوگیری آمریکا از ارسال مواد خوراکی و دارو به عراق و کوبا بود. در سال ۱۹۹۶ از [بانو] مادلن آلبرایت، سفیر آمریکا در سازمان ملل متحد، در برنامه‌ی

تلویزیونی ۶۰ دقیقه پرسیدند که نظرش در باره‌ی این گزارش که «در پیامد تحریم‌ها علیه عراق نیم میلیون کودک جان خود را از دست داده اند... این شمار از کودکانِ جان باخته در هیروشیما بیشتر است... آیا تحریم‌ها به این قیمت می‌ارزد؟» چیست، آلبرایت پاسخ داد: «گمان می‌کنم، تصمیم بسیار سختی است، ولی ما فکر می‌کنیم به قیمت‌اش می‌ارزد.»

به نظر می‌رسید دولت ایالات متحده در نمی‌یابد که سیاست خارجی‌اش بر پایه‌ی تنبیه و ساز و برگ جنگی در سراسر کره‌ی زمین، در دسر ساز است، و این در دسر می‌تواند به خشونت بیانجامد. و هنگامی که چنین شد، ایالات متحده هیچ پاسخ دیگری جز باز هم خشونت بیشتر نمی‌دانست.

اینچنین بود که دولت کلینتون، وقتی در ۱۹۹۸ بمب‌ها در سفارتخانه‌های ایالات متحده در کنیا و تونس بالا رفت، با بمباران اهدافی در افغانستان و سودان واکنش نشان داد. دلیل این واکنش فرضیه‌ای بود بر این پایه که هدف حمله‌ی نظامی در افغانستان یک پایگاه فعالیت‌های تروریستی بوده است، با اینکه هیچ مدرکی برای آن وجود نداشت. آنچه که به سودان مربوط می‌شود، ایالات متحده بر این موضوع پافشاری می‌کرد که یک کارخانه‌ی تولید جنگ افزار شیمیایی را بمباران کرده است؛ ولی این هدفِ حمله یک کارخانه داروسازی از آب درآمد که نیاز نیمی از مردم محلی را تأمین می‌کرد.

پیامدهای انسانی از میان رفتن این تأمین دارو غیر قابل تخمین بود.

در همان سال کلینتون درگیر بدترین بحران دوران ریاست جمهوری خود شد. مردم دریافتند که یک کارمند جوان دولت، مونیکا لوینسکی، دیدارهای پنهانی با هدف رابطه‌ی جنسی با پرزیدنت در کاخ سفید داشته است. این ماجرا داستانی داغ و جنجال برانگیز شد و ماه‌ها سرنوشته‌های روزنامه‌ها را پر کرد. یک کمیسیون بی‌طرف برای بررسی این داستان گماشته شد؛ مونیکا لوینسکی (که از سوی دوستی [دختر] که گفتگوهایش را بر روی باند ضبط کرده بود، لو رفته بود) داستانهای جنجال برانگیزی در باره‌ی دیدارهای

جنسی خود با کلینتون را با آب و تاب تعریف کرد.

کلینتون روابط خود را با لوینسکی انکار کرد و مجلس نمایندگان تصمیم گرفت، فرایند برکناری او را به جریان بیاورد، زیرا که او هنگامی که «رابطه‌ی جنسی» با زن جوان را انکار کرد، دروغ گفته بود، و از آنجا که می‌کوشید دانستنی‌هایش را در باره‌ی این رابطه پنهان کند، دادگستری را از کار خود بازداشته بود. این دومین فرایند برکناری یک رئیس جمهور در تاریخ آمریکا بود و اینجا هم، مانند مورد اندرو جانسون پس از جنگ داخلی، به پایان ریاست جمهوری کلینتون نینجامید، زیرا سنا این برکناری را تایید نکرد.

این رویداد نشان داد که یک مورد شخصی می‌توانست توجه همگانی را به موارد جدی، چه بسا پرسش مرگ و زندگی، به بیراهه بکشاند. مجلس نمایندگان آماده بود، رئیس جمهور را به خاطر رفتار جنسی‌اش از کار برکنار کند، ولی نه برای آنکه او با رفرم‌اش در قانون تامین اجتماعی زندگی کودکان را به خطر انداخته یا برای آنکه حقوق معتبر بین‌المللی را با تاخت و تاز به کشورهای بیگانه (ایران، افغانستان، سودان) زیر پا گذاشته است، یا برای آنکه پذیرفته است که به علت تحریم‌های اقتصادی‌اش صدها هزار کودک جان خود را از دست بدهند (عراق).

در واپسین سال زمامداری کلینتون، در بالکان بحرانی پدید آمد که بار دیگر نشان داد، دولت ایالات متحده به آن سو تمایل داشت که مشکلات جهانی را بیشتر با خشونت تا با دیپلماسی حل کند. بحران بالکان از فروپاشی جمهوری یوگسلاوی در ده سال پیش و از برخوردهای پیامد آن میان کشورهای عضو سرزمینی که روزی یکپارچه بود، سرچشمه می‌گرفت.

یک بخش از جمهوری سابق یوگسلاوی بوسنی-هرزگوین بود، که در آنجا کُروات‌ها ضرب‌ها را و ضرب‌ها کُروات‌ها و مسلمانان را به خاک و خون کشیدند. پس از تازش حيله‌گرانه‌ی ضرب‌ها به شهر

ضرب‌رنیکا، ایالات متحده پایگاه‌های ضربی‌ها را بمباران کرد. سپس گفت و گوها در دایتون، اوهایو، در ۱۹۹۵ به نبردها پایان داد و سرزمین بوسنی-هرزگوین به پهنه‌های کروات و ضربی بخش شد.

ولی پیمان دایتون به مشکل بخش دیگری از یوگسلاوی سابق توجه نکرد، ایالت کوزوو - با اکثریت آلبانی تبار و اقلیت ضرب‌ها - خواستار استقلال از ضربستان بود. رئیس جمهور ضربستان، سلوبودان میلوشویچ بی‌پروایی خود را پیشتر در بوسنی نشان داده بود و اکنون، برانگیخته از تازش مسلحانه‌ی کوزووهای ملی‌گرا، به کوزوو حمله کرد. کمابیش ۲۰۰۰ تن جان باختند و صدها هزار تن مجبور به فرار شدند.

گردهمایی میان کشوری در شهر فرانسوی رامبولیه قرار بود یک راه حل دیپلماسی برای این مشکل پیدا کند. ولی شروطی به یوگسلاوی دیکته شد که روشن بود آنها را رد خواهد کرد: کنترل ناتو در سراسر کوزوو و اشغال نظامی سراسر بقیه‌ی یوگسلاوی به دست ناتو. در ۲۳ مارس ۱۹۹۹ نشست ملی ضرب‌ها با یک پیشنهاد متقابل پاسخ داد، که اشغال نظامی را رد می‌کرد و خواستار گفت‌وگویی بود که بتواند «به یک سازش سیاسی مبنی بر خود مختاری فراگیر کوزوو» بیانجامد.

پیشنهاد ضرب‌ها نادیده گرفته شد و در روزنامه‌های مهم ایالات متحده سخنی از آن گفته نشد. در روز دیگر نیروهای ناتو (یعنی: بیشتر نیروهای ایالات متحده) بمباران یوگسلاوی را آغاز کردند. گویا بمباران می‌بایست کمک می‌کرد به «پاکسازی نژادی» در کوزوو پایان دهد، یعنی بیرون راندن آلبانی تبارها از منطقه با کشتار و برانگیختن ترس. ولی پس از دو هفته بمباران نیویورک تایمز گزارش داد (۵ آوریل ۱۹۹۹)، که «از ۲۴ مارس تا کنون بیش از ۳۵۰،۰۰۰ تن کوزوو را ترک کرده‌اند». دو ماه دیرتر، در حالی که بمباران‌ها هنوز ادامه داشت، شمار گریختگان به بیش از ۸۰۰،۰۰۰ تن افزایش یافت.

بمباران یوگسلاوی، از جمله پایتخت آن بلگراد، که گویا می‌بایست کمک می‌کرد میلوشویچ را از قدرت

بیاندازد، به شمار ناشناخته‌ای از قربانیان غیر نظامی انجامید. یک پیام رایانه‌ای (E-Mail) از یک پروفیسور دانشگاه نیس (Nis) به ایالات متحده رسید:

شهرک آلکسیناک، در ۲۰ مایلی شهر زادگاه من، دیروز با خشونت کامل بمباران شد. بیمارستان محلی نابود شد، یک خیابان به همین آسانی از روی زمین پاک شد. آنچه را که من با اطمینان می‌توانم تأیید کنم، شش تن کشته و بیش از ۵۰ تن غیر نظامی به سختی زخمی شدند. تا آنجا که چشم کار می‌کند هیچ هدف نظامی دیده نمی‌شود.

گزارشگر نیویورک تایمز، ستیون ارلانگر، توصیف کرد «پشته‌های خرابه همه جا در خیابان باریک زماژ جوینا، که در آنجا در روز سه‌شنبه الکساندر میلیچ، ۳۷ ساله، جان باخت. همچنین زنی خانم وسنا، ۳۵ ساله، جان خود را از دست داد، همین جور مادر و دو فرزندش، میلیانا، ۱۵ ساله، و ولادیمیر ۱۱ ساله - همه‌ی آنها دور و بر نیمروز کشته شدند، هنگامی که یک بمب ناتو که از سیستم هدایت خرج شده بود خانه‌ی نوسازشان را همراه با زیرزمینی که در آن پناه بسته بودند، نابود کرد».

وقتی در ۳ ژوئن ۱۹۹۹ سرانجام پیمان صلح امضا شد که شامل توافقی بود میان پیمان رامبولیه، که یوگسلاوی آن را رد کرده بود و پیشنهاد نشست ملی ضرب‌ها، که هرگز به طور جدی در باره آن گفت-وگو نشده بود. نوآم چامسکی (زبان شناس آمریکایی -م) که رویدادهای آن بهار را در کتابش انسان-گرایی نوین ارتشی (The New Military Humanism) جز به جز بررسی کرده است، به این نتیجه می‌رسد: «پیامد ژوئن نشان می‌دهد، که اگر تلاش‌های دیپلماتیک در ۲۳ مارس انجام شده بود، می‌توانست از یک تراژدی هولناک انسانی پیشگیری شود.»

ولی دولت کلینتون، مانند دولت‌ای بسیاری پیش از آن (ترومن در کره، جانسون در ویتنام، بوش در جنگ خلیج [فارس]) به نظر می‌رسید راه حل نظامی را پیش می‌کشد، حتی اگر راه حل دیپلماتیک شدنی باشد.



نظامی کردن کشور آمریکا - بودجه‌ی غول آسای تسلیحاتی، استقرار نیروهای مسلح در سراسر جهان، ماموریت پیوسته خشونت بار مسلحانه علیه کشورهای دیگر - به این معنی بود که دیگر هیچ منبعی برای نیازهای مردمی در دسترس نبود. پرزیدنت دوايت آيزنهاور (سپهسالار و سی و چهارمین رئیس جمهور امریکا - Dwight Eisenhower) در یکی از لحظه‌های خوش زندگی‌اش گفته بود:

هر تفنگی که ساخته می‌شود، هر کشتی جنگی که به آب انداخته می‌شود، هر راکتی که شلیک می‌شود، سرانجام، غارت آنهایی است که گرسنه‌اند و هیچ خوراکی به آنها داده نمی‌شود، از سرما می‌لرزند و هیچ پوشاکی به آنها داده نمی‌شود.

برنامه‌ی اقتصادی کلینتون که نخست برنامه‌ای برای ایجاد کار اعلام شده بود، به زودی تغییر جهت داد و سپس عمدتاً کاهش کسری بودجه را هدف گرفت، که در زمان ریگان و بوش بار بدهی ملی به چهار بلیون دلار رسیده بود. ولی این تمرکز به این معنی بود که در این برنامه هیچ گونه بودجه‌ی جسورانه‌ای برای بیمه‌ی درمان همگانی، آموزش و پرورش، نگهداری کودکان، خانه سازی، محیط زیست، هنر یا ایجاد کار وجود نداشت.

کارهای کوچک کلینتون نتوانست حتی به نزدیک آن چیزی برسد که در کشور به آن نیاز بود؛ کشوری که یک چهارم کودکان در فقر می‌زیستند، بی‌خانمان‌ها در هر شهر بزرگ در خیابان زندگی می‌کردند، زنان کار پیدا نمی‌کردند، زیرا که امکانی برای نگهداری از کودکانشان نبود، و کیفیت هوا و آب به طور خطرناکی بدتر می‌شد.

ایالات متحده ثروتمندترین کشور جهان بود؛ پنج درصد از مردم جهان در آنجا زندگی می‌کردند، در حالی که سی درصد همه‌ی آنچه را که در سراسر جهان تولید می‌شد مصرف می‌کردند. ولی تنها بخش ناچیزی از مردم آمریکا از آن سود می‌بردند. دارایی این یک درصد ثروتمندترین‌های مردم از دیرگان دهه‌ی

۱۹۷۰ به طور غول آسایی افزایش یافته بود. در پیامد دگرگونی‌های ساختار مالیاتی یک درصد ثروتمندترین‌های جمعیت کشور تا سال ۱۹۹۵ بیش از یک بلیون دلار سود برده بودند و اکنون بالای چهل درصد همه‌ی دارایی کشور را در دست داشتند.

به گفته گاهنامه‌ی اقتصادی فوربس (Forbes) ۴۰۰ ثروتمندترین خانواده‌ها در سال ۱۹۸۲ رویهمرفته ۹۲ میلیارد دلار دارایی داشتند؛ سیزده سال دیرتر این مبلغ یکباره به ۴۸۰ میلیارد دلار افزایش یافته بود. در دهه‌ی نود دارایی ۵۰۰ تا از بزرگترین شرکت‌ها در نمودار استاندارد و زیر استاندارد (Standard and Poor's Index) به ۳۳۵ درصد افزایش یافته بود. ارزش سهام در نمودار داو جونز (Dow Jones-Index) از ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۵، ۴۰۰ درصد افزایش یافته بود، در حالی که میانگین دست مزد کارگران، پانزده درصد از نیروی خرید را از دست داده بود.

از این رو می‌توان گفت که اقتصاد ایالات متحده «سالم» بود - ولی اگر تنها به ثروتمندترین بخش جامعه نگاه کنیم. همزمان چهل میلیون آدم بیمه‌ی درمانی نداشتند (این شمار در دهه‌ی نود ۳۳ درصد افزایش یافته بود) و احتمال مرگ کودکان از بیماری و گرسنگی بیشتر از هر کشور صنعتی دیگر بود. به نظر می‌رسید منابع مالی بی‌پایانی برای ارتش در دست است، ولی کسانی که خدمات حیاتی در نهادهای تندرستی و آموزش و پرورش انجام می‌دادند، باید برای زنده ماندن می‌جنگیدند.

زنی بیست و هفت ساله به نام کیم لی جکسون در گفت‌وگویی با بوستون گلوب به اولویت‌های ملی تحریف شده اشاره کرد. او به عنوان «مربی سال در آموزش کودکان خردسال ایالات متحده در ۱۹۹۹» برگزیده شده بود، اما گفت: «امسال پس از پنج سال پیشینه‌ی کار درآمدم به ۲۰،۰۰۰ دلار می‌رسد. از پس زندگیم بر می‌آم. من هرگز به خود قول پول چندانی نداده بودم، بنابراین چشم براه دست‌مزد زیادی نیستم.»

بنا به گفته اداره‌ی آمار کار وابسته به اداره‌ی سرشماری ایالات متحده، در سال ۱۹۹۸ یک سوم همه‌ی کارکنان در ایالات متحده دستمزدی معادل خط فقر یا زیر آن را دریافت می‌کردند. نویسنده، باربارا اهرنریش (Barbara Ehrenreich) یک سالی را با کارگران ساده در گروه شغلی مختلف - به عنوان نظافتچی، گارسن، کارگر کارخانه - گذراند و در کتابش با موضوع فقط کار، گذری به جامعه‌ی خدماتی گزارش داد (Nickel and Dimed)، که کارگران در چنین کارهایی از عهده‌ی یک سرپناه مناسب، تأمین خدمات پزشکی یا حتی فقط خوراک کافی برنمی‌آیند.

این آمار در باره‌ی رنگین‌پوستان زنگ خطر ویژه‌ای بود. نرخ مرگ و میر نوزادان سیاه‌پوست دو برابر مرگ و میر نوزادان سفیدپوست بود و میانگین عمر یک مرد سیاه‌پوست در هارلم بنا به گزارش سازمان ملل ۴۶ سال، یعنی کمتر از میانگین عمر در کامبوج یا سودان بود.

این عدم توازن نژادی را برخی به پستی نژادی، به یک کمبود «ژنتیکی» نسبت می‌دادند. ولی روشن بود که بزرگ شدن در یک محیط هولناک، گذشته از توانایی‌های طبیعی فردی، برای میلیون‌ها آمریکایی چه سیاه و چه سفید به مانع عبورناپذیری تبدیل شده است.

پژوهشی از بنیاد کارنگی نشان داد که دو آدم جوان با نتیجه‌ی برابر در آزمون هوش (حتی اگر ارزش مشکوک آزمون هوش را برای کودکانی که در شرایط متفاوتی بزرگ شده‌اند، نادیده بگیریم) چشم-اندازهای بسیار متفاوتی برای آینده داشتند، بسته به اینکه پدر و مادرشان چه کسانی بودند. این احتمال که فرزند یک وکیل حقوق به دانشگاه برود، حتی اگر در آزمون روان‌شناسی نتیجه‌ای برابر با فرزند یک دربان به دست آورده باشد، چهار بار بیشتر بود، شانس او در به پایان رساندن دانشگاه دوازده بار بیشتر، و این احتمال که او جزء گروه ده درصد بالاترین درآمدها باشد، بیست و هفت بار بیشتر.

بهبود این وضعیت برای تضمین حتی فقط اندکی برابری شانس، نیازمند توزیع بنیادین دوباره‌ی ثروت،

سرمایه‌گذاری کلان برای ایجاد کار، تأمین بهداشت، آموزش و پرورش و محیط زیست است.

ایالات متحده در عوض مردمش را به دست «بازار آزاد» سپرد و پیامدهای فاجعه‌بار یک چنین سیاستی را در سال‌های بیست فراموش کرد (یا می‌خواست فراموش کند). «بازار» نگران محیط زیست یا هنر نبود. و برای بسیاری از آمریکاییان چه بسا امکانات اولیه برای گذران زندگی، از جمله خانه‌ای مناسب تأمین نمی‌کرد. در دوران ریگان دولت شمار خانه‌های مشمول یارانه‌ی دولتی را از ۴۰۰،۴۰۰ به ۴۰،۰۰۰ کاهش داد؛ در زمان کلینتون این برنامه برای همیشه کنار گذاشته شد.

با وجود وعده‌ای کلینتون برای یک «دولت نوین» در روز سوگند و آغاز ریاست جمهوری‌اش در ۱۹۷۷، دولت‌ش هیچ برنامه‌ی پرجرئی برای از میان برداشتن این نابسامانی‌ها پیشنهاد نکرد. برای مثال کلینتون در پیشبرد برنامه برای بیمه‌ی درمان همگانی با بودجه‌ی دولت درنگ کرد، با اینکه نظرسنجی مردم در دهه‌های هشتاد و نود نشان داد، که مردم آمریکا از یک چنین برنامه‌ای پشتیبانی خواهند کرد. در عوض همسرش، هیلری، را به رهبری کمیسیونی برگزید که گزارش پایانی آن، با اینکه در بیش از یک‌هزار برگ و به نوعی باورنکردنی درهم و پیچیده نوشته شده بود، چه بسا هیچ پاسخی برای این مشکل نداشت که چگونه می‌توان تأمین پزشکی را بدون دخالت بنگاه‌های سودجو برای هر آمریکایی تضمین کرد.

گذشته از انباشتِ باز هم بیشتر کسری بودجه (و کارشناسان اقتصادی که بر این باور بودند، به کاهش کسری بودجه نیازی نیست، پیش از آنکه نیازمندی‌های پایه‌ای مردم برآورده شده باشد) دو منبع ممکن برای تأمین مالی بازسازی بنیادین برنامه‌ی اجتماعی وجود داشت؛ دولت کلینتون نمی‌خواست به هیچ کدام از آنها دست بزند.

یک منبع ممکن بودجه‌ی تسلیحاتی بود. راندا ل فورسیرگ، کارشناس هزینه‌های ارتش، در هنگام کارزار انتخاباتی ریاست جمهوری ۱۹۹۲ پیشنهاد کرد که «یک بودجه‌ی نظامی ۶۰ میلیارد دلاری در مدت چند

سال می‌تواند حامل ارتش زدایی یک سیاست خارجی پشتیبانی شود که مناسب خواسته‌ها و امکانات یک جهان پس از جنگ سرد است». با وجود این بودجه‌ی تسلیحاتی، حتی پس از فروپاشی گویا هدف اصلی افزایش تسلیحاتی، باز هم افزایش یافت، تا اینکه در پایان دوران ریاست جمهوری کلینتون کمابیش به ۳۰۰ میلیارد دلار در سال رسید.

کاهش رادیکال بودجه‌ی نظامی نیازمند چشم‌پوشی از جنگ، از میان برداشتن و یا کاهش پایگاه‌های نظامی پخش شده در سراسر جهان، و سرانجام پذیرفتن این اصل اعلام شده در منشور سازمان ملل است: که جهان باید «از بلای جنگ در امان بماند». این همان نیاز بنیادین آدمی (که اغلب تحت تاثیر شعارهای میهن پرستانه‌ی افراطی قرار می‌گیرد) برای یک زندگی صلح‌آمیز با دیگران است.

جذابیت چنین دگرگونی پرشوری در سیاست برای مردم در یک دلیل ساده ولی نیرومند اخلاقی نهفته است: که ماهیت جنگ‌پردازی نوین با خود می‌آورد، که بیشتر قربانیان غیر نظامیان هستند. یا، به سخنی دیگر: جنگ در زمان ما همیشه جنگ علیه کودکان است. و اگر چنین است که کودکان کشورهای دیگر برای زندگی باید همان حقی را داشته باشند که کودکان خودمان دارند، پس باید نوآفرینی شگفت‌آور انسانی خودمان را در این راه به کار گیریم تا راه حل‌های غیر نظامی برای مسائل جهان بیابیم.

منبع دیگر ممکن برای تأمین رفم‌های اجتماعی، دارایی کلان ثروتمندان است. یک درصد ثروتمندترین مردم کشور در نتیجه‌ی کاهش مالیات‌ها در دهه‌های هشتاد و نود بیش از یک بلیون دلار بر درآمدشان افزوده شده بود. یک نوع «مالیات بر ثروت» - که هرگز در سراسر کشور اجرا نشده، ولی بهر روشنی است - می‌تواند آن یک بلیون دلار را برای مثال گام به گام، سالی ۱۰۰ میلیارد دلار در ده سال، بازپس گیرد و آن یک درصد باز هم بسیار، بسیار ثروتمند بماند.

افزون بر این یک مالیات بر درآمد به راستی افزایشی - اگر به سطح پس از جنگ که از درآمدهای بسیار

بالا ۷۰ تا ۹۰ درصد می‌گرفت، باز گردد - می‌تواند سالانه ۱۰۰ میلیارد دیگر تولید کند. کلینتون مالیات کلان ثروتمندان را چند درصد افزایش داد، بالاترین نرخ مالیات از ۳۱ به ۳۷ درصد و مالیات شرکت‌ها از ۳۴ به ۳۵ درصد. ولی با توجه به نیازها این یک گام رقت‌انگیز بسیار کوچکی بود.

با چهارصد تا پانصد میلیارد دلار در سال که می‌توان از راه مالیات افزایشی و ارتش‌زدایی به دست آورد، پول کافی برای اجرای بیمه‌ی درمان همگانی با تأمین مالی دولت فراهم خواهد شد، که مانند بیمه‌ی پزشکی سالمندان (Medicare) و سیستم کانادایی کار می‌کرد، بدون آنکه شرکت‌های بیمه سودها به جیب بزنند. این پول‌ها می‌توانست برنامه‌ی کار تمام وقت را از نظر مالی تأمین کند و با این اقدام برای نخستین بار خواست قانون کار تمام وقت سال ۱۹۴۶ را برآورده کند، که دولت فدرال را موظف می‌کند برای همه‌ی مردمی که توانایی و خواست کار کردن را دارند، «امکانات کار سودمند» را پدید آورد. (یک چکامه‌ی مرچ پیرسی (Marge Piercy) با این بیت پایان می‌یابد: «کوزه برای آب فریاد می‌زند، که تشنگی - اش را بگیرد / و آدم برای کار واقعی.»)

به جای سفارش دادن جت‌های جنگی و زیر دریایی‌های اتمی، می‌شد با سازمانهای غیر انتفاعی قرارداد بست تا مردم را برای ساختن خانه‌ها، ایجاد سیستم آمد و شد شهری، پاک کردن رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و زیست‌پذیر کردن دوباره‌ی شهرهایمان، به کار گمارند.

گزینه برای یک چنین برنامه‌ی جسورانه‌ای ادامه دادن به همان شیوه‌ی گذشته بود، شهرها را به فراموشی و مردم روستاها را در بدهی و سلب مالکیت رها کردن، آماده نکردن کار بدرد بخور برای جوانان و پدید آوردن مردم بیکار حاشیه نشین، مردم ناامید - بسیاری از آنها جوان و بسیاری رنگین‌پوست - که به مواد مخدر و تبهکاری رو می‌آورند و به خطر جسمانی برای سایر مردم تبدیل می‌شوند.

واکنش دولت به چنین نشانه‌هایی از ناامیدی و خشم و بیگانگی از نگاه تاریخی درست قابل پیش‌بینی بود:

ساختن زندان‌های بیشتر، زندانی کردن آدم‌های بیشتر، اعدام کردن زندانیان بیشتر. و ادامه دادن به همان سیاستی که موجب ناامیدی بوده است. و چنین بود که در پایان دوران ریاست جمهوری کلینتون در ایالات متحده بخش بزرگی از مردم پشت میله‌های زندان بودند - رویهمرفته دو میلیون آدم - بیشتر از هر کشور دیگری در جهان به استثنای چین.

کلینتون وانمود می‌کرد، سیاستش را در سازش با افکار عمومی تعدیل می‌کند. ولی نظرسنجی‌ها در دهه‌ی هشتاد و نخستگان دهه‌ی نود نشان داد که مردم آمریکا سیاست‌های جسورانه‌تری را آرزو می‌کردند از آنچه که دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان برای اجرای آن آماده بودند: بیمه‌ی رایگان درمان همگانی، تضمین برای کار، کمک‌های دولتی به تهیدستان و بی‌پناهان، مالیات برای ثروتمندان و کاهش بودجه‌ی ارتش، برای تأمین مالی برنامه‌های اجتماعی.

تفاوت بزرگ میان سیاست دولت فدرال و باورهای مردم آمریکا نشان داد که یک سناریوی دیگر هم می‌تواند شدنی باشد، سناریویی که در هزاره‌ی نو انتظار شهروندانی را داشت که برای درخواست آنچه که بیانیه‌ی استقلال وعده داده بود، گرد هم آیند، یعنی: دولتی را بخواهند که از حق زندگی، آزادی و کوشش برای خوشبختی هر کسی پشتیبانی کند. این به معنی آراستن شرایط اقتصادی دیگری برای توزیع منطقی و انسانی ثروت کشور بود. و این به جای خود مستلزم فرهنگی بود که دیگر از جوانان نخواهد برای رسیدن به «کامیابی» تلاش کنند، چیزی که فقط واژه‌ی دیگری برای آزاست.

در دهه‌ی نود، هنگامی که جمهوری‌خواهان محافظه‌کار و دمکرات‌های میانه‌رو قدرت دولتی را در دست خود داشتند، بسیاری از شهروندان آمریکایی بودند که نماینده‌ای در واشنگتن نداشتند و رسانه‌ها آنان را نادیده می‌گرفتند؛ آنها از راه‌های گوناگون به سیاست دولت اعتراض می‌کردند و خواستار جامعه‌ای عادلانه‌تر و صلح‌آمیزتر بودند.

رسانه‌های ملی این نشانه‌های نیروی شهروندان در بیرون از دایره‌ی قدرت واشنگتن را چندان پوشش نمی‌دادند، مگر اینکه یک پدیده آنچنان بزرگ می‌شد که دیگر نمی‌شد آنرا نادیده گرفت. حتی گردهمایی نیم میلیون کودک و بزرگسال از همه نوع رنگ پوست که به پایتخت آمدند، تا از «کودکان پشتیبانی کنند» («Stand for Children») بسیار ناچیز یا اینکه اصلاً مورد توجه تلویزیون‌ها و روزنامه‌ها قرار نگرفت. نشانه‌های نافرمانی و ایستادگی بسیار گسترده و گوناگون بود.

در شهر میناپولیس پیوسته علیه شرکتی که مین‌های زمینی تولید می‌کرد، راهپیمایی کردند. یک جی‌آی سابق که توسط یک مین زمینی آمریکایی ناتوان شده بود، برای پیوستن به راهپیمایی به میناپولیس آمده بود، به همراهی زن جوانی که به سراسر جهان سفر کرد تا در باره‌ی کودکانی روشنگری کند که در سراسر جهان توسط مین‌های زمینی که ایالات متحده و کشورهای دیگر از آنها استفاده می‌کردند جان خود را از دست می‌دادند. «خواهران مک‌دانلد»، چهار راهبه که همزمان خواهران تنی هم بودند، در اعتراض شرکت کردند و دستگیر شدند.

در سال ۱۹۹۴ در لوس آنجلس یک چهارم میلیون آدم به خیابان آمدند، تا علیه قانون نوی کالیفرنیا که حق فرزندان مهاجران غیر قانونی در تأمین پزشکی پایه و آموزش و پرورش را از آنان می‌گرفت، اعتراض کنند.

هنگامی که قصد ایالات متحده برای بمباران عراق آشکار شد، گویا، برای اینکه عراق به بازرسی آنچه که کارمندان دولتی آمریکا «سلاح کشتار جمعی» می‌نامیدند، تن در نمی‌داد، وزیر خارجه [بانو] مادلن آلبرایت و دیگر نمایندگان دولت در یک گردهمایی شهری در کلمبوس، اوهایو، برای به دست آوردن پشتیبانی مردم از بمباران سخن گفتند. ولی روند برنامه‌ریزی شده‌ی همایش از سوی مرد جوانی به هم خورد که با وجود همه‌ی پیش‌گیری‌ها برای فیلتر کردن پرسش‌ها، توانست سخن بگوید؛ او از مادلن آلبرایت در باره‌ی همه‌ی کشورهایی که با ایالات متحده هم‌داستان بودند و «سلاح کشتار جمعی» داشتند،



پرسید.

وزیر خارجه آشکارا غافلگیر شد و با لکنت پاسخی را بر زبان آورد که بینندگان تلویزیون توانستند آنرا در سراسر کشور از تلویزیون ببینند. برنامه‌های بمباران با شتاب به تعویق افتاد، با وجود این، بمباران منظم عراق چندی دیرتر دوباره از سر گرفته شد - که رسانه‌ها چیزی از آن نگفتند.

هنگامی که مادلن آلبرایت در سال ۲۰۰۰ عنوان افتخاری از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی دریافت کرد، اعتراض‌های تماشاکنندگان برپا شد و پلاکارد بسیار بزرگی که روی آن نوشته شده بود «مادلن آلبرایت یک جنایتکار جنگی است» برافراشته شد. تظاهر کنندگان به همراه پلاکارد از سالن رانده شدند.

دانشجو [دختر] فادیا رفیدی، که مدال بلندپایه‌ی دانشگاهی به او داده شد، فلسطینی بود. او می‌بایست سخنرانی دانشجویی را در جشن پایانی ایراد می‌کرد و برنامه‌اش به پایان نشست موکول شده بود، تا اینکه آلبرایت توانست سخنرانی کرده و برود. ولی رفیدی مصمم بود چیزی در مخالفت با دفاع آلبرایت از تحریم‌های ایالات متحده علیه عراق بگوید. او از دارو و ابزار تدارکاتی پزشکی که اجازه نداشتند به عراق وارد شوند و از صدها هزار کودکی که به علت تحریم‌ها جان باختند سخن گفت. او پذیرفت که صدام حسین دیکتاتوری سنگدل بود. ولی گفت:

هنگامی که صدام حسین با گاز شیمیایی به گُردها حمله کرد، این گازهای شیمیایی در راجستر، نیویورک، ساخته شده بود. و هنگامی که در جنگی دراز مدت و فرساینده علیه ایران درگیر شد، که در آن یک میلیون آدم کشته شدند، سازمان سیا بود که جنگ را تامین مالی کرد. سیاست ایالات متحده این دیکتاتور را ساخته بود. هنگامی که دیگر نیازی به او نداشتند، به تحریم‌ها علیه مردم عراق دست زدند. تحریم‌ها باید رژیم را نشانه می‌گرفت، نه مردم را.

در سال ۱۹۹۸، ۷۰۰۰ تن برای اعتراض به مدرسه‌ی آمریکایی (School of the Americas) که دانش

آموختگانش پس از کارآموزی توسط ایالات متحده، در کشورهای گوناگون آمریکای لاتین جنایت‌ها کرده بودند، از سراسر کشور به فورت بنینگ، جرجیا، آمدند. راهپیمایان هشت تابوت با خود می‌بردند که نمایشگر شش کشیش، یک آشپز و یک دختر جوانی بودند که به دست سربازانی کشته شده بودند که به خانه‌شان حمله کرده بودند. شوخی سرنوشت دادرس دادگاه فدرال از جرجیا بود که آنها را به زندان محکوم کرد، روبرت جی. ایوت، همان دادرسی که ستوان ویلیام کلی را بخشیده بود، پس از آنکه او به خاطر کشتار ده نشینان می‌لای در ویتنام گناهکار شناخته شده بود.

در سالروز بمباران ناکازاکی، در اوت ۱۹۹۹، هشت صلح‌طلب تصمیم گرفتند چهار خط خیابانی را که به ایستگاه زیردریایی‌های اتمی در بنگور، ماین، می‌انجامید، ببندند. در این پایگاه هشت زیردریایی ترایدنت با بیش از یکهزار کلاهک اتمی بر روی عرشه قرار داشت. راهپیمایان دستگیر شدند. ولی آنها توانستند دلایل اعتراض خود را علیه جنگ اتمی برای گروه ژوری روشن کنند، و آزاد شدند. سرپرست ژوری در پایان گفت: «من افتخار می‌کنم که در میان این آدم‌ها نشسته‌ام.»

هنر از جنبش‌های دهه‌ی شصت به طور بازگشت ناپذیری تاثیر گرفته بود. یک آگاهی نوین روشن و سرسختی چیره بود - که گهگاهی خود را در سینما، تلویزیون و در جهان موزیک نشان می‌داد - یک آگاهی که در آن زنان حق برابری داشتند، تمایل جنسی زنان و مردان کار و بار خصوصی شان باشد و شکاف روزافزون میان تهیدست و توانگر دروغ‌واژه‌ی «دمکراسی» را برملا می‌کرد.

نژادپرستی هنوز هم در جامعه‌ی آمریکایی عمیقاً ریشه داشت. دلایل آن در خشونت پیوسته‌ی پلیس بر ضد غیر سفیدپوستان، نرخ بالاتر مرگ و میر نوزادان سیاه‌پوست، بی‌کاری در میان جوانان سیاه‌پوست و در نتیجه افزایش تبهکاری و مجازات‌های زندان نمایان می‌شد. ولی گوناگونی نژادی در کشور بیشتر می‌شد - شمار لاتینی‌تبارها، آسیایی‌ها و زناشویی میان نژادهای مختلف رو به افزایش بود. تخمین می‌رند که تا سال ۲۰۵۰ شمار رنگین‌پوستان و سفیدپوستان در ایالات متحده می‌شود. کوشش‌های گاه به گاهی برای

سازماندهی ناخشنودان آفرو-آمریکایی انجام می‌شد. در دیرگان دهه‌ی هشتاد نشانه‌ای از چنین امکانی برای آینده پدیدار شد، هنگامی که یک «ائتلاف رنگین کمان» زیر رهبری بانو جسی جکسون سیاه‌پوست که برای تهیدستان و بی‌چیزان از هر گونه رنگ پوستی سخن می‌گفت، در انتخابات پیش دوره‌ای ریاست جمهوری ملیون‌ها رای به دست آورد و یک فوران کوتاه‌مدت و کمیایی از شور و شوق سیاسی را برای کشور به ارمغان آورد.

در ۱۹۹۵ یک میلیون مرد از سراسر کشور به واشنگتن دی. سی. آمدند - «راهپیمایی ملیونی مردان» - تا به رهبران کشور اعلام کنند که تصمیم دارند نیرویی برای دگرگونی تشکیل دهند. راهپیمایی هیچ برنامه روشنی نداشت؛ ولی یک اعلام همبستگی بود. در تابستان ۱۹۹۸، ۲۰۰۰ مرد آفرو-آمریکایی در شیکاگو گرد هم آمدند و کنگره‌ی رادیکال سیاه را بنیاد نهادند.

سال دیگر، اعضای سندیکای کارگران بندر ساحل غربی در اعتراض به زندانی کردن و مجازات اعدام مومیا ابوجمال به مدت هشت ساعت دست از کار کشیدند. جمال یک روزنامه نگار بلندآوازه‌ی سیاه‌پوست بود که تحت شرایطی متهم و محکوم شده بود که می‌توان فرض کرد، نژاد و دیدگاه رادیکال او و همچنین انتقاد سرسختانه‌اش به پلیس فیلادلفیا انگیزه‌هایی بود که اکنون در سلول مرگ نشسته است.

جنبش کارگری در سال‌های نود شکوفایی تازه‌ای از خود نشان داد. و این با وجود کاهش تدریجی اعضای آن به دست آمد، زیرا که کارخانه‌ها به خارج کوچ می‌کردند و در این میان کارگران صنعتی در برابر کارمندان دفتری و کارکنان بخش خدمات که سازماندهی اینها برای سندیکاها سخت‌تر بود، در اقلیت بودند.

هنگامی که کم‌کم روشن شد که بزرگترین بخش دارایی ملی به سوی ثروتمندان‌ترین‌ها جاری می‌شد و قیچی میان تهیدست و توانگر پیوسته بازتر می‌شد، جهش تازه‌ای از خشونت پدید آمد. در دهه‌ی نود

درآمد پنج درصد از ثروتمندترین بخش مردم بیست درصد افزایش یافت، در حالی که درآمد لایه‌های پایینی و میانی با در نظر گرفتن هزینه‌های رو به افزایش زندگی یا در همان اندازه ماند و یا کاهش یافت. در سال ۱۹۹۰ میانگین درآمد مدیران ارشد در ۵۰۰ شرکت بزرگ ۸۴ برابر درآمد یک کارمند متوسط بود. ۱۹۹۹ همین دستمزدها برای مدیران عالی‌رتبه ۴۷۵ برابر درآمد میانگین یک کارگر بود.

رئیس جدید فدراسیون کارگران و کنگره‌ی سازمان‌های صنعتی آمریکا ( American Federation of Labor and Congress of Industrial Organizations – AFL-CIO)، جان سوئینی، که از سندیکای بین‌المللی کارکنان خدماتی می‌آمد - این نشانه‌ای بود برای دگرگونی در درون جامعه کارگری - به نظر می‌رسید سخت از مسیر محافظه‌کارانه‌ی پیشینیانش منحرف شده است. او «تابستان سندیکایی» را آغاز کرد (الهام گرفته از «تابستان آزادی» در میسیسیپی ۱۹۶۴) و از آرمان‌گرایی جوانان بهره گرفت و از آنها خواست که برای سازماندهی کارمندان نوین صنعت خدمات، کارمندان دفتری، کارگران کشاورزی و کوچنگان در سندیکاها همکاری کنند.

سندیکاها در برخی از اعتصاب‌ها پیروز نشدند، مانند نبردهای تلخ طولانی در دکاتور در ایلینوی ( Decatur, Illinois) علیه سه شرکت غول پیکر: کیتربیلار، فایرستون و ستلی (Caterpillar, Firestone, Staley) در دهه‌ی نود. ولی پیروزی‌هایی هم به دست آوردند. کارمندان یونایتد پارسل سرویس (United Parcel Service) پانزده روز اعتصاب کردند، اعتصابی که توجه بسیاری در سراسر کشور را به خود جلب کرد و اعتصاب کنندگان موفق شدند که کارهای پاره‌وقت (بدون بیمه‌ی پزشکی و دیگر مزایای معمول کارفرمایان) به ۱۰,۰۰۰ کار تمام‌وقت تبدیل شود. سندیکای ماشین‌کاران هم در کمپانی بوئینگ و مک دانل دوگلاس دست به اعتصاب زد و پیروز شد.

کارمندان هتل در میناپولیس و سانفرانسیسکو در اعتصابشان پیروز شدند. زنان نظافتچی - بیشترشان مهاجر، علیه صاحبان آسمان خراش‌هایی که در آنجا با دستمزد ناچیز دفترهای ثروتمندترین کارفرمایان

شهر را تمیز می‌کردند، اعتصاب کردند و پیروز شدند. در سال ۲۰۰۰ بزرگترین اعتصاب کارمندان در تاریخ کشور موجب شد که ۱۹،۰۰۰ مهندس و کارگر فنی کمپانی بوئینگ به دستمزد برابر با همکارانشان در دیگر کارخانه‌های بوئینگ دست یابند.

یکی از بزرگترین پیروزی‌های سندیکاها پس از چندین دهه در سال ۱۹۹۹ در منطقه‌ی لوس‌انجلس رخ داد که سندیکای خدماتی بین‌المللی پس از یازده سال مبارزه، توانست حق نمایندگی ۷۴،۰۰۰ کارگر خدمات خانگی را به دست آورد. در همان سال سندیکای تازه متحد شده‌ی تولیدکنندگان پوشاک و کارگران پارچه بافی در انتخابات سندیکا در دو کارخانه‌ی تولید پارچه در کاناپولیس پیروز شد. این سندیکا خود را یونایت (اتحادیه دوزندگان، کارگران صنعتی و نساجی - Union of Needletrades, Industrial and Textile Employees) نامید و از ۲۵ سال پیش تا کنون کوشیده بود، کارگران کمپانی کِنن میلز (Cannon Mills) در کارولینای شمالی را سازماندهی کند.

زنان نقش رهبری در سرپرستی جدید فدراسیون کارگران آمریکا و کنگره‌ی سازمان‌های صنعتی (AFL-CIO) را به دست گرفتند. کارن نوسباوم (Karen Nussbaum)، سرپرست پیشین «اتحادیه‌ی ملی زنان شاغل -۹- تا-۵» اکنون رئیس بخش زنان شاغل در AFL-CIO شد؛ تا سال ۱۹۹۸ رهبری ده بخش از بیست و یک بخش سندیکا در دست زنان بود.

اتحادی میان دانشجویان و جنبش کارگری در کارزار تعیین حداقل دستمزد برای کارمندان دانشگاه آغاز شد که به زودی ۱۵۰ دانشگاه را در بر گرفت. برای مثال در دانشگاه هاروارد دانشجویان گرد هم آمدند و خواستند که کارگزینی دانشگاه که دارایی بیست میلیارد دلاری را در دست خود داشت به سرایداران و دیگر پرسنل خدماتی دستمزد کافی بپردازد که بتواند هزینه‌ی خانواده‌هایشان را تامین کنند. بسیاری از این کارگران مجبور بودند در دو جا کار کنند - تا ۸۰ ساعت در هفته - تا بتوانند اجاره خانه، خوراک و درمانشان را بپردازند.

دانشجویان هاروارد گردهمایی‌های پر آب و رنگی را سازماندهی کردند که در آن سرایداران و دیگر پرسنل خدماتی نیازهای اولیه‌ی خود را بیان کردند. اعضای شورای کمبریج و رهبران سندیکا، از جمله جان سوئینی و دیگر نمایندگان عالی رتبه‌ی AFL-CIO به پشت میکروفون آمدند و همبستگی خود را اعلام کردند. ورود دو ستاره‌ی جوان فیلم، مت دیمون و بن افلک برای پشتیبانی از این کارزار، توده‌ی عظیمی را جلب کرد. هر دو در کمبریج زندگی می‌کردند و در آنجا به مدرسه رفته بودند. مت دیمون پیش از آنکه برای رفتن به هالیوود ترک تحصیل کند چند سالی در هاروارد سپری کرده بود. بن افلک بسیار دردناک از پدرش سخن گفت که با دستمزد ناچیزی در یک شغل رده‌ی پایین در هاروارد کار کرده بود. هنگامی که مدیریت هاروارد باز هم از گفتگو سر باز زد، چهار دانشجو یکی از ساختمان‌های آن را اشغال کردند و هفته‌های آزار شب و روز در آنجا ماندند، با پشتیبانی صدها تن از مردمی که در کمپ دانشگاه بر روی چمن‌ها چادر زده بودند. اعتصاب کنندگان بست نشسته از سراسر کشور اعلام همبستگی دریافت کردند و سرانجام هاروارد به گفتگوها تن داد. نتیجه، یک پیروزی برای کارمندان دانشگاه بود: هاروارد موافقت کرد دستمزد سرایداران را به ۱۴ دلار در ساعت افزایش دهد، آنها را زیر پوشش بیمه‌ی درمانی ببرد و مقاطعه‌کاران بیرون از دانشگاه هم این شرایط را بپذیرند.

در بهار سال ۲۰۰۰ دانشجویان دانشگاه وسلی (Wesleyan) در ایالت کنکتیکوت ساختمان نام‌نویسی را اشغال کردند، و خواستند که رئیس دانشگاه حداقل دستمزد، بیمه پزشکی و بازنشستگی و امنیت کاری را برای سرایداران و دیگر کارمندان بخش خدمات تصمین کند. پس از روزها بست نشستن، دانشگاه این خواسته‌ها را پذیرفت.

دانشجویان در سراسر کشور اتحادیه‌ای برای حقوق کارگران سازماندهی کردند. در ییل، دانشگاه آریزونا، دانشگاه سیراکوز، دانشگاه کنتاکی و در بسیاری دانشگاه‌های دیگر، دانشجویان در پشتیبانی از خواسته‌های کارگران مبارزه می‌کردند.

در زمانی که در آن ثروتمندان پیوسته ثروتمندتر می‌شدند، نبرد برای حداقل دستمزد همدردی توده‌های وسیع مردم را به خود جلب کرد. در دولوث، مینه‌سوتا، ۵۶ سازمان به هم پیوستند و از مسئولان شهر خواستند که تنها با شرکت‌هایی قرارداد پیمان‌کاری ببندند که دست کم حداقل دستمزد به کارگران خود می‌پردازند - این چندین دلار بیش از حداقل دستمزد قانونی بود.

تعیین محدودیت پنج‌ساله برای پرداخت کمک‌های فدرال به خانواده‌های بدون فرزندان شاغل که بخشی از رفم اجتماعی سال ۱۹۹۶ بود، به این معنی می‌بود که میلیون‌ها آدم پس از قطع شدن این کمک‌ها از فقر و تنگدستی بسیار رنج خواهند برد.

در سال ۲۰۰۰ کنشگران آغاز کردند به طور جدی برای این کار آماده شوند و مردم را از سراسر کشور به کارزاری برای پایان دادن به فقر فراخواندند. دیان دوجان، مبارز کهنه کار جنبش خدمات اجتماعی در بوستون، گفت: «در ثروتمندترین کشور جهان در سال ۲۰۰۰ هیچ‌کس نباید گرسنه و بی‌سرپناه باشد یا زیر فشار رنج بکشد و نداند چگونه باید فرزندانش را سیر کند و در عین حال اجاره خانه‌اش را بپردازد.»

«کارزار برای حقوق بشر اقتصادی مردم تهیدست - Poor People Economic Human Rights» در سال ۱۹۹۸ سفری با اتوبوس به ۳۵ شهر را سازماندهی کرد تا سرگذشت‌های کسانی را گردآوری کند که نمی‌توانستند خانواده‌ی خود را سیر کنند، برق خانه‌شان را قطع کرده بودند یا از خانه‌هاشان رانده شده بودند، زیرا که نتوانسته بودند قبض‌های ماهانه‌شان را بپردازند. سال دیگر چند نماینده از این کارزار به ژنو در سوئیس رفتند تا در پیشگاه کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل شهادت دهند. آنها به اعلامیه‌ی عمومی حقوق بشر اشاره کردند که الینور روزولت در تنظیم آن همکاری کرده بود و در آن آمده بود که دستمزد مناسب، خوراک، جای زندگی، تامین پزشکی و آموزش و پرورش حق هر آدمی است.

رهبران دینی که پس از تعهدشان به حقوق مدنی و جنبش مخالفت با جنگ ویتنام سکوت کرده بودند، اینک آغاز به سخن گفتن از نابرابری اقتصادی کردند. در تابستان ۱۹۹۶ نیویورک تایمز گزارش داد: بیش از هر زمان دیگری در دهه‌های گذشته رهبران دینی کنار سندیکاها ایستادند و نفوذ روحانی خود را به کار گرفتند تا شرکت‌های بهره‌کش را رسوا کنند، از حداقل دستمزد پشتیبانی کنند و به سازماندهی سیاسی سرایداران و همچنین کارگران کارخانه‌های تولید گوشت ماکیان یاری رسانند. دینمداران از دوران پر شکوه سزار چاوز، رهبر کاریسما تیک کارگران کشاورزی در سال‌های ۱۹۷۰ یا چه بسا شاید از دوران افسردگی چنان نیرومند پشت کارگران نایستاده بودند.

همه‌ی این گروه‌ها و آدم‌هایی که آنها را نمایندگی می‌کردند - بی‌خانمانان، مادرانی که در تنگدستی به سر می‌بردند، خانواده‌هایی که نمی‌توانستند قبض‌هایشان را بپردازند، چهل میلیونی که هیچ بیمه‌ی درمانی نداشتند، و بسیاری دیگر که بیمه‌ی درمانی کافی نداشتند - با دیوار بزرگ سکوت در فرهنگ ملی روبه‌رو می‌شدند. رسانه‌های بانفوذ از زندگی‌شان، از درد و رنجشان گزارش نمی‌کردند، و بنابراین اُستوره‌ی آمریکای ثروتمند که قدرتمندان و اشنگتن و وال ستریت را پدید آورده بود، همچنان ادامه داشت.

کوشش‌های جسورانه‌ای برای شکستن کنترل بر اطلاعات انجام می‌شد، بویژه پس از به اجرا درآمدن قانون ارتباطات راه دور در سال ۱۹۹۶ که به شمار اندکی از شرکت‌های بزرگ که آسمان رسانه‌ای را در دست خود داشتند، کمک می‌کرد که قدرتش را باز هم بیشتر گسترش دهند. ادغام شرکت‌های بزرگ کنترل باز هم گسترده‌تر اطلاعات را ممکن ساخت. دو غول مخابراتی، سی‌بی‌اس و وایکام (CBS and Viacom) یک قرارداد ۳۷ میلیارد دلاری برای درهم ادغام شدن امضا کردند. نویسنده‌ی آمریکای لاتینی ادواردو گالانو در این باره گفت: «هرگز پیش از این چنین شمار بزرگی از مردم به دست چنین شمار اندکی [رسانه]، از آگاهی به رویدادهای جهان محروم نشده نبودند (Incommunicado)».

رسانه‌های غیر وابسته [آلترناتیو] به کوشش‌های نومیدانه‌ای به منظور رخنه کردن در این کنترل دست



زدند. صدها ایستگاه رادیویی محلی در کشور وجود داشت - شبکه‌ی پاسیفیکا کامیاب‌ترین آنها بود - که به شنوندگان خود آگاهی‌ها و دیدگاه‌های متفاوتی می‌دادند. یک ایستگاه رادیویی به نام «رادیو آلترناتیو» که دیوید بارس‌ماین یک‌تنه آنرا اداره می‌کرد، دیدگاه‌های دگراندیشان - گفت‌وگوها و سخنرانی‌ها - را از راه ماهواره در ایستگاه‌های رادیویی سراسر کشور پخش می‌کرد.

روزنامه‌های محلی که در شهرها و بخش‌های سراسر کشور پخش می‌شد ولی شمار آنها اندک بود، کوشش می‌کردند سرگذشت مردم ساده را بازگو کنند. در بوستون، بی‌خانمان‌ها روزنامه‌ی سپیر چنج (Spare Change) را منتشر کردند که در آن سرگذشت خود را تعریف می‌کردند، چکامه‌های خود را چاپ می‌کردند و سپس روزنامه را در خیابان‌های بوستون و کمبریج می‌فروختند تا اندکی پول به دست بیاورند. آنها هدف خود را ایجاد «صدایی برای مردمان خاموش» و «بازار سازماندهی برای جامعه‌ی بی‌خانمان» اعلام کردند. در آستانه‌ی گردش سده، هشت سال بود که این روزنامه چاپ می‌شد.

این ایده در بخش‌های دیگر کشور هم گسترش یافت. بزودی روزنامه‌های خیابانی در چهل شهر مختلف چاپ شد که انجمن روزنامه‌های خیابانی آمریکای شمالی را تشکیل دادند. ائتلاف ملی برای بی‌خانمانان هم که در پایتخت [واشنگتون] بنیاد شده بود، خبرنامه‌ی ماهانه چاپ می‌کرد.

شاید پرشورترین اقدامی که برای آگاه کردن مردم آمریکا و همه‌ی جهان از چگونگی سلطه‌ی کنسرن‌ها بر زندگی مردم ساده انجام شد، گردهمایی توده‌ای راهپیمایان در سیاتل در ایالت واشنگتن در ماه‌های پایان ۱۹۹۹ بود. سیاتل برای محل نشست سازمان تجارت جهانی تعیین شده بود و نمایندگان ثروتمندترین و توانمندترین نهادهای روی زمین در آنجا گردهم آمدند تا برنامه‌هایی عرضه کنند که چگونه قدرت و ثروتشان را حفظ کنند و بتوانند اصول کاپیتالیسم را در فراسوی مرزهای ملی در سراسر جهان به اجرا درآورند.

ده‌ها هزار تن در سیاتل گردهم آمدند تا به برنامه‌های سازمان تجارت جهانی مبنی بر گسترش قرارداد موجود «تجارت آزاد» اعتراض کنند. راهپیمایان می‌گفتند، این گسترش به شرکت‌های بزرگ امکان می‌دهد تا در سراسر جهان در پی نیروی کار ارزان بگردند و هیچ محدودیتی برای یک سیاست صنعتی که محیط زیست را آلوده می‌کند نداشته باشند.

دشواری‌های یک «بازار آزاد» بسیار پیچیده بود، ولی یک ایده‌ی ساده به نظر می‌رسید همه‌ی آنها را که در سیاتل برای اعتراض به سازمان تجارت جهانی (WTO) گرد هم آمده بودند متحد کند: که تندرستی و آزادی مردم ساده در سراسر جهان نباید قربانی سود شرکت‌ها شود.

بیش از هزار سازمان از نود کشور مختلف - سندیکاهای کارگری، گروه‌های زیست‌محیطی، مصرف‌کنندگان، گروه‌های دینی، دهقانان، بومیان، گروه‌های زنان و دیگران - درخواست‌نامه‌ای را امضا کردند که از دولت‌ها می‌خواست گسترش سازمان تجارت جهانی را متوقف کنند. در سیاتل ائتلاف‌های شگفت‌انگیزی پدید آمد - کارگران فولادساز به پاسداران محیط زیست پیوستند و ماشین‌کاران به کنشگران حقوق جانوران. در ۳۰ نوامبر کشاورزان در یک تظاهرات بزرگ کارگری که ۴۰,۰۰۰ شرکت‌کننده داشت راهپیمایی کردند و چند روز پس از آن اعضای سندیکاها در میتینگ خانواده‌های کشاورز شرکت کردند.

رسانه‌های چاپی توجه بسیار چشم‌گیری به آن گروه کوچکی از راهپیمایان نشان دادند که شیشه‌ها را می‌شکستند و ناآرامی‌ها پدید می‌آوردند، ولی اکثریت بزرگی در سیاتل هیچ خشونت‌ی بکار نبرد؛ این راهپیمایان بدون خشونت بودند که از سوی پلیس با گاز اشک‌آور مورد حمله قرار گرفتند و در آخر بازداشت شدند. صدها تن زندانی شدند ولی رهپیمایی‌ها ادامه داشت. خبرهای این رویدادها در سیاتل به سراسر کشور و همه‌ی جهان مخابره شد.

دیدار رسمی سازمان تجارت جهانی (WTO) از سوی توده‌های تظاهرکننده بطور محسوسی مختل شد و

نشان دو دستگی میان کشورهای صنعتی و کشورهای جهان سوم پدید آمد. جان نیکولز در پروگرسِیو نوشت:

هنگامی که نشست‌های سازمان تجارت جهانی تحت تاثیر اختلاف میان نمایندگان نیم کره‌ی شمالی و جنوبی قرار گرفته بود، در خیابان‌ها یگانگی تا کنون بی‌سابقه‌ای دیده می‌شد. کشاورزان از سراسر جهان گرد هم آمدند. ... در گردهمایی عظیم فدراسیون کارگران و کنگره‌ی سازمان‌های صنعتی آمریکا (AFL-CIO) سخنرانانی تقریباً از دوجین کشور مختلف با شور و شوق سخنرانی کردند. و در پایان مراسمی که برای نشان دادن تاثیر ویرانگر جهانی شدن بر وضعیت زنان در جهان سوم تشکیل شده بود، زنان از آفریقا، آمریکای لاتین، اروپا و ایالات متحده در زنجیره‌های تنگاتنگ انسانی در خیابان‌های مرکز تجاری سیاتل راهپیمایی کردند.

این کنش‌ها نشست سران سازمان تجارت جهانی را به شدت تکان داد و در یک نقطه‌ی مشخصی گفت-وگوها متوقف شد. این یک نمایش شگفت‌انگیزی بود از توانایی شهروندان سازمان یافته‌ی سیاسی که نیرومندترین شرکت‌های جهان را به چالش کشید. مایک برانن که برای روزنامه سندیکای رانندگان کامیون‌رانان شورشی می‌نوشت، این احساس شور و شادمانی را چنین توصیف کرد:

آن نوع همبستگی که همه‌ی ما در آرزوی آن هستیم، در هوا حس می‌شد؛ مردم آواز می‌خواندند، دسته-های همخوانی تشکیل می‌دادند، موزیک می‌زدند و از خود در برابر پلیس و سازمان تجارت جهانی استادگی می‌کردند. در این روز خیابان‌ها در دست مردم بود و ما از آن همان اندازه آموختیم که آمریکای شرکت‌های بزرگ.

راهپیمایی‌های سیاتل با جنبشی همزمان شد که در مخالفت با شرایط سخت و استثمارگرانه‌ای که مردان، زنان و حتی کودکان در جهان سوم مجبور بودند برای شرکت‌های آمریکایی کار کنند؛ این جنبش در سراسر کشور، در دانشگاه‌ها و در انجمن‌ها گسترش یافت.

نیویورک تایمز یک ماه پس از سیاتل گزارش کرد:

فشار از سوی دانشجویان و دیگر مخالفان شرکت‌های استثمارکننده - بنا بر گزارش سازمان‌هایی که چنین شرکت‌ها را زیر نظر داشتند - برخی کارخانه‌هایی را که برای غول‌های صنعتی مانند نایک و گپ کالا تولید می‌کردند، وادار کرد تا به کار کشیدن کودکان را کاهش دهند، کمتر مایه‌های شیمیایی به کار ببرند و کمتر از کارمندانشان بخواهند که ۸۰ ساعت در هفته کار کنند.

در اعتراض‌های ماه پیش در سیاتل شرایط کار در چنین شرکت‌هایی موضوع مهمی بود. بسیاری از تظاهرکنندگان خواستار شدند که پیمان‌نامه‌های تجاری باید کشورهایی را تنبیه کند که نیازهای حداقلی محیط کار را نادیده می‌گیرد. بسیاری از مدیران شرکت‌های بزرگ پذیرفته‌اند که کوشش‌های جنبش علیه شرکت‌های استثمارکننده کم‌کم نتیجه می‌دهد.

سیاتل نخستین مورد از یک رشته‌ی کامل گردهمایی‌های توده‌ای کنشگران سندیکاها، دانشجویان و دیده‌بانان محیط زیست بود که به کنترل افزایش یابنده‌ی اقتصاد در دست شرکت‌های غول‌پیکر اعتراض کردند. در سال پس از رویدادهای سیاتل راهپیمایان در هر نشست سران شرکت‌های ثروتمند پدیدار می‌شدند: واشنگتن دی. سی.، فیلادلفیا، داوس در سوئیس، لوس آنجلس و پراگ.

نمایندگان بانک جهانی و صندوق جهانی پول نتوانستند چنین جنبش اعتراضی را به آسانی نادیده بگیرند. آنها کم‌کم اعلام کردند که محیط زیست و شرایط کار کارکنانشان چه اندازه برایشان مهم است. روشن نبود که آیا به راستی هم دگرگونی‌هایی ایجاد می‌شود یا نه، ولی بدون شک رهبران شرکت‌های بزرگ دیگر نمی‌توانستند انتقادکنندگان خود را با نادیده انگاشتن تنبیه کنند.

آیا شاخه‌های گوناگون اعتراض و ایستادگی، در سیاست، در محیط کار و در فرهنگ، در سده‌ی آینده، در هزاره‌ی پیش رو به هم می‌پیوندند تا قول اعلامیه‌ی استقلال را به انجام رسانند: حقوق برابر برای همه در

زندگی، آزادی و کوشش در پی خوشبختی؟ هیچکس نمی‌توانست پیش‌بینی کند. تنها کاری که آدم می‌توانست انجام دهد، این بود که برای این امکان کار کند، زیرا می‌دانست که اگر هیچ کاری نکند همه‌ی پیشگویی‌ها تیره و ابری خواهد بود.

اگر قرار بود دمکراسی معنایی داشته باشد، اگر قرار بود مرزهای سرمایه‌داری و ملی‌گرایی را پشت سر بگذارد، به طور قطع - به گواهی تاریخ - از بالا رخ نمی‌دهد. بلکه به دست جنبش‌های شهروندانی رخ می‌دهد که آگاهی می‌دهند، سازماندهی سیاسی می‌کنند، مبارزه می‌کنند، اعتصاب می‌کنند، تحریم می‌کنند، راهپیمایی می‌کنند و صاحبان قدرت را با درهم شکستن ثباتی که آنها به آن نیاز دارند، تهدید می‌کنند.

## بخش بیست و پنجم

## انتخابات سال ۲۰۰۰ و «جنگ علیه تروریسم»

هنگامی که کلینتون دوره‌ی دوم ریاست جمهوری‌اش را به پایان رساند (لایحه بیست و دوم قانون اساسی حد اکثر دو دوره برای ریاست جمهوری تعیین کرده است)، روشن بود مردی که در مقام معاونت رئیس جمهور وفادارانه به او خدمت کرده بود، آلبرت گور، اکنون برای نامزدی ریاست جمهوری دمکرات‌ها برگزیده شود. حزب جمهوری خواهان فرماندار تگزاس، جرج دبلیو بوش جوان را که به خاطر روابطش با صنعت نفت و رکورد اعدام زندانیان در دوران فرمانداری‌اش شهرت داشت، برای نامزدی ریاست جمهوری برگزید.

با اینکه بوش در انتخابات ال گور را متهم می کرد که به «جنگ طبقاتی» دامن می زند، نامزدی گور و جانشینش سناتور جوزف لیبرمن، هیچ خطری برای ابرئوتمندان نبود. در صفحه‌ی نخست نیویورک تایمز یک خبر داغ زیر عنوان: «لیبرمن در مقام یک سناتور، مدافع مغرور منافع اقتصاد است.» چاپ شد. در ادامه‌ی خبر آمده بود: او محبوب صنعت تکنولوژی پیشرفته سیلیکون والی (Silicon Valley) بود و کمپلکس ارتشی-صنعتی کنکتیکوت (connecticut) قرارداد هفت و نیم میلیارد دلاری ساخت زیردریایی گُرگ دریا (Seawolf) را هم سپاسگزار او بود.

تفاوت تدریجی در پشتیبانی از شرکت‌های کلان توسط دو نامزد ریاست جمهوری را می توان در این دید که تیم کارزار انتخاباتی بوش ۲۲۰ میلیون دلار هزینه کرد و تیم گور ۱۷۰ میلیون دلار. نه گور و نه بوش

بیمه‌ی درمانی رایگان، طرح ساختمان سازی برای مردم کم درآمد یا دگرگونی‌های بی‌درنگ در بخش راه‌کارهای زیست‌محیطی را در برنامه‌ی خود نداشتند. هر دو موافق اعدام و زندان‌های بیشتر بودند. هر دو موافق دستگاه گسترده‌ی نظامی و کاربرد مین‌های زمینی و تحریم‌ها علیه مردم کوبا و عراق بودند.

یک نامزدی برای حزب سوم هم وجود داشت، رالف نیدر که با ده‌ها سال انتقاد به کنترل اقتصاد در دست شرکت‌های بزرگ در سراسر فدرال، نامی از خود ساخته بود. برنامه‌ی او تفاوت چشمگیری با برنامه‌ی دو نامزد اصلی داشت و بر خدمات درمانی، آموزش و پرورش و محیط زیست تاکید می‌کرد. ولی در کارزار انتخاباتی از گفت‌وگوهای تلویزیونی که در سراسر کشور پخش می‌شد کنار گذاشته شد و از آنجا که شرکت‌های کلان به هیچ‌رو از او پشتیبانی نکردند، می‌بایست کمک‌های کوچک مالی کسانی را که به او باور داشتند گردآوری کند.

به خاطر یگانگی دو حزب بزرگ در پرسمان طبقاتی و موانعی که سر راه هر نامزد حزب سومی گذاشته می‌شد، شگفت‌آور نبود که نیمی از کشور، به ویژه مردم رده‌های پایینی که نمی‌توانستند برای هیچ‌یک از دو حزب بزرگ شور و شوقی داشته باشند، به خود زحمت رفتن به پای صندوق رای را بدهند.

خبرنگاری با صندوق‌دار یک پمپ بنزین که با همسرش یک کارگر ساختمانی بود گفت‌وگو کرد. او - گفت: «گمان می‌کنم، آنها هرگز در فکر مردمی چون ما نیستند... شاید جور دیگری بود، اگر آنها در یک کاروان دو اتاقه زندگی می‌کردند.» یک بانوی آفرو-آمریکایی، سرپرست یک شعبه‌ی مک دونالد، که اندکی بیش از حداقل دستمزد، ۱۵/۵ دلار در ساعت می‌گرفت، در باره‌ی بوش و آل‌گور گفت: «من هرگز به آن دو توجهی نمی‌کنم و همه‌ی دوستانم همین را می‌گویند: در زندگی ما چیزی عوض نخواهد شد.»

این شگفت‌انگیزترین و ناجورترین انتخابات در تاریخ کشور از کار درآمد. ال‌گور صدها هزار رأی

بیشتر از بوش به دست آورد، ولی طبق قانون اساسی برنده از سوی شورای گزینندگان هر یک از ایالت-های فدرال تعیین می‌شود. فاصله میان آرای گزینندگان آنچنان اندک بود که نتیجه‌ی نهایی انتخابات به رأی گزینگران در فلوریدا بستگی داشت. این ناهمگنی میان رأی انتخاب‌کنندگان و رأی گزینگران (popular vote versus electoral vote - رای مردم در برابر رای گزینگران) دو بار در ۱۹۷۶ و ۱۹۸۸ هم پدید آمده بود.

کاندیدایی که بیشترین رأی در فلوریدا را به دست می‌آورد همه‌ی آرای گزینگران این ایالت از آن او می‌شد و بنابراین رئیس‌جمهور بود. ولی دعوای شدیدی وجود داشت که آیا بوش در فلوریدا بیشتر رأی آورده یا آل‌گور. به نظر می‌رسید بسیاری آرا شمرده نشده بود، بویژه در حوزه‌های انتخاباتی‌ای که بیشتر ساکنانش سیاه‌پوست بودند؛ برگ‌های رأی به دلایل فنی بی‌اعتبار شناخته شد، چون که نشانه‌گذاری بر روی برگ‌های انتخاباتی توسط ماشین‌های انتخابات کاملاً مشخص نمی‌شد.

بوش از مزیت زیر برخوردار بود: برادرش جب بوش فرماندار فلوریدا بود، و وزیر داخلی فلوریدا، کاترین هریس جمهوری‌خواه می‌بایست تأیید می‌کرد چه کسی آرای بیشتری آورده و برنده‌ی انتخابات شده است. با توجه به اعتراض‌های تهدیدآمیز به خاطر تقلب در انتخابات، هریس بخشی از آرا را بازشماری کرد که در نتیجه بوش برنده شد.

اعتراض به دادگاه عالی فلوریدا کشید که دمکرات‌ها در آنجا دست بالا را داشتند و موجب صدور حکمی شد که هریس پیش از اعلام برنده‌ی انتخابات به بازشماری آرا ادامه دهد. هریس آخرین فرصت را برای پایان شمارش آرا تعیین کرد و با اینکه هنوز هزاران برگ رأی مورد مشاجره بود، تأیید کرد که بوش با ۵۳۷ رأی بازی را برده است. مطمئناً این تنگ‌ترین نتیجه انتخاباتی در تاریخ انتخابات ریاست جمهوری بود. زیرا که گور آماده بود با روند تأیید نامزد برنده مبارزه کند و ادامه‌ی بازشماری را، همان‌گونه که دادگاه عالی فلوریدا تعیین کرده بود، بخواهد، حزب جمهوری‌خواه دعوای او را به دادگاه عالی فدرال کشاند.



دادگاه عالی کشور از نگاه ایدئولوژیک یک دست نبود. پنج قاضی محافظه کار (رنکوئیست، سکالیا، توماس، کندی، اکانور) - بر خلاف موضع سنتی محافظه کاران که دادگستری نباید در کار سیاست دولت‌های ایالتی دخالت کند - تصمیم دادگاه عالی فلوریدا را پذیرفت و ادامه‌ی هر گونه باز شماری آرا را ممنوع کرد. آنها گفتند باز شماری مصوبه‌ی قانون اساسی مبنی بر «حفاظت برابر توسط قانون» را زیر پا می‌گذارد، زیرا که در حوزه‌های مختلف رای‌گیری در فلوریدا استانداردهای مختلفی برای شمارش آرا وجود داشته است.

چهار دادرسی لیبیرال (سٹیونس، جینسبرگ، برایر، سآوتر) نشان دادند که دادگاه عالی فدرال حق نداشته است در توضیح دادگاه عالی فلوریدا از قوانین آن ایالت دخالت کند. برایر و سآوتر برای حل مسئله‌ی استانداردهای مختلف در شمارش آرا از انتخابات جدیدی با یک استاندارد یگانه در فلوریدا پشتیبانی کردند.

این واقعیت که دادگاه عالی فدرال هر گونه بازاندیشی انتخابات را ممنوع کرد، نشان داد که مصمم بود به نامزد مورد علاقه‌اش، بوش، در رسیدن به ریاست جمهوری کمک کند. قاضی سٹیونس که در نظر خود در اقلیت بود با تلخی به این نکته اشاره کرد: «با اینکه ما هرگز نمی‌توانیم با اطمینان کامل هویت برنده‌ی انتخابات ریاست جمهوری امسال را بدانیم، ولی هویت بازنده آشکار است: و آن اعتماد مردم است به دادرسان به عنوان نگهبانان بی‌طرف بر تسلط قانون».

بوش بی‌درنگ پس از اشغال کرسی ریاست جمهوری با اعتماد به نفس کامل اجرای برنامه‌ی کاری سیاست حمایت از اقتصاد خود را پیگیری کرد، انگار که تایید همه جانبه‌ی ملت را پشت سر خود داشت. و حزب دمکرات که فلسفه بنیادین‌اش چندان هم متفاوت نبود، یک اپوزیسیون شرم‌زده تشکیل داد که در سیاست خارجی در برابر بوش کاملاً خم شد و با سیاست داخلی‌اش تنها به نرمی مخالفت می‌کرد.

برنامه‌ی بوش بی‌درنگ روشن شد. او کاهش مالیات برای ثروتمندان را به کرسی نشاند، مخالف مقررات سختگیرانه‌ی زیست‌محیطی بود، که می‌توانست برای اقتصاد هزینه داشته باشند، و نقشه‌ای طرح کرد، برای «خصوصی‌سازی» بیمه‌ی اجتماعی، طوری که بیمه‌ی بازنشستگی شهروندان به بازار سهام وابسته می‌شد. او به افزایش بودجه‌ی تسلیحات و ادامه‌ی «برنامه‌ی جنگ ستارگان» پرداخت، با اینکه در جامعه‌ی علمی این اجماع وجود داشت که راکت‌های ضد بالیستیکی [پادپرتابی] در فضا کارآمد نیست، و این برنامه حتی اگر عمل کند می‌تواند تنها به افزایش تسلیحاتی باز هم خشن تر جهانی بیانجامد.

نه ماه پس از آغاز ریاست جمهوری بوش، در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، یک رخداد فاجعه بار همه‌ی مسائل دیگر را به حاشیه راند. هواپیمارایان سه جت گول‌پیکر با تانک پر را به سوی برج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی در مرکز تجاری شهر نیویورک و به سوی یک ساختمان پنتاگون در واشنگتن دی. سی. هدایت کردند. آمریکاییان وحشت زده فاجعه را در سراسر کشور روی صفحه‌ی تلویزیون دیدند که چگونه برج‌های بزرگ دوعلو فرو ریخت: دوزخی از بتون و آهن که هزاران کارمند و صدها تن از مردان آتش‌نشانی و پلیس را که به کمکشان رفته بودند، زیر آوار برد.

این حمله‌ی بی‌سابقه‌ای به نمادهای گول‌پیکر قدرت و ثروت آمریکا بود که به دست نوزده مرد از خاور میانه که بیشترشان از عربستان سعودی بودند، اجرا شد. آنها مرگ را پذیرفتند تا ضربه‌ای مرگبار به ابرقدرتی که آن را دشمن خود می‌دانستند وارد کنند، ابرقدرتی که خود را شکست ناپذیر می‌پنداشت.

پرزیدنت بوش بی‌درنگ «جنگ علیه تروریسم» را اعلان کرد و گفت: «ما هیچ فرقی میان تروریست‌ها و کشورهاییی که به تروریست‌ها پناه می‌دهند، نخواهیم گذاشت.» کنگره با نفرتی بزرگ قطعنامه‌ای گذراند که به بوش اختیار اقدام نظامی را می‌داد بدون اعلان جنگی که در قانون اساسی آمده بود. قطعنامه با آرای کامل از مجلس سنا گذشت و در مجلس شورا تنها یک نماینده علیه آن رأی داد: [بانو] باربارا لی، یک

آفرو-آمریکایی از کالیفرنیا.

با این گمان که اسلامیت ستیزه جو اسامه بن لادن برای ضربه‌ی ۱۱ سپتامبر پاسخگو بود و در جایی در افغانستان اقامت داشت، بوش دستور بمباران افغانستان را داد.

بوش دستگیری بن لادن («مرده یا زنده») و نابودی سازمان اسلامیت‌های ستیزه جوی القاعده را هدف خود قرار داده بود. ولی پس از پنج ماه بمباران در افغانستان بوش در سخنرانی‌اش برای ملت در پیشگاه دو مجلس کنگره اعتراف کرد که «صدها هزار تروریست آموزش دیده هنوز هم آزاد هستند» و «دوجین کشور به تروریست‌ها پناه می‌دهند»، اگرچه هم‌زمان ادعا کرد، «ما در جنگ با تروریسم پیروز خواهیم شد».

بوش و مشاورانش باید می‌دانستند که تروریسم را نمی‌توان با زور و خشونت شکست داد. اسناد تاریخی برای این ادعا را به آسانی می‌توان یافت. بریتانیایی‌ها به ضربه‌های تروریستی ارتش جمهوری خواه ایرلند (IRA) همیشه با خشونت ارتش واکنش نشان داده بودند و با این کار باز هم بیشتر تروریسم برداشت کرده بود. اسرائیلی‌ها ده‌ها سال به تروریسم فلسطینی با عملیات نظامی پاسخ داده بودند که تنها به بمب گذاری-های دیگر از سوی فلسطینیان انجامیده بود. بیل کلینتون پس از یورش به سفارت‌های ایالات متحده در تانزانیا و کنیا در سال ۱۹۹۸ به افغانستان و سودان را حمله کرده بود. کاملاً روشن است که این کار همان طور که در ۱۱ سپتامبر دیدیم جلوی تروریسم را نگرفت.

افزون بر آن، ماه‌ها بمباران پیامدهای ویرانگری برای افغانستان داشت که یک دهه جنگ داخلی و نابودی را پشت سر گذاشته بود. پنتاگون ادعا می‌کرد که تنها «هدف‌های نظامی» بمباران شده است و کشتن غیر نظامیان «غم‌انگیز ... یک حادثه ... اسفناک» است. ولی بنا بر داده‌های سازمان‌های حقوق بشری و گزارش‌های گردآوری شده‌ی رسانه‌های آمریکایی و اروپای غربی ۱۰۰۰ تا ۴۰۰۰ افغانی غیر نظامی

کشته شدند.

بنظر می‌رسید، انگار ایالات متحده به هراسی که تروریست‌ها در دل مردم بی‌گناه در نیویورک انداخته بودند، با کشتار مردم بی‌گناه در افغانستان واکنش نشان می‌داد. نیویورک تایمز هر روز سرگذشت‌های دلخراشی از قربانیان تراژدی مرکز تجارت جهانی چاپ می‌کرد، همراه با عکس و تفسیر از کار، سرگرمی‌ها و خانواده‌هاشان.

به دست آوردن خبرهای مشابه در باره‌ی قربانیان افغانی غیر ممکن بود، ولی رپرتاژهای تکان‌دهنده‌ای از گزارشگران پخش می‌شد که از بیمارستان‌ها و روستاها پیامدهای بمباران آمریکا را گزارش می‌کردند. یک گزارشگر بوستون گلوب در گزارش از بیمارستانی در جلال‌آباد نوشت: «نور محمد ده ساله، سراپا بانداپیچی شده روی تخت خوابی خوابیده بود. او در اثر انفجار بمبی که یکشنبه پس از شام به خانه‌شان برخورد کرد نور چشم و دست‌هایش را از دست داده بود. سرپرست بیمارستان، گولوجا شیموری، در هنگام معاینه‌ی زخم‌هایی که نوجوان برداشته بود سرش را تکان داد و گفت: «ایالات متحده فکر کرده این پسر اسامه بن‌لادن است»، «اگر او اسامه نیست، پس چرا باید با او چنین می‌کردند؟»

در ادامه‌ی گزارش آمده بود: «در پایان هفته‌ی گذشته ۱۷ جسد به سردخانه‌ی بیمارستان تحویل داده شد و نمایندگان دولت محلی تخمین می‌زنند دست کم ۸۹ غیر نظامی در روستاهای اطراف کشته شدند. پیامدهای ویرانگر بمباران بر زندگی یک خانواده را می‌توانستیم دیروز در این بیمارستان ببینیم: بمبی پدر خانواده، فیصل کریم را کشت. همسرش، مصطفه جاما، با زخم‌های شدید سر روی رختخواب افتاده بود. ... دور و برش شش فرزند که همه پانسمان شده بودند. ... یکی از آنان، زاهدالله، ۸ ساله، در کما بود.»

مردم آمریکا پس از فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر از سیاست بوش «جنگ با تروریسم» با اکثریت بالایی پشتیبانی می‌کردند. حزب دمکرات هم به آن پیوست و با سخنان تندتری علیه تروریسم با جمهوری خواهان مسابقه گذاشت. نیویورک تایمز که در هنگام کارزار انتخاباتی مخالف بوش بود، در دسامبر ۲۰۰۱ در مقاله‌ای

نوشت: «آقای بوش ... نشان داده است که رهبری نیرومند در هنگام جنگ است، کسی که در روزهای جنگ به مردم احساس امنیت می‌دهد.»

ولی همه‌ی ابعاد فاجعه‌ی انسانی که در پیامد بمباران افغانستان پدید آمده بود، از سوی رسانه‌ها و فرستنده‌های تلویزیونی برای آمریکاییان آشکار نمی‌شد. به نظر می‌رسید که رسانه‌ها بیشتر می‌خواهند «میهن پرستی» خود را نشان دهند.

سرپرست فرستنده‌ی تلویزیونی سی‌ان‌ان، والتر ایساکسون یادداشتی برای همکارانش فرستاد که تصاویر کشته‌شدگان غیر نظامی باید با این توضیح نشان داده شود که این یک اقدام برای مجازات پناه دادن به تروریست‌ها بوده است. او گفت: «این درست نیست که خود را بیش از اندازه روی قربانیان جنگ و مشکلات در افغانستان تمرکز کنیم». مجری اخبار تلویزیون، دان راتر توضیح داد: «جرج بوش رئیس جمهور است. ... اگر او بخواهد که به جنگ بروم، به من بگویید، کجا.»

دولت ایالت متحده سخت تلاش می‌کرد که روند خبر از افغانستان را کنترل کند. بزرگترین فرستنده‌ی تلویزیونی در خاور میانه، الجزیره، را بمباران کرد و یک شرکت ماهواره‌ای خرید که عکس‌هایی از پیامدهای بمباران می‌گرفت و پخش می‌کرد.

مجله‌های پرتیراژ عمومی آتش انتقام را بر فروخته نگاه می‌داشتند. در مجله‌ی *تایم* نویسنده‌ای در مقاله‌ی با عنوان «دلایل خشم و تلافی‌جویی» خواستار سیاست «خشونت هدفمند» شد. مفسر دوست‌داشتنی تلویزیون، بیل اریلی، از ایالات متحده خواست «زیربنای افغانستان - فرودگاه، کارخانه‌های برق، تصفیه‌خانه‌های آب و خیابان‌ها را تا نابودی کامل بمباران کند.»

به نمایش گذاشتن پرچم آمریکا در پشت پنجره‌های خانه‌های شخصی، خودروها و فروشگاه‌ها پدیده‌ای

بسیار گسترده شد. در میهن پرستی هورای این جو جنگ زده، انتقاد کردن از سیاست دولت برای شهروندان سخت شد. افبی‌آی از یک کارگر بازنشسته‌ی مخابرات که در هنگام تمرین در ورزشگاه‌های تندرستی و پرورش تن سخنی انتقادی در باره‌ی رئیس جمهور بوش گفته بود، بازجویی و بازخواست کرد. دو مأمور افبی‌آی در جلوی در خانه‌ی یک زن جوان ظاهر شدند و گفتند، به آنها گزارش شده که گویا او پلاکاردهایی در انتقاد به رئیس جمهور بر دیوار خانه‌اش آویخته است.

کنگره، قانون میهن پرستان [patriot act] را گذراند، که به وزارت دادگستری اجازه می‌داد مردمی را که شهروند آمریکایی نبودند، صرفاً به خاطر سوء ظن و بدون حکم دادگاه و با دور زدن روند دادرسی تعیین شده در قانون اساسی بازداشت کند. افزون بر این، به موجب این قانون وزیر خارجه می‌توانست هر گروه دلخواهی را به عنوان گروه «تروریستی» رده بندی کند، و هر کسی را که عضو این گروه بود یا به آن کمک مالی می‌کرد، بتواند بازداشت و تا هنگام اخراجش در زندان نگهدارد.

رئیس جمهور بوش به مردم هشدار داد که با خشونت به آمریکاییان عربی-تبار واکنش نشان ندهند؛ ولی همزمان دولت کسانی را برای بازجویی بازداشت کرد که تقریباً همه مسلمان بودند و هزار تن یا بیشتر را بدون آنکه بتوان جنایتی را به آنان نسبت داد زندانی کرد. ستون‌پرداز نیویورک تایمز آنتونی لوئیس در باره‌ی مردی گزارش کرد که بر پایه‌ی مدارک محرمانه دستگیر شده بود؛ هنگامی که یک دادرس فدرال حکم کرد دلیلی وجود ندارد که نشان دهد این مرد خطری برای امنیت ملی قلمداد می‌شود، آزاد شد. ولی پس از ۱۱ سپتامبر وزارت دادگستری دستور دادرس را نادیده گرفت و آن مرد را دوباره به زندان افکند؛ این بار او ۲۳ ساعت در شبانه‌روز در زندان انفرادی نگهداری می‌شد و اجازه‌ی دیدار با خانواده‌اش به او داده نمی‌شد.

اقلیت‌هایی بودند که به جنگ انتقاد می‌کردند. در سراسر کشور نشست‌های آموزشی [گردهمایی‌های گفت‌وگو و سخنرانی‌های غیر رسمی] و میتینگ‌های صلح برپا بود. بر روی پلاکاردها در چنین

گردهمایی‌ها اغلب چیزی نوشته شده بود مانند: «عدالت به جای جنگ» یا «سوگواری ما فریادی برای انتقام نیست». در آریزونا، که آوازه‌ای در کنش‌های ضد دستگاه نداشت، ۶۰۰ شهروند فراخوانی را امضا کردند که به توضیح عمومی حقوق بشر اشاره داشت. آنها ایالات متحده و جامعه‌ی جهانی را فراخواندند که «منابع نابودگر خود را از افغانستان دور کنند و موانع سد راه آدمیان را برای دسترسی به خوراکی که به آن نیازمندند، از میان بردارند».

برخی از بازماندگان کسانی که در مرکز تجارت جهانی یا در پنتاگون جان باخته بودند، به رئیس جمهور بوش نوشتند و به او سوگند دادند که خشونت را با خشونت پاسخ ندهد و به بمباران مردم افغانستان پایان دهد. امیر آمودسون که همسرش، یک خلبان ارتش، در حمله به پنتاگون کشته شده بود، گفت: من سخنان خشونت‌آمیزی از برخی آمریکاییان شنیده‌ام، از جمله از شخصیت‌های رهبری ملی که از انتقام و مجازات‌هایی با شدت معینی پشتیبانی می‌کنند. می‌خواهم به این رهبران بگویم که خانواده‌ام و من هیچ گونه دلداری در این سخنان انتقام‌جویانه نمی‌بینیم. اگر شما به این اقدام غیر قابل توصیفی از خشونت، با خشونت علیه مردم بی‌گناه واکنش نشان دهید، اجازه ندارید این کار را به نام عدالت برای شوهرم انجام دهید.

برخی از بستگان قربانیان در سال ۲۰۰۲ به افغانستان سفر کردند تا با خانواده‌های کسانی دیدار کنند که عزیزان خود را در بمباران‌های آمریکای‌ها از دست داده بودند. آنها با عبدول و شکیلا امین آشنا شدند که نازیلا دختر پنج ساله‌شان در بمباران کشته شده بود. یکی از این آمریکایی‌ها ریتا لاسار بود. برادرش را رئیس جمهور بوش به عنوان یک قهرمان معرفی کرده بود. (او در هنگام فاجعه در کنار دوست زخمی‌اش در بالاترین اشکوب ساختمان مرکز تجارت جهانی مانده بود، در حالی که می‌توانست خودش را به جای امنی برساند و نجات دهد.) ریتا گفت، او بقیه‌ی زندگی‌اش را به کوشش در راه صلح خواهد بخشید.

منتقدان بمباران دلیل می‌آوردند که تروریسم ریشه در شکایت‌های ژرف از ایالات متحده دارد و اگر

می‌خواهیم جلوی تروریسم را بگیریم، باید به آنها توجه کنیم. شکایت‌ها را می‌توان بسیار آسان شناخت: استقرار نیروهای ارتشی ایالات متحده در عربستان سعودی، سرزمین مادری اماکن مقدس اسلام؛ تحریم ده ساله علیه کشور عراق که بنا به گفته سازمان ملل به مرگ صدها هزار کودک انجامیده است؛ ادامه‌ی پشتیبانی ایالات متحده آمریکا از اشغال سرزمین‌های فلسطینی به دست اسرائیل همراه با ملیاردها دلار کمک نظامی.

ولی به این پرسش‌ها بدون انجام تغییرات بنیادین در سیاست خارجی آمریکا نمی‌توانست پرداخته شود. از سوی دیگر چنین تغییراتی را دستگاه پیچیده‌ی صنعتی-نظامی که بر هر دو حزب اصلی چیره بود، هرگز نمی‌توانست بپذیرد، زیرا که خروج نیروها از سراسر جهان به معنی از دست دادن سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی بر کشورهای دیگر بود - کوتاه سخن: به معنی چشم‌پوشی از نقش پررور ایالات متحده به عنوان ابرقدرت جهانی بود.

چنین تغییراتی نیازمند جابه‌جایی رادیکال اولویت‌ها بود؛ به جای اینکه سالانه ۳۰۰ تا ۴۰۰ میلیارد دلار برای جنگ‌افزار هزینه شود، این گنج می‌تواند برای بهبود شرایط زندگی آمریکاییان و مردمان دیگر بخش‌های جهان در نظر گرفته شود. برای مثال سازمان بهداشت جهانی تخمین زد که اگر تنها بخش کوچکی از بودجه‌ی ارتش آمریکا برای درمان بیماری سل هزینه شود، جان میلیون‌ها آدم را می‌تواند نجات بخشد.

ایالات متحده پس از چنین دگرگونی بنیادین سیاسی، دیگر ابرقدرت نخواهد بود، ولی می‌تواند به یک ابرقدرت دوستدار آدمی رشد کند که از ثروتش برای کمک به مردم نیازمند استفاده می‌کند.

سه سال پیش از رویدادهای هراسناک ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ ستوان یکم پیشین نیروی هوایی ایالات متحده، روبرت بومن که ۱۰۱ ماموریت جنگی بر آسمان ویتنام پرواز کرده بود و دیرتر اسقف کاتولیک شد،



بمب‌گذاری تروریست‌ها را در سفارت خانه‌های آمریکا در کنیا و تانزانیا را تفسیر کرده و در مقاله‌ای در

گزارشگر سراسری کاتولیک (National Catholic Reporter) در بارهٔ ریشه‌های تروریسم نوشت:

ما مورد نفرت نیستیم، چون که از دموکراسی نگهداری می‌کنیم، به آزادی ارج می‌گذاریم یا حقوق بشر را گرامی می‌داریم. ما منفور هستیم، زیرا که دولت ما این چیزها را از مردم کشورهای جهان سوم دریغ می‌کند، شرکت‌های فراملیتی ما بر مواد اولیه آنها را غارت می‌کنند. این نفرتی را که ما خود بذرش را افشانده‌ایم، اکنون به شکل تروریسم به خود ما باز می‌گردد. ... به جای آنکه پسران و دخترانمان را به سراسر گیتی گسیل داریم تا عرب‌ها را بکشند که ما بتوانیم نفت زیر شن‌هایشان را داشته باشیم، باید آنها را بفرستیم تا ساختارهای زیربنایی‌شان را دوباره بسازند، آب آشامیدنی پاک برایشان آماده کنند و کودکان گرسنه را سیر کنند. ...

سخن کوتاه: باید به جای بدی، نیکی کنیم. چه کسی می‌خواهد جلویمان را بگیرد؟ چه کسی می‌خواهد از ما نفرت داشته باشد؟ چه کسی می‌خواند ما را بمباران کند؟ این واقعیتی است که مردم آمریکا باید آنرا بشنوند.

چنین صداهایی پس از حمله‌ی ۱۱ سپتامبر به طور عمده از رسانه‌های آمریکایی رانده شد. ولی صدایی پیش‌گویانه بود و دست‌کم این امکان وجود داشت که پیام اخلاقی تأثیرپذیری که در آن بود، بتواند در میان مردم آمریکا پراکنده شود، هنگامی که بیهودگی پاسخ خشونت با خشونت برای همه آشکار می‌شد. اگر تجربه‌ی تاریخی اصلا معنایی داشت، بنابراین آینده‌ی صلح و دادگری در آمریکا نمی‌توانست به خواست خوب دولت بستگی داشته باشد.

آن اصل دموکراتیک که در واژه‌های اعلامیه‌ی استقلال به روشنی بیان شده است، می‌گوید، دولت در رده‌ی دوم است و مردمی که دولت را تشکیل می‌دهند، در رده‌ی نخست. بنابراین آینده‌ی دموکراسی به مردم بستگی دارد و از آگاهی رو به رشد آنان برای رفتاری صادقانه با دیگر مردمان در سراسر جهان.

